تفسیر سوره یوسف ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخالق الاکبر والصلاة علی محمد سید البشر وشفیع المحشر والسلام علی
حاکم الصراط وساقی الکوثر وآله الطاهرین الاطهر اما بعد
قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الحکمة ضالة المؤمن فحیث
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله فرمود که کلمه حکمت گم کرده مؤمن است
هر کجا دریابد ظفر یابد و او بدان سزاوارتر است بغیر چنانکه مردم گم کرده
خود را بهیچ نهند تا بیابد مؤمن را در طلب حکمت بسیار بود تا بیابد و جاهل
غافل در طلب مال و منال بیکره و ... [illegible] ... حاصل شود و غافل
از آن ... بود و یتمتعون کما تأکل الانعام و عادل در حکمت
بسیار بود در شان اوست که اولوا العلم قائما بالقسط ...
... سبب ... و نهایت علم معرفت خدا است و نیکوترین علمها علم حکمت
... [illegible]

۲

... کرده و او همه امر و نهی ...
... و اجتناب از ... [illegible]
... الله علیه وسلم چه بودی که قصه ... [illegible]
... و شنیدن آن سکونی بودی
... حاصل شد حضرت جبرئیل آمد و این آیه آورد که نحن نقص علیک احسن
القصص و گفت یا حضرت این قصه یوسف نیکوترین قصص و برگزیده باری
جل جلاله بود و خوانندگان او را فکرتها و شنوندگان را عبرتها بود و چون
ابتدای سوره یوسف بنا کردیم و نسخت مجلس موشح بلطایف و نظایر
و ظرایف در آن ... کردیم و کتابی که با احتیاط و ... املا کردیم تا
... از دقایق و ... باشد و با قصص الکمل جهد کردیم تا از
اکاذیب حکایات و اباطیل ... ثابت کردیم و همه آنکه املا کردیم از
ثقات و اهل احادیث و روایات شنیدیم و در کتب معتمدان خواندیم و در
هر مجلسی ... از لطایف و نظایر آنقدر که ... توانستیم یاد کردیم و از
اشعار لطیف و الفاظ شریف و ابیات ملیح بیاراستیم و آنچه از انصاف بیان
و فصاحت تبیان و بلاغت بود ... و این کتاب جامع ... نام
نهادیم و شرط ما با آن کس که ... این کتاب ... که ما را در حال حیات و بعد از
وفات بدعای خیر ... و الفاظ او ...
و ... [illegible]
خیر ... [illegible]

رسول صلی الله علیه و آ[له]
إنه قال الکلمة الحکمة ...
حضرت رسالت صلعم فرموده ...
و بدان سزاوار شد بغیر محل ...
آمده اند و جاهل همه که مال ... و چند از ... رستگاری او در ...
اما چون جاهل گرد اکل و شرب گردد مثل او مثل چهارپایان بود و یتمتعون
کما تاکل الانعام و عاقل چون گرد فضل و دانش گردد مثل او مثل خداوند
و اولوا العلم قائما بالقسط و حضرت رسول فرموده که منهومان
لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال یعنی دو حریص اند و هرگز سیر نشوند
از مال و دل از علم طالب مال هرچند مال بیشتر بود بیشتر خواهد زیرا که مال سبب
معیشت حیات و علم سبب معرفت حق چنانکه تن از غذا سیری نیابد دل نیز از
طلب معرفت سیر نشود و نیکوترین علمها علم سنت و حکمت زیرا که حکمت بعبرت دلالت
کند و عبرت بانابت و انابت بمحبت که ان الله یحب التوابین و یحب
المتطهرین و عبرت بیشتر در استماع احوال پیشینیان و دیگر قصه و سعادت
که نیکوترین قصصها بدلیل نحن نقص علیک احسن القصص در اخبار آمده
روایت از حضرت رسالت که قرآن ... از حضرت ذو الجلال ...
... و نهی و وعد و وعید و ترغیب و تهدید و تخویف و بطالت و ...
اگر خدا را تعالی ... فرستاده که ...
الله نزل احسن الحدیث
... دیگر

٤

... سمع قلبی بهم الذکر الله دیگر گفته ... شیطان قصه ...
... از مطالعه قرآن ... حاصل شده ... آیه نازل شد که نحن نقص علیک احسن
القصص لطیفه ... در فواید ... مثنوی ...
... اسرار جبار عالم ...
... پناه ... هر چه خواهی از من خواه
... و حاضر منم اگر یار خواهی ...
... مولی و نعم النصیر
... الله ولی الذین آمنوا
و اگر نگهدار خواهی نگهدار تو ام قل من یکلؤکم باللیل و النهار
من الرحمن و اگر نعمت خواهی ... پروردگار تو ام ...
یرزقه من حیث لا یحتسب و اگر زینت خواهی ... و نیکو دارن
تو ام ... الدنیا للذین آمنوا و اگر قصه خواهی ... دهنده
تو ام که نحن نقص علیک احسن القصص و در همه کارها مدد
از من خواه که لطیف و مهربان تو ام الله لطیف بعباده ...
... مخلوقان ... هرچند از حق ... خواهی ... جمع ...
... عالم ... عالم ... از ... سزاوار ...
... در بهشت ... ابلیس ... شد

و آیاتش صد و دوازده است و کلماتش هزار و هفتصد و هفتاد و شش آمده و حروفش
هفت هزار و شصت و در هر آیتی ده مقصود درج و ده اثر و ده اشارتی
دیگر گونه بشارت داده و در هر کلمه پندی و حکمتی و در هر حرفی لطفی و رحمتی
فضایل این سوره یکی آنست که ایشان [illegible]
سوره یوسف را [illegible]
عالم در وقت رحمت [illegible]
بروز ایشان کرده اند و [illegible]
و از آفات بخل و بغض و حسد و کید خلاص [illegible] ابن عباس
حق تعالی قسم یاد میکند و میگوید الر انا الله اعلم منم آن خدای که
بر حکم کرده ام شما را و میدانم ضمیر و اسرار شما را و میگویم این کتاب را
که فرستاده ام در روزگار شما و جبرئیل است سخن گذار هان و جاودانی است
و بعضی از مفسران گفته اند که هر حرفی از حروف که در اول سورها است
مثل الر و کهیعص و حم عسق و غیر این هر حرفی را از آن گرفته
بعضی از صفات حق سبحانه قسم یاد میکند که و لطفی و دنیوی و دینی
میگوید عزو آلاء من لطف و نعماء من و کتب یا برخیز که اینست کتاب بیان
کننده احکام من و حلال و حرام انا انزلناه پس گفت ما
فرستادیم قرآنا عربیا این جواب آنست که مشرکان عرب گفتند که

٤

انا الحق

اول مفسران یاد کرد تبارک الذی نزل الفرقان و بار
دیگر نور یاد کرد و انزلنا الیکم نورا مبینا و بار دیگر ذکر خواند
انا نحن نزلنا الذکر و بار دیگر عزیز و کریمش یاد کرد انه لکتاب
عزیز و گفت انه لقرآن کریم و بار دیگرش عظیم خواند سبعا
من المثانی و القرآن العظیم هشت نام در تنزیل یاد کرد زیرا که چیزی
که عزیز بود او را اسامی بیشتر بود پادشاه عالم عزیز و بلند صفات
و وی را هزار و یک نامست و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها
و خدای را بندگانند که هزار و یک نام وی از حضرت وی عاشق وار میخوانند
نظم هر گه کوکب و گه بدر تمامت خوانم ۵ هر گه رحمت و گه روح روانت
خوانم ۵ هر چه و از چه خوانم همه زانت خوانم ۵ نامهای تو بر هست که من خوانم
نکته این نه عجب که او عزیز است و نامش بسیار این عجب که تو بدرگاه
او عزیزی و نامت بسیار است و آن عزیزی که زند تو عزیز بود و بجهت نامش که فرمود
هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس بنده هر تو نیز
بدرگاه ما عزیزی که صفات گفته ایم التائبون العابدون
الحامدون لطیفه پادشاه عالم میفرماید که بنده من تا تو مرا
نیک میخواندی من نیز ترا بنام نیک میخوانم و تا تو مرا بانشر بدکار مخفی
عرضه میکنی من نیز ترا به نیکو کاری بر فرشتگان جلوه میکنم و تا تو عذر از گناه
میخواهی من کردارهای ترا می پوشم و تا تو توبه میکنی من جفاهای ترا محو میکنم
تا عالمیان بدانند که همچنانکه من پیش تو عزیزم تو نیز بدرگاه ما عزیز و گرامی
قرآنا عربیا قرآن را از بهر آن قرآن گویند که مقرونست با یکدیگر
و همچنانکه آیاتش بیکدیگر پیوسته است خواننده قرآن بلطف من پیوسته

باقبال المستقبل در رسیده عالم گفت که فردا در قیامت بنده را گفته شود قرآن خوان را
در بهشت درآرند چون در بهشت کرد انهار و اشجار رسید و چون چشم بالا کند
درجات بهشت کند گوید این درجات کیست خطاب آید که این درجات آنکس است
که قرآن میخوانید و میرسید و گوید بار خدایا تا چند درجه رویم خطاب کند که اگر
بخوانی تا رسیم بهر سوره درجه فرشتگان گوینده بهر سوره درجه خطاب آید که بهر آیتی
درجه گوینده ملائکه بهر عشری درجه خطاب آید که بهر کلمه درجه گوینده بهر کلمه
درجه خطاب آید که بهر حرفی درجه گوینده بهر حسنه درجه خطاب آید که عالم را عجب
مدارید که بهم بندگان خود در ابهر درجه حسنه اگر از دنیا تا بنده بقرآن خواندن
میرود و فرشتگان از چپ و راست میروانند و به بهر جبار عالم وی را ابجز
درجه تا قرآن آخر رسد او شنید و شنود چون رسیده شود و بر آن شنید تعالی
ابجد گسبه زند و گوید ملائکه آن خواندیم و ختم کردیم ندای جلال در آید
که ای بنده بیچاره تو خواندی و ما شنیدیم و در تو نکرییم اکنون نوبت
بنشین تا من بخوانم و تو بشنوی و بجشم دعوت فرکر بر سر پادشاه عالم آغاز کند که
بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن
لتشقى بنده چون بشنود واله شود و از لذت استماع بیخبر و بیچاره
شده و عقل از وی رخت بیرون شود که بار خدایا شنیدم قرآن و گفتار تو و چشیدم ذوق
استماع نوبت ز و البطنین ختم قرآن بر او ٥ در روضه وصل دوست شاد و خرم

الفصل الثانی فی فضائل القرآن

قال الامام علیه السلام
للمؤمنین خمس فرحات دائمات فرحة الایمان وفرحة القرآن
وفرحة الجنان وفرحة الاخوان وفرحة شهر رمضان
یعنی مؤمن را در بهشت جاودان پنج شادی بود یکی از آن نیکی شادی ایمان و دیگر

شادی قرآن و دیگر شادی بهشت با نعمت الوان و دیگر شادی دوستان و برادران
و دیگر شادی ماه رمضان فردا که بنده از گور برخیزد چون ایمان بود هم شود
و چون قرآن خوانده عزیز و مکرم شود و چون دوستان و برادران را در بهشت
بر خیزاند و درونه اسلام شود و چون بشنود ماه رمضان به پیشش
لطف و عنایت پادشاه عالم شود از بنده هر از دنیا ایمان آورده باشد
شود و از جمله رستگاران باشد و اولئک هم المفلحون بنده مؤمن
را در بهشت گرامی از نعم رایزمان فهم فی روضة یحبرون
برادران او در مجلس طاعت در آمده اند با او در صحن بهشت پرواز نموده در
جلوه گری فی ظلال علی الارائک متکئون روزه ماه رمضان
بدارد تا خیر خدا خبر داد و ان تصوموا خیر لکم قرآن در طلب عرفان نعیم
و کلمات خبر و تقدیم بر خوان بار مقصود خوش بنا کرد بود انا شنو انا
انزلناه قرآنا عربیا حضرت رسول فرمود که من قرأ القرآن جعل الله
بینه وبین النار سبع خنادق عرض کل خندق خمسمائة عام یعنی هر که قرآن بخواند میان
او در عالم پیدا ارند باد پادشاه عالم میان او و آتش دوزخ هفت خندق
پیدا کند که عرض هر خندقی پانصد ساله راه باشد تا چند سرگردان که دیر رفت
است در حال قرآن زن ترا از آتش دوزخ نگاه دارد و ذکر تا این بجز کباب
نشنوی که از آفت سعادت محروم باشی الخبر حضرت مصطفی فرمود که من
قرأ القرآن فظن ان لن یغفر الله له کان من المستهزئ بالقرآن
یعنی هر که قرآن خواند و گمان برد که نیامرزیده است در آخرت از مغفرت محروم
ماند و بقرآن استهزائی کرده باشد و بر خدای خود گمان نبرده **لطیفه**
مثل قرآن خوان مثل عاشقی بود اندر مصاف که رفع دوری از دو بیرون نشسته که

اگر کشته شود شهید باشد و اگر زنده ماند غنیمت یابد و مال اهل سنت آن نیز
ازو و بیرون نیست یا خواننده است یا شنونده اگر خواننده بود ثواب جنت
یابد و اگر شنونده بود با جر و ثواب با خواننده برابر بود قوله علیه السلم
القارئ والمستمع فی الاجر سواءٌ اگر خواننده بیشتر از خوانندگان
بشنوند تا از اجر قرآن ضایع نماند الخبر حضرت رسول فرموده که مَن
قرأ القرآن عشرًا غرس الله شجرةً فی الجنة یعنی هر که عشری از
قرآن بخواند پادشاه عالم درختی از برای او در جنت بنشاند که ساق آن
درخت از یاقوت سرخ بود و شاخ آن از زمرد سبز و برگهای آن از حلّهٔ
خضرا و پهنای هر برگی چندان بود که اگر مرغی همه عمر پرد از سایهٔ آن برگ
بیرون نتواند پرید و این همه کسی را دهد که عشری از قرآن بخواند یا بشنود
حکایت اصمعی رحمة الله علیه گوید در بادیه میرفتم عربی را دیدم
که از پس درختی بجست و رمحی بر سینهٔ من راست کرد و گفت جامه از تن خود بیرون
کن و بر جان خود رحم کن و اهل و عیال خود را به درد فراق مبتلا مکن گفتم یا اخ العرب
مرا بشناس و حرمتم نگهدار گفت نزدیک دزدان معروف نباشد جامه را زود
بیرون کن و سر خویش گیر گفتم مردی مسلمانم و مرا از جامه چاره نیست گفت
فرزندان دارم و دست تنگ و مرا از نفقه چاره نیست گفتم اگر نفقه خواهی خدا را
هست آنرا از جامهٔ من گفت کدام است گفتم وفی السماء رزقکم
وما توعدون اعرابی چون این بشنید لرزه بر اندامش افتاد و نیزه
از دست بینداخت و روی بر خاک نهاد و سر سوی آسمان کرد و گفت الهی
جعلت رزقنا فی السماء وخبّرتنی عن وجه الحق لا اشرک فیها بین الوری
یعنی خدایا رزق من در آسمان است و مرا در طلب متحیر و سرگشته داشتی

هنوز که این گفت عجبا گفت اگر مرا بدینجا که پذیرفته بود آنچه مرا در آسمان
نهاده اصمعی گوید چون صدق وی با او پیدا شد در وقت و ساعت کاسهٔ سفینه
پر از طعام با دو نان از هوا در آمد پیش وی اعرابی که گرسنه بود از آن طعام سیر
بخورد و برخاست و برفت بعد از دو سال بکعبه رفتم و ورا دیدم گلیمی در پوشیده
و طواف خانهٔ کعبه میکرد گفتم یا اخ العرب ولست کذلک تو آن عرب
که در بادیه ترا دیدم گفت بلی آنم که دیدی ولیکن بخدائم که دیدی گفتم بگو حالت
چونست گفت یا شیخ از آن روز باز که تو مرا دیدی هر شب نماز شام همان
کاسه با دو نان می‌آید و چون طعام بخورم آن کاسهٔ نقره پیش من بماند و تا عقبه
کاسهٔ نقره در فلان شکاف کوه نهاده ام گفتم چرا بکار خویش صرف نکنی
گفت ناجوانمردی بود نان رایگان خوردن و کاسه نگهداشتن گفتم چرا بدرویشان
حوم نقره قسمت نکنی گفت بلی از آن او دوران میسیح نقرف کنم اصمعی گوید مرا خوش
آمد از فال و گفتار او خواستم تا روی خود در دست و پای او بالم گفت
یا شیخ مکن و اگر با تقرب داری از آن کلام دوست که اول خواندی چیزی
برخوان اصمعی گوید آغاز کردم که وفی السماء رزقکم وما توعدون
فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون
گفت سفه بود که خداوند خویش را بدین گفتار تهمت کند تا ورا حاجت
سوگند بود پس جهدی در اعرابی پیدا شد و گفت یا شیخ میخواهم که سماع
این لفظ را تکرار کنم یکبار دیگر برخوان چون بار دیگر این آیه بخواندم اعرابی
در شوق آمد و آهی کرد و جان بداد اصمعی گوید ندای شنیدم از آسمان که
قایلی گفت که هر که میخواهد که آخرت را برگ و ساز کند گشتاید بر خوابگاه برین
دوست خدا آغاز کند اهل موسم جمله روی بوی نهادند و نماز گذاردند و دفن کردند

بعد از رفتن وی را به حیات او بخواب دیدم گفتم مرتبه بدین منزلت که رسیدی
گفت یا شیخ کلام خدا را بعد از شنیدم چون جان فدای نام دوست کردم
این منزلت یافتم **موعظه** ای برادر قاری قرآن دوست قرآن را بخوان تا چنین
سعادتها یابی و ای برادر بشنو تا در آن سعادت باور شاد گردی **رباعی**
برخوان تو کتاب و ذکر و منشین خاموش ٭ خواهنده اگر نه‌ای تو در رنج مپوش
تا از کف تو بهم شراب حق نوش ٭ تو می خور و تا من هر گویم نوش **نکته**
پادشاه عالم میگوید بنده من هر چه از تو در وجود آید اجر آن ترا دهم نیست
آنچه تو به من آری و مثل آن مکافات کنم و با ضعاف آن ترا مواسات نمایم
مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا بنده من نگر که تو مرا چه دادی
که من بهتر از آن عوض دادم اگر تو مرا جان دادی بهشت جاودان دادم بِأَنَّ لَهُمُ
الْجَنَّةَ و اگر تو مرا دل دادی من ترا ایمان دادم وَزَيَّنَهُ فِي قُلُوبِكُمْ
و اگر تو مرا حج دادی من ترا امان دادم وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا
و اگر تو مرا نماز دادی من ترا نور معرفت دادم يَسْعَى نُورُهُمْ بَيْنَ
أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ و اگر تو مرا زکات دادی من ترا پاکی و طهارت دادم
تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ بِهَا بنده من اگر تو از بهر من قرآن خواندی
و من بشنیدم و در قرآن تو ترا میوه رسید صفت کبریای خود بر خوانم تا تو بشنوی
بنده من خواندن تو طلب و فرمان بود و خواندن من لطف و احسان و کرم
تو امروز در خواندن تکلف کن تا از اعتباری فردا من در خواندن لطف کنم
تا جاه بها بری ابو اللطف ... گوید اگر در بهشت مرگ روا بودی بندگان
در حال جان بدادندی **نظم** از خوشی آن بلطف از گوی وصف ذوالجلال
گوهر وان عاشقان تازه گردانند از وصال ٭ در ز نو در این بساط انداز گوی

سوت آن وقت بلقای خدا تعالی آرد به سوال چون به شنید جان عاشق
سخت از ان لرزان شود گوید این جان هم ناشنوده ... گردد وصف جلال
پس خطاب حق را آید عاشقانه دار تو مرا بر دوام و فرمر نزد ام بر ...
الفصل الثالث فی فضایل القرآن قال الامام علیه السلام
مَثَلُ الْقُرْآنِ مَثَلُ الْجَنَّةِ فِيهَا كُلُّ حَدِيدٍ وَطَارِقٍ وَ
الْقُرْآنُ فِيهِ كُلُّ رَطْبٍ وَيَابِسٍ وَفِي الْجَنَّةِ قُصُورٌ وَدَرَجَاتٌ
وَفِي الْقُرْآنِ سُوَرٌ وَآيَاتٌ یعنی اگر مثل قرآن مثل بهشت جاودانست
در بهشت از هزار گونه نعمت و در قرآن هزار گونه پند و حکمت در
قصور بهشت درجاتست و در قرآن سور و آیات در بهشت انهار
و اشجارست و در قرآن اخبار و اعتبارست در بهشت عیش و حمدست
در قرآن وعد و وعیدست در بهشت ولدان و غلمانست و در قرآن کوثر
و تسنیم و رضوان که قرآن نسخه ایست از بهشت جاودان با خوبی بهشت در
طی قرآن نهاده است **رباعی** تا بر که دلم از رقیب خود سوخته نور رگی
زوان بر سرا فروخته ٭ مانند جمال تو در دنیا نبود جا از جهان از آن
صفت اندوخته چنانکه بوی از لذات جنات بهشت نگردد عاشق هرگز
از استماع آیات قرآن سیر نشود بهشت در نهاد خود ملکت عالمست و بر دو
هزار درجت از وی افزون کلام خداوند در نهاد خود بهشت و برد و
لذتش دگر کوثر و قوله تعالی إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا قرآن را بها
نیست تا زبان اهل بهشت است اما زینت قرآن به جمال ...
تمام بود و زینت بهشت به جمال قرآن تمام بود زیرا که بهشت را بوستانست
و آب روان و ایوان مرغان و درختان آراسته و صورت نگاشته

وگلشن آراسته و گلها شکفته و میوه‌ها آویخته اکنون نه الحان مرغانست
ونه آب روان ونه گلشن آراسته ونه سرو پیراسته همه در جنان را دیده
پرآبست ونه بر حوران وغلمان وولدان چشم در خواب زیرا که خوانهای بهشت را
ملک به بهشت گفت آنچه مرا از بهر چه آفریدی خطاب آمد که لِتَكُونِي
مَسْكَنًا لِأَهْلِ الْقُرْآنِ وَالْإِيمَانِ در خبر آمده که فردای
عرصات امیر المومنین ع امام المتقین و ولی رب العالمین اسد الله الغالب
علی بن ابی طالب ع در پیش مهتر کاینات و خلاصه موجودات و مفخر
عالمیان و بهتر آدمیان محمد مصطفی ص ایستاده باشد او را گوید آ
در بهشت را بگشاید بهشت را چنین بر مثال شهری بکار روان و یا مثال آنچه
ایستاده سید عالم قدم مبارک در آستانه بهشت نهد و گوید که
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقَنَا وَعْدَهُ وَأَوْرَثَنَا الْأَرْضَ نَتَبَوَّأُ مِنَ الْجَنَّةِ حَيْثُ
نَشَاءُ فَنِعْمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ به نور جمال ایشان با نور جمال قرآن
از ناصیه مهتر عالم که بر فضای فردوس تابد در ساحت بهشت آراسته
گردد و مرغان در سرائیدن آیند و حوران در کرشمه و گلها در شکفتن و
گونگها بکار گشته شوند پس ازینجا ظاهر شد که بهشت زینت خود کمال
بگیرد تا آفتاب شعر جمال سید برو نور زده باشد و از نه زینت نپذیرد
موعظه ای بنده مغبون از ساحت امروز فرداها شو بیرون و بعطای
عرض دنیا مشغول مباش و بنگر تا چه میگوید خدای بیچون إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا
عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ **نظم** برخوان نوحه آن آیت ها را که چون
قرآن قدیم نه کتاب بکنون ۵ چون صادق امروز بتنزیل شوی ۵ در صدر
جنان شوی تو فردا مسکون ۵ این نه عجب که بهشت آراسته فردا شب

این عجز

این عجز بست که بر آمدن مرغان و نغمات ایشان بکلمات قرآن بود
واین نکته است از ابن عباس رضی الله عنه گوید که جمله قرآن ششهزار و
ششصد و شصت و شش آیت است و حروفش سیصد و شصت هزار و
پنج است و پادشاه عالم اشعر داده آنچنان از آیات قرآن و هر کلمه از کلمات
و هر حرفی از حروف قرآن را در زبان اجناس مرغان بهشت نغمه با آواز
خوش میرانیده و با جان خوش ایشان مومنان را لذات میفزاید و اگر کسی
گوید که محکی نبود که مرغان قرآن خوانند جوابش از کتاب پادشاه عالم
باز دهیم که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چون او نموده که لطایف
الطاف رحمن از برای لذات مومنان قرآن خوانند و اینک موید این
سخن که سید عالم ص فرموده که اکرم الخطاف فانها بعمر بیوتکم
وَيَقْرَأُ آخِرَ سُورَةِ الْحَشْرِ پس چون در دنیا مرغان قرآن بخوانند
جای که مومنان بدانند بتحقیق که اگر در بهشت بخوانند چه عجب باشد
نکته چنانکه قرآن در صفات کل خلایق ترجیحت دارد چنانکه هیچ سخن قرآن را
مانند نیست درجه و منزلت قرآن خوان نیز هم بر جمیع مخلوقات مانند نیست چنانکه
حضرت مصطفی ص فرموده که مَنْ أُعْطِيَ الْقُرْآنَ فَقَدْ أُعْطِيَ ثُلُثَ
النُّبُوَّةِ هر که قرآن را از زبانها دارند درجات و مراد ادرجات انبیا
نزدیک است اجر قرآن خوان را با اجر انبیا نزدیکتر و ثواب ایشان از ثواب
اولیا که تر نه و دیگر که هر که قرآن خواند هم ثواب اولیا و هم درجات انبیا
هست نقلست صاحب شرع روایت که پیغمبر ص فرمود که مَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ
عَلَى ظَهْرِ الْقَلْبِ وَهُوَ يَتَطَهَّرُ بِهِ أَعْطَاهُ اللَّهُ ثَوَابَ الْأَوْلِيَاءِ
وَمَنْ قَرَأَ الْقُرْآنَ حِفْظًا أُعْطِيَ ثَوَابَ الْأَنْبِيَاءِ پیغمبر که قرآن خواند

و در قرآن نظر کند ثواب او بیابد و هر که شد آن را حفظ دارد دل خواجه عم
و را ثواب انبیا دهد **حکایت** حفص بن غیاث گوید که مرا همسایه بود
یکی مرد فاسق و فعل او بجا زشت او در رنج و تعب بود و چون از دنیا برون
رفت بخوابش دیدم الجواب دیدم بر جهات نیکو حله در بر و تاج بر سر نهاده گفتم ای
مرد فاسق این مرتبه بچه یافتی گفت خاموش باش که آن کس که از اهل قرآن بود
نه از اهل فسق و عصیان بود گفتم تو حافظ قرآن دانستی گفت نه ده سوره
دانستم یکی سوره دخان و یکی سوره یس سوره حم دخان از آن فاسق که ترا
برسانم و سوره یس بگو از رحمت حق بر ستم چون آنروز سوره خواندی با برکت سعادت
بیدا شد بنگر تا شده را از جمیع قرآن چه پیدا شود و چه آشکارا کرده ای انکه
گوید که هر که او خواننده قرآن بود و درجه برابر پیغمبران بود گفت به چه حجت
ترا این معلوم شد گفت استاد خود را بخواب دیدم در صدر جهان در قبه سبز
نشسته از زمرد و حله در بر و تاج مکلل بجواهر بر سر از وی پرسیدم که این
درجات بچه رسیدی گفت سوره قرآن این مرتبه را از جمال فاتحة الکتاب یافتم
دارد و این تاج را از جمال سوره اخلاص بر سر نهادند و این حله را از جمال
سوره الواقعه در بر پوشانیدند گفتم ای استاد من قرآن بسیار میخوانم که
چون منصب برسم گفت اگر در نظر حق خوانی بی ریا و رضا هر سوره تا ابد آن
سعادت یابی و اگر ریا و فخر با آن در یابی ثواب آن نه ای ظن آن سوره
هر که کاه در نظر حق خواندم از آثار جمال آن انچه سعادت یافتم چون
در هر که آیات قرآن خواند انچه سعادت بود ترا از زینت و قرائت
آن انچه اقبال و دولت پادشاه عالم و راب ثواب این برعنایت نمود و قرآن
قدیم ارسید کار باشد یاد کار توسخت و درجات ترا آیات و کلمات

و حروف بند گرداند و گفت إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ
پادشاه عالم فرمود که قرآن را از برای آن فرستادیم تا بوی عمل کنی تا به آن
بدانی و در راه بندگی فرمان آنچه در دنیا بشنوی در دم آخرت راه ذخیره نهادم اما اهل عقل
در لغت بستن بود هر که امروز نفس خود را از ناشایست بقرآن در بند دارد فردا او ایمن
از عذاب اهل قرآن خود نشستند که حضرت سرور کاینات صلعم فرمود که لا دِينَ
لِمَنْ لَا عَقْلَ لَهُ گفتند یا رسول الله دیوانه در بهشت نباشد گفت آن دیوانه
بیم دیوانه که در دنیا نیست در صدد و دیوانه بود الا آن عاقل را میگویم که در دنیا حقیقتا گفته و بجای آرد
موعظه هر که او قدم از تنگنای شریعت و امر و نهی بر نهد دیوانه بود نه عاقل
امروز نفس را بجهت عذاب فردا نگاه فرستند که رو حرص و هوا را در بند کن و بر سبیل
قرآن و دین حق پیوند کن تا فردا برسند سعادت برنشینی و مقعد قبول و اقبال از ده
که ای کسی که در راه بندگی ایستاده ای هر طاعت که در روز کنی ثواب آن رسید مصطفی صلعم
فرمود که لَيْسَ فِي النَّارِ أَشَدُّ عَذَابًا مِمَّنْ حَفِظَ الْقُرْآنَ ثُمَّ نَسِيَهُ
یعنی هیچ کس از اهل دوزخ عذاب تر از آن کس نباشد که قرآن یاد گیرد پس بغفلت
فراموش کند بنده تو میترسم که فردا شخص جمال قرآن با تو خصمی کند و حسرت آنکه
ترا باشد که هر که قرآن را حفظ شود و هم در فضل آن خبر به او که فردا از خاک گور برآید
بصورت دیو انکه که صفت حال ایشان خصم ایشان شده بخواندن و پیرایه
آن ... خصم او گشته گوید بار خدایا مرا از خود فرو دار حقیقت من ذره در دل بنود
عالم را جا و آن علم خصم او گشته گوید ای بار خدایا مرا بگذار نه و نفس خود را دارد
منافعت من ... بار او را ... خصم او گشته گوید بار خدایا او
بنده کان تو با ز در گرد و دل ایشان را بر رو بشیر آورد ... و آن کلمات
خصم او گشته گوید بار خدایا این بنده بعبادت من ... خدا در گرد و بربلا

نوجوره ستمکاری کرد پس خطاب جلال پادشاه عالم در آید که بروید و هرکه
دست خصم [illegible] بگیرید و بساط عدل در آید تا حکم عدل برهم [illegible]
هرکه از خصم او بستانم ای بسا خلقان که آن روز رسوا شوند چه که آن حکم عدل پیدا شود
ای بسا پرده که دریده شود ای بسا اسیر کرده را که اسیر کرده فردا که مظلوم بود
حق دستگیر بود و بسا ظالم که اسیر بود فردا که ظالم و مظلوم هر دو در شوند ای بسا
حسرت که آن روز ظاهر شود **نظم** بشنو خود آن [illegible] سپید شود
هر کی [illegible] خورشید شود ٭ این یکی را [illegible] برگشته ٭ وان دگر را
پرده بر درند تا رسوا شود ٭ ای بسا دانا که از کار خود نادان شود ٭ ای بسا
نادان که از کار خود دانا شود ٭ ای بسا روی که آتش در برابر کند ٭ ای بسا
روی سیه کش کار بر بالا شود ٭ ای بسا با یار و جفت و با زن و فرزند خویش ٭
[illegible] از آن پنهان شود ٭ [illegible] که چه [illegible] ٭
[illegible] شود ٭ [illegible]
پیش از آن کین [illegible] از تو بیزار شود **الفصل الرابع**
در قصهٔ یوسف نحن نقص علیک احسن القصص قال الامام
مثل القرآن کمثل الماء الجاری و فی الماء حیوة النفوس و فی
القرآن حیوة القلوب مثل قرآن مثل آب روانست در آب حیات تن
بوده و در [illegible] آن حیات دلها آب از آسمان آید وانزلنا من السماء
ماء طهورا قرآن نیز از آسمان آمد که نزل به الروح الامین
آب از آسمان قطره قطره آید که اگر یکبار آمدی دنیا [illegible] آن نبودی که
وما ننزله الا بقدر معلوم قرآن نیز آیه آیه آمد که اگر یکبار آمدی
دلها را احتمال آن نبودی فلا اقسم بمواقع النجوم صفت آب طهارتست

١٠

و قرآن دلها را پاک کند آب پاک کرده و چون [illegible] پاک [illegible] قرآن
پاک کرده فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات چون نظر آب
[illegible] چشم [illegible] روشنایی دهد و چون نظر در [illegible] آن [illegible] چشم دل را روشنایی
بخشد و چونکه [illegible] قیمت [illegible] و آن قیمت نیست زیرا که در آب حیات
زندگانیست [illegible] دنیا [illegible] زندگانی [illegible]
[illegible] زیرا که [illegible] نجات و رستگاری [illegible]
دنیا [illegible] نجات و رستگاری [illegible] **حکایت** سایلی در مجلس ابن
سماک [illegible] گفت یا شیخ [illegible] گفت قرآن [illegible]
گفت فاتحه [illegible] گفت یکبار بخوان [illegible] درویش [illegible] بگو یا شیخ
گفت ثواب این [illegible] بفروش درویش گفت [illegible] گفت [illegible] دارم [illegible]
[illegible] درویش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] لا ابیع کلام الملک الجبار [illegible]
[illegible] حاجت دارم [illegible] کلام دوست [illegible]
و از مسجد بیرون رفت [illegible] در راه [illegible]
درویش [illegible]
[illegible] سلام کرد و گفت [illegible] کلام [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
نفقه کن و چون [illegible]
درویش آن [illegible] زر [illegible] ده هزار درم بود [illegible]
اخلاص [illegible] فاتحة الکتاب **موعظه** [illegible]
[illegible]

نه چنین با تو معامله کنند **نظیره** هر که بدو راه طلبد حق بیابد در دنیا و آخرت
در راه معامله حق بیابد إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا آب از صفت آب
طهارت و لطافت و حیات قرآن از این سه صفت فصاحت و لطافت قرآن
تا در تن جان بود هرگز از آب سیر نباید و تا در دل ایمان بود هرگز از خواندن این کتاب
سیر نشود زینجا گفته‌اند مثل قرآن مثل آب است در جهان نعمت بسیار است در جهان
نعمت بسیار است در قرآن قصه بسیار است ولیکن قصه یوسف نیکوترین قصه‌هاست
نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ **نظیره** پادشاه عالم چند چیز را بلفظ نیکو
یاد کرد فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و قرآن را از الفاظ نیکوتر یاد کرد
اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا و بانگ نماز را نیکوتر یاد کرد
وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَى اللَّهِ و دین اسلام را نیکوتر یاد کرد
وَمَنْ أَحْسَنُ دِينًا مِمَّنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ و صورت آدم را نیکوتر یاد کرد
وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ و جزای خود را از عمل بنده نیکوتر یاد کرد
لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا عَمِلُوا و قصه یوسف را نیکوترین قصه‌ها یاد کرد و نحن
نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ اول گفت صنع من نیکوترین صنعهاست زیرا که هم
بندگان را عمل با آلت کنند و مرا با آلت حاجت نه اگر خواهم هزار عالم دیگر آن
[illegible] در میان نه هر کس که چیزی از بهر منفعت خود کند و مرا از آن منفعت
و از نا کردن ایشان هم مضرت نه هر کس که صورتی نگارد اگر بشکند [illegible]
حاجت [illegible] که بایست و عالم هزاران هزار صورت را در یک لحظه از عدم
پیدا آرم و در روشنایی حاجت نه رنگرز را رنگ باید تا [illegible] کند من صد هزار
نقش گوناگون بر نبات خضر از نگارم رنگ در میان نه هر گلی [illegible] در وی [illegible]
[illegible] صد و چهل هزار و چهار صد نقش کرم از [illegible] جانور دیگر [illegible]

سر و چشم دست در میان نه که هر [illegible] با آلت روان بود و صنع من را با [illegible]
صنع من نیکوترین صنعها بود فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ یکی از بزرگان
از بزرگان که حالت چون گفت در راه عشق عاشق صنع انگشتم گفته‌اند چون عاشق صنع
انگشتری گفت زیرا که چون صنع خدای ذوالجلال کند جان و دل را غارت کند و هر که
دیگر او دوست دارد و نظر از صنع او بر ندارد **حکایت** نعمان بن ثابت کوفی
روم کنیزکی را دیدم با جمال نظر بر وی افتاد آن زن گفت خداوند تو را
نهی کرده است از نظر بنامحرم او در وقت گفتم این را باش که نظر بر صنع صانع جبار
و هر که با صانع آشنایی افتاد دیر از نظر در صنع او باشد آن کنیزک گفت ای [illegible]
ایمان آوردم بدان صانع که در صنع او نظر داری دیگر کلام خود را نیکوتر گفت
اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا گفت سخن من نیکوترین سخنهاست زیرا که در وی
امر و نهی و وعد و وعید و دعا و صواب [illegible] و اصل و جواب حکمت و هر
هرچه از حکمت حکما و علوم علما که در عالم مشهور است در یک آیه از آیات قرآن
حضرت مصطفی علیه السلام فرموده که الْقُرْآنُ عَمِيقٌ لَا يُدْرَكُ قَعْرُهُ بحر مثل قرآن
مثل دریایی که قعر و نهایت ندارد هزاران هزار عجایب از جواهر انوار در
او دریای قرآن صد هزار علم گوناگون و هر علمی را هزار قسم باید چنین قرآن
در باید و دیگر دین مسلمانان را نیکوتر گفت وَمَنْ أَحْسَنُ دِينًا مِمَّنْ أَسْلَمَ
وَجْهَهُ لِلَّهِ زیرا که بنا بر آن بر لطافت که در هیچ دینی نیست حضرت مصطفی فرموده
که بُنِيَ الْإِسْلَامُ عَلَى النَّظَافَةِ و ختم شد آن بر شهادت و هر که اول دین ما
بود با لطافت بوده ختم او بر شهادت و از اهل نجات و سعادت بود که
مَنْ كَانَ فِي أَوَّلِ دِيوَانِهِ خَيْرٌ وَآخِرِ دِيوَانِهِ خَيْرٌ غُفِرَ مَا بَيْنَ
الْخَيْرَيْنِ و دلیل ما آنکه دین مسلمانان نیکوترین ملتهاست فرموده [illegible]

از خواص علما را او بیان دیگر را شفاعت بود و یکی را از اعوام دین اسلام
چندین شفاعت بود و چند انکه از پیغمبران او بیان دیگر را شفاعت بود و علما
دین اسلام را شفاعت بود و چند انکه جمله پیغمبر از او در امم خود شفاعت
بود پیغمبر ما را در امت خود شفاعت بود و پس چون حق تعالی ما را با اهل اسلام
چندین کرامت بود دین مسلمانان نیکوترین دینها بود و دیگر بانگ نماز را نیکوتر
گفت که وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَى اللَّهِ مؤذنان [illegible]
شریعت این درگاه گفته اند هر که یکسال موذنی کند خدا او را بهشت دهد
دو سال موذنی کند خدا او را بهشت داده است و هر که سه سال موذنی کند خدا او
را با احیانت و اگر از سه سال بگذرد پادشاه عالم او را بیمی نگرداند و
مونس و رفیق خود در عقبا بشد و حضرت مصطفی صلعم فرمود که مؤذنان از دنیا رحلت
برفتند نه تا نخست جای خود را در بهشت ببینند پس چون درا اذان این همه فضیلت
در بهاء خود نیکوترین کلمه است و دیگر جزا را خود را از عمل بنده نیکوتر گفت
لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا عَمِلُوا زیرا که عمل بنده فانی بود و جزا را که
حق تعالی دهد آن جزا باقی بود و باقی از فانی نیکوتر بود و عمل بنده چنان
بود که از وی آید و جزا از آفریننده و چنان بود که از وی آید آنگه انعام آید بهتر
از آن بود که از بنده آید عمل بنده با زوال و ریا بود و جزا از آفریننده بی زوال
و بقا بود و پس چون جزای خوب بنده را بود نیکوترین جزاها بود و دیگر صورت آدم را
نیکوتر گفت که لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ زیرا که صورت
آدم بر خلاف صورتها بود که مصورش پادشاه عالم بود و در بهاء وجود جمله عالم
و زیبا بود هر کس که صورتها کند نتواند که در وی سمع و بصر و حس و حرکت و حیات
پیدا کند جبار عالم صورتها را از خاک پیدا کرد و سمع و بصر و قوت و حرکت درو

پیدا کرد

پیدا کرد و آینه گان ببینند که صورتها که من نگارم نیکوترین صورتها است و هر که
صورت کند از باد و خاک و آب و آتش نگاه دارد و جبار عالم بدین چهار چیز
صورت نگاشت از باد صورت جن نگاشت و طهارت بدو داد و از آتش
صورت جنیان نگاشت و لطافت بدیشان داد وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ
مِنْ نَارٍ و از آب صورت آسمان و جهان نگارد و لطافت بدیشان بخشید و
وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ و از خاک صورت آدم نگاشت و جمال
بدو داد و پس بدو ثنا کرد و گفت نیکو صورتها که آنست که مصورش آفریدگار آسمان
و زمین است زیرا که هر چه از بدایع در جهان عیانست در طرز ترکیب تو نهانست
وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ اگر در جهان آفتاب درفشانست در تن تو
عقل نهانست و اگر در جهان ماه تابانست در تن تو علم زاینده است اگر در عالم
چشمه است در تن چشمهاست اگر در عالم کوههاست در تن تو استخوانهاست اگر
در عالم دریاهاست در تن تو مویهاست وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ هر چه
از جوامع در تن تست همه را از آفریدگار دانست و او خود بگفت رباعی

پیدا و نهانم و همه بیان توئیم ۵ در خواب رفیق و پاسبان توئیم
تن زنده بجان و باز جان زنده بتو ۵ بخشنده جان و جان ستان توئیم

و دیگر قصه یوسف را نیکوترین قصها گفت نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ
مفسران گفته اند که قصه یوسف عجیبترین قصهاست زیرا که درین قصه بسیار پند
و حکمت هم فرقت و هم وصلت هم محنت و هم راحت هم وفا و هم جفا هم
[illegible] در بدایت بنده و چاه و در نهایت تخت و جاه باول هم ملامت
بود و باخر عز و ملکت پس چون در وی چندان اندوه و طرب بود در بهاء خود
[illegible] و عجب بود اما این عجب مدار که [illegible] قیامت در سرای [illegible]

حال بنده هم چنان بود که حال یوسف بود اگر امروز ذلیل و خوار شده و از فرج نیاورد
و اگر امروز در دام اندوه بود فردا عشرت و دولت خواهد بود و اگر امروز بهر
جور و رنج خرسند بود فردا قرین قبول و اقبال خداوند بود و در خبر
آمده که بنده گناهکار را از خاک برانگیزانند با گناه بزرگ و دل پر درد و چشمهای گریان
و شهادت زبان فرشتگان گرد ایشان در آیند و مقام عقوبت گناهکاران در آید
پادشاه عالم خطاب کند که ای فرشتگان الهونوا علی انفسه فانه علی
الاهل غریبا وما عصی فی الغیر قریبا ای آن مهربان [illegible] که بخشنده
کریم و رحیم و رحمن است گوید فرشتگان را بگذارید تا بخت ایشان را خبر پرسم که
روزگار است که روزگار ایشان است که از اهل خود جدا شده اند و در صحبت
درد و محنت اند پس [illegible] کند پادشاه عالم که عبدی کیف حالک
فیقول العبد کما رأیتنی گوید ای بنده بیچاره چون [illegible] گوید ملکا چنانکه
می دیدی گوید بنده محنت دنیا را چون دیدی گوید ملکا چنانکه [illegible] گوید
بنده جام مرگ چون چشیدی گوید چنانکه چشانیدی گوید بنده در گور روزگار
چون گذاشتی گوید چنانکه داشتی گوید ای بنده من خود دانم ولیکن [illegible] از حال
خود گوی بنده گوید بار خدایا عقوبتهای دنیا دیدم و شربت مرگ چشیدم ولیکن
با آن همه دل و جان بمهر تو [illegible] کردم و بغیر تو کسی را نپرستیدم پادشاه عالم گوید
اگر در دنیا [illegible] کام بودی امروز بوصل خود شادمان کنم [illegible]
امروز آید از کمین [illegible] کنند [illegible] خیل [illegible] از زمین باز گیرد این لعاب خاک را از روی
خاک تا خبر [illegible] کسعادت [illegible] عنایت [illegible]
آید براق [illegible] گوید [illegible] بنشین [illegible]
آنچه بود [illegible] پس ملک گوید [illegible] آن بلا [illegible]

دل [illegible] دارد و [illegible] **الفصل الخامس من قصة یوسف** قوله تعالی
نحن نقص علیک احسن القصص قال الامام [illegible] باسناد صحیح عن [illegible]
علی بن ابی طالب ع ستة اشیاء حسن ولکن فی ستة من الناس
احسن العدل حسن ولکن فی الامراء احسن السخاوة حسن ولکن فی
الاغنیاء احسن الزهد حسن ولکن فی العلماء احسن والشکر
حسن ولکن فی الفقراء احسن والتوبة حسن ولکن فی الشباب احسن
والحیاء حسن ولکن فی النساء احسن وقال ع جمیع القرآن
حسن و قصة یوسف احسن فی قوله تعالی احسن القصص گفت شش چیز
نیکوست ولیکن از شش کس نیکوترست اول عدل نیکوست ولیکن از امرا نیکوتر
دوم سخاوت نیکوست ولیکن از توانگران نیکوتر سیم زهد نیکوست ولیکن از عالمان
نیکوتر چهارم شکر نیکوست ولیکن از درویشان نیکوتر پنجم توبه نیکوست ولیکن از جوانان
نیکوتر ششم شرم و حیا نیکوست ولیکن از زنان نیکوتر و قصهها که در کلام آمده
نیکوست ولیکن قصه یوسف نیکوتر زیرا که یوسف در حسن و ملاحت بی نهایت بود
و از خلق هم بصورت و هم بسیرت خوشتر بود و گویند نیکو از بهر آن بود که یوسف صدیق
وفادار بود و یعقوب اورا آموزگار بود و اندوه و شادی در وی بسیار بود
و خبر دهنده او ملک جبار بود لاجرم حدیث ایشان بهترین حدیث اهل روزگار بود و گفته اند
احسن القصص بغیر [illegible] تر بن قصههای اهل روزگار بود زیرا که در وی آداب انبیا
و تعذیب اولیا و تهدید بیگانه و آشنایان [illegible] گرد و گویند ای عجب که
زلت چون یعقوب [illegible] را [illegible] در فرقت آید و چون برادران یوسف را زلت
عرض [illegible] آید [illegible] که [illegible] سر دیوان عمل زلت را در حال او [illegible]
سوال یعقوب را چه سهو و زلت بود که مستوجب آنهمه بلا و محنت بود و جواب

القصص ع

نیکوتر

بعضی از مفسران گویند که کنیزکی داشت و آن کنیزک را فرزندی بود و
یعقوب فرزند آن کنیزک را بفروخت و میان مادر و فرزند جدایی افکند
خداوندش مبتلای هجران فرزند کرد ای مسلمانان هیچ دردی بتر از درد فراق
فرزند نیست صد هزار تیغ زهر آلود با جان و دل دوستان آن نکند که الم
فراق دوست کند موسی کلیم علیه السلم گفت هزار جرعه زهر با خستیاد
در راه طلب خداوندش کردم هیچ دردی و رنجی نشنسم تلختر از آن نبود که خضر
گفت هذا فراق بینی و بینک آن موسی و خضر اگرچه دیرتر بود هم روز وصال در آمد
آن فراق یعقوب و یوسف اگرچه صعب بود و سر آمد و آن فراق که
ما را اگرچه دیر شد هم روز وصال بر آمد و آن بر زبان نشده که یک بار هیچ
درویش درگاه قبول ادیم تو دیر شبها نشتن فراز دیده و روزها محنت را
بر آورده تا وقتی که بر بستر مرگ فتد در آن نفس و پسین خطاب جلال حق
در آید که هذا فراق بینی و بینک **رباعی** عاجز فراق شده
گفت بگو • چون درد فراق در جهان هست بگو • کرم بفراق دوست
کو بی گوری • آن گفت که از فراق گرست بگو • فردا دگر است کوهای
یعقوب از آن بود که دعوت ساخته بود و مهتران بنی اسرائیل را
خوانده و درویشی بدر خانه وی گذشت و بوی طعام شنید ایشان رفت
و سوال کرد یعقوب مستغرق مهتران مشغول بود ندانست و از آن درویش غافل
شد درویش نومید باز گشت پادشاه عالم خطاب کرد و بلا بدو آنکه
آن پیغمبر مرا که عبادات و اشراف مشغول شد و از آن درویش غافل گشت
بعزت مرکز عذاب کنم دردناک که سخت تر از آن عذاب
پس بفراق فرزندش مبتلا کرد زیرا که هیچ شدی سخت تر از فراق فرزند

[illegible]

نکته یعقوب بحکم سهو از استماع امر حق غافل شد آن نیز آیا فت حاصل
کرد ایم الاوقات از جام لذات برست و از غذا تعبد و وعید
غافل باشد که بی خبر روزی جاودانه از فراق خداوند چگونه باشد
لطیفه هر خیر یعقوب را از بلا و محنت حاصل آمد همه از شیعه رد آن سائل
بود سید عالم صلعم فرموده که لا تردوا السائل وان جاء علی
فرس یعنی سائل را باز مگردانید اگرچه با اسب و ساز و رخت باشد
در آن شکر بدو که با زینت و اسباب آید در آن نکوید که در طلب ذلت
از سوال درویش را دگر بحقیقت نزد درویش کرده بلکه رد خود هم
کرده **الحدیث** قال رسول الله صلعم من انتهر سائلا جائعا
علی بابه عذبه الله یوم القیمة خمسین الف سنة
وقال الله تعالی فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل
فلا تنهر یعنی هرگز یتیم را قهر مکنید و سائل را محروم از در باز مگردانید
و نعمت مرا شکر کنید و سید عالم فرموده که هرکه سائل را محروم از
در باز گرداند ملک تعالی پنجاه هزار سال وی را در قیامت عذاب کند
وقال عم السائل علی الباب هدیة الله فی ارضه
سائل که بدر خانه مرا آید هدیه خداست هرکه شایسته درگاه حق باشد
هدیه خدا خلعت او شود و اگر هدیه تو نزد درویش قبولیت مید که
طاعت تو بدرگاه حق قبولیت **حکایت** روزی حضرت مصطفی
خانه حضرت فاطمه رفت حضرت امیرالمؤمنین علی را دید که از گیسو
میگریست و حضرت فاطمه زهرا از یک سو و حضرت فاطمه نیز میگریست
که حضرت رسول را نیز گریه آمد سید عالم گفت گریستن شما از بهر چیست

گفت یا رسول الله بر در زن است که سایل در خانه ما نیامده میترسیم که ملک تعالی نظر
عنایت از خانه ما آل نبوت برداشته بود که هیچ خوشی از ما باز داشته است
حضرت رسول فرمود که اگر شما را به درگاه جلال او منزلتی بودی هم اکنون سایلی بیاید
چنانکه میخواهی در ساعت سایل در خانه آمد و آواز داد و در خانه امیرالمؤمنین چیزی
جز این بود خواست که آن سایل را بدهد درویش رسول نهد حضرت رسول اشارت
کرد که برسه بده و امید که سایل را حضرت سیده گفت اکنون چیزی
چیاده ما بخوریم امیر گفت یا رسول الله در خانه همان بود که سایل را دادم سیده عالم گفت
ادوار خود بردار و از پی جانب امیر در خانه رفت سه از من دیگر یافت پر خوان
رطب تر نهاده بر داشت و نزد حضرت آورد رسول گفت صلی
از بهشت فرستاده تا چنین که ثواب به دیوان میشود و برکت بخانمان ما رسید خوان
کشاده انتظار سایلی دیگر بود آواز داده و آواز از در طلب کرد سیده گفت پس گویی
نه که از این طعام ترا بدهیم امیر گفت یا رسول الله با آن سایل اول آن همه
تلطف کردی و با این سایل مضایقه میکنی حضرت رسالت فرمود که برکت
آن سایل بود آن صدقه که بدو دادیم رضوان خازن بهشت طعام و میوه فرستاد
و این سایل ابلیس است و میخواهد که چیزی از طعام بهشت در رباید پس از آن
طعام میخوردند و جمیع عیال و همسایگان بزرگ میخوردند تا چهار صد کس از آن بخوردند
بودند **نکته** عجب نه از این که از برکت قدم سایل در خانه ایشان از بهشت
طعام آمد و چه عجب اگر از دعای او ترا حاجت دنیا و آخرت بر آرد و از شب حاجت
که در بهشت نیاز دوزخ نیابد و در خیر نیابد و در خیر آورد و طاعت
نیابد و در خیر لقمه برکت دعای درویش بیابد **حکایت** مردی بود در بغداد از اهل
عابد و زاهد پسری اول بوده از جمله فرزند و فرزند یافت بر طاعت و طلب علم

یهودی در خیمه رفت و گفت یا رسول الله دعای کن تا خدای تعالی فرزندی روزی کند
رسالت طلب آن شد و فرمان یهودی بر دعا کرد و گفت ملک تعالی ترا فرزندی بخشد
و دعا اجابت کرد که از پیر روزه نیایند رسیده خصلت نیک آراسته و لیکن
شب عروسی او مرگ او خبر داده بهنگام رفت و با عیال خود حکایت کرد عیال او
گفت ای بسا خبر از ملک تعالی فرزندی خواستیم او در دنیا از روی دهر چون
فرزند ما به بلوغ رسد و وقت آن نیز که از وی راحتی بینیم مقدر محنت خواهد بود
آن به که نباشد عیال گفت ما هر روز در پیری ضعیف میشویم و وقتی که ما نیست زنده ما بیبلوغ
رسد عمر ما تا آخر رسیده پس وقت و هجران او با ما نباشد پس چون نه ماه برآمد خدای تعالی
فرزندی نیکو صورت زیبا طلعت بدیشان داد و پدر و مادر او شفقت میکردند تا به بلوغ
رسید از مادر و پدر نقل دختری تزویج کرد ایشان را حیله میکردند تا شب از خود
بود باید که در آنجا رسیده که عروس بیاورند بخانه شادی میکردند و جمیع خانه
نوحه وزاری میکردند مادر و پدر لباس کهنه که کوتش میپوشانیدند و
کور و کفنش مهیا مادر و پدر دل بر آن نهادند که هم اکنون قضا
در آید و آن فرزند را از کنار ایشان در رباید و اما و عروس در حجله خوش بنشستند
و شب به سلامت گذشت مادر و پدر شاد و گفتند پیش یهودی شدند و گفتند یا رسول الله
آن وعده که تو ما را دعا کردی از زنده و حق تعالی زنده ماند و زنده بر کرامت بود
و وعده که شب عروسی او مرگ او رسد اکنون شب گذشت عروس و داماد را آوردند و هم
و فرزند ما بسلامت یهود گفت فرزند از خود گفتند که با امام پیشش تا نگاه کنیم
که از فرزند شما عملی خیری در وجود آمده است که ملک تعالی این قضا از وی رفع کرد
در ساعت جبرئیل آمد و گفت ملک تعالی سلام میرساند و میگوید که مادر و پدر ترا
بگوی که ما در قضا همان کرده بودیم و لیکن از فرزند شما عملی خیر در وجود آمد تا آن قضا را

ادا کرده اندیم و آن شکر خبر آن بود که در شب اول ایشانرا با جوانش طعام نخورده
باده و بی شوهر خانه ایشان فرستادیم آن جوان طعام که نخورده و برداشته بود
پیش سایل نهادند چون درویش آن طعام بخورد و دعا بکرد نوش جوانش آمد و دعا کرد
ملکار درویش زیاده گشت تا که خدا او را به برکت دعای آن پیر سایل فرستاد و مال
دیگر در عوض شکر بودیم تا عالمیان بدانند که هیچکس در عهد نیکی زیان نکند

موعظه بنده من سایل بر در تو ایستاده و تو در حجاب بالش عجب زده ای
که آن جامه تو و زلال او که راه شیب است الا نگه دار نفقه را هست راه درویش را بر در تو
بنگر ستم که از برای تو گفته ساختم تا روز جزا تو را دستگیر بود و ندیم اگر نگذاری
امروز درویش را دستگیری روا دار ... چون از تو بیگانه
مرگ آشنا بیاید رحم خطاب کنم که ای بنده من در دنیا نظر از خلق دارد و
بدیدی آنگه کس بیک زمان رحم بر ضعیفان نکردی و ساعت درویشان
کوی بنده بر ضعفا نیز رحم سازد اگر دیده ور از همه نوید شد پس طلب حق
خود بر او دار کذلک امرت خواستم که گفت پیش خلق رود و بنا لد
از خلق او در فرو بسته نه لباس صبر در او پوشانم و بر عالمیان مرو گنم
تا عالمیان بدانند که هر که با محروم مستحق که با نفقه و براهست و ملطفه و مرا
او مستوجب ملال است **نظم** بگوی وصل خود اندر حریم با سرا ۰ فرو
ز نهار که تو بیاد یاد مروا ۰ در راز مستوجب دست یکان مرده درخت ۰ بجفت
جای باشد که وفا کم گردد ۰ چو گل حلقت از سر او و زد کان بوسیده گرده ۰ از قضای
کرد حق و زاده کاندر او ۰ که تو نیز بگسترد عنف فقلاس تو ۰ فرمودم اگر نا او نو...
از خوش که سلطنه اقبال خدا یندرا ۰ از کدو من یرا ندیرین در که قدا

الفصل السادس من قصه یوسف ع قوله تعالی

[illegible]

نحن نقص علیک احسن القصص قال الامام انما قصة یوسف لاحسن
بحسن صورته بل لحسن سیرته لان حسن الصورة یغیر نکته انظر الی حسن
السیرة یبقی بما بعد الاخابه داستان حال یوسف را نیکوتر از بهر حسن صورت
او گفت بلکه نیکوتر از حسن سیرت او گفت زیرا که نیکو سیرتی مزار را بهرست از
نیکو صورتی یوسف را از روی نیکو بنده و زندان آمد و از خوی نیکو از زندان
رو نیکو بنشسته بنده و هوا کرد خوی نیکویش از بنده را کرد و از کرد و هوای نفسش آزاد کرد
لولا ان رای برهان ربه پادشاه عالم از حسن سیرت یوسف خبر داد نه از
حسن صورتش تا اگر نتوانی که صورت خود را چون صورت او کردانی باری
توانی که سیرت خود را چون سیرت او کردانی پس پیدا شد که داستان
یوسف ع احسن القصص از نیکو خوی او بود نه از نیکو رویی او پس چون سیرت او
نیکوترین سیرتها بود و صورت او نیکوترین صورتها نقش شد که درین قصه عجبها
و از هزار گونه شگفتیها و لاجرم این قصه نیکوترین قصه‌ها بود و اما آنچه گفتیم که
یوسف کریم بن الکریم یعقوب ابن اسحق بن ابراهیم خلیل الله بود ان الله تعالی
یغار و ان المومنین یغار و غیرت الرب ان یاتی العبد ما حرم علیه خداوند تعالی
غیورست و مومن غیرتمند و غیرت حق ع در باب یوسف آن بود که بنده در راه عشق
شرع ناشایسته نکند تا از حق ع غیرت بر دیده او غیرت حق ع در باب یعقوب آن بود
که کنیزک را بفراق فرزندش مبتلا کرد و ناشنیده را از مادر جدا کرد چون یعقوب
فرزند وی را بفروخت حق ع فرزند وی را نیز بفروخت چون آن کنیزک در فراق فرزند
زار بگشت حق ع بشنید و یعقوب را نیز بجدا کرد اینجا یعقوب چون از دم
کنیزک را از مادر جدا کرد دیگر تو را شایست تا نیز بحکم غیرت آن کردیم که از تو
آمد آنکه گفتیم که خلق را دو خبر نهایت آن بود که یعقوب پیغمبر و پیغمبرزاده بود

نام رسالت مصطفی را بر سرش نهاده و جان سعادت که وی را در راه عصمت افتاده
دلگشا و برآن همه بیاد و آنکس که پیوسته در راه جرم و عصیان بود کی
حال او رسد و اینگونه بود و او آنچه گفتیم که در وی خواند گوی شگفتها بود آنگه
که میان یوسف و یعقوب علیهما السلام تقریبا چهل سال دیدنوا داشته و سال از
معارف بوده و از حال او هیچ خبر نگه کوی یوسف از حال پدر چه خبر با قرار دیش تا بعثت
قلم را کاغذ نهاده و نتوانسته نامه بنویسد و از حال محبت و سلامت و
جبرئیل آمد و دست یوسف بگرفت و گفت ملک سلام میرساند و میگوید که تا چند از غم خبر دهد
از اطراف مملکت خود میفرستیم تو در عالم تقدیر یا تصرف میکنی پس گفت یا یوسف
جبار عالم میگوید که خبر ترا از سبب پسران که گرگ اینجا که و دارم بکلال القدرت عز
که تو محنت بکنعان نرسانم تا آن پسر کنعان نرسد و او در ویرانه چند روز را
پدر نیز قلم از دست بنه و منتظر باش تا رقت قضا روی دهد و آید و از آن
سعادت از برج وصال طلوع کند کار را برتو آسان و تمام شود و قوله تعالی نحن نقص
علیک احسن القصص و قوله تعالی وکلا نقص علیک من انباء
الرسل و قوله تعالی ورسلا قد قصصناهم علیک من قبل
و قوله تعالی نحن نقص علیک نباهم بالحق ای محمد خبر رسید هم ترا از
اصحاب کهف و اختلاف خلق در عدد ایشان تا عجب باشد ترا بدان خبر
دهیم ترا ابدا آنچه حرام کرده ایم بر جهودان تا خبر دهی ایشان را از حکم
دین ایشان و ترا خبر دهیم از حال یوسف که الله تعالی خبر الوغیری که را که در زندان
سرای دنیا باز داشته شد و در روزگار با وحشت گذاشته آرزو منزل آن
تا کی و بی اقتضا گوید و یاد از داستان گذشتگان خبر گوید تا و برادران
حاصل شود دیدی عالم و زندان سرای دنیا بود و با کامشان در طرب و

و از فضل و کرم ایشان ایم در بلا و محنت بوده باشد و عالم از بهر صورت دل
رسول این قصه آغاز کرد و گفت یا سیّد دانم که درین خزان بنیاد دل تنگ
دین با دشمنان و جملگی خبر امروز از برای تسکین آن قصه که بر تو باشیم و دولت دیگر
اخبار گذشتگان بر تو خوانیم که در عالم کنز بما اوحینا الیک
هذا القرآن و در قرآن بر وجه بشارت و جهی بمعنی تفهیم و جای است
و وجهی بمعنی تنبیه و قوله تعالی واوحینا الی امک ما یوحی و اوحینا الیک و وجهی
بمعنی بجرئت و اوحی ربک الی النحل و وجهی بمعنی فرستادن بما اوحینا
الیک میفرماید که خبر دادم ترا از نیکوترین محنتها دانسته ام که خبر داری
بدایع اسرار آن ابن عباس رضی الله عنه گوید که غافلان در قصه رسالت
... بود زیرا که غفلت حجاب دلست و هر که ... تا حق
... غفلت حجاب و ... حجب ... دو ...
و برادر کل احوال از اشخاص خود و بود قوله تعالی غیبای و قلبی لاینام
پس غفلت دل بجا از باشد نه دل و بصر ما زا لقد کنت فی غفلة من هذا
خواب غفلت تو ... زد و ... ها از آن باشد زیرا که اگر تو را
غفلت بودی و ایشان را در عالم عیش و راحت بودی از آنک
جلال حضرت بودی زیرا که زبان بسته آنکه ذاکر شود که از حقیقت
نیز اگر نامه دادم که جمال لا اله الا الله در فضای بسته بود و دل حقیقت
شاهده مشهود و لطف حق بود حکایت شبلی رحمة الله در بدایت ارادت اگر
نام الله شنیدی در دهان نهادی و چون بنهایت رسید اگر نام الله بر
و برا سنگ باران کردی گفتند یا شیخ ترا در بدایت آن همه لطف چه بود
نهایت این همه عنفت چیست گفت آن وقت در عالم غفلت بودم گوشم چون

دوشنبه و مهر ... آه در رحمت بودی و اکنون در عالم وصل و در شهود مشهود جمال او
هر که وصل خواهد از برای منزل خواهد چون بمنزل رسید دیگر پیش که کار آید و دیگر
رفیق جوید برای راه جوید چون مسافت در نوشت رفیقش که کار آید عاشق چون جویا
برای وصل جانان خواهد چون بجانان رسید جانش که کار آید دیگر که از معشوق خود
غایب شود صحبت او را طالب شود و آن در غیبت بود و در تقلبات در قرب بود
مطلوب را چاره ها و اوصاف جمال معشوق در میراید ساغر نور [illegible]
سیه [illegible] ساغر [illegible] ماننده میکند و ساغر چشمش بادام تشبیه مینماید اگر
چنان بجودی که در آن حال معشوقه در روی در نقاب کمال و جمال از در درآید عاشق
مطلوب را اگر [illegible] نیستی از غفلت بودی نه لا ابالی [illegible] صحبت
[illegible] ت از عالم خیال بر پای میگفت [illegible] و در این

دل در محجوب نوعی از انواع غفلت یکی غافل از دنیا و یکی غافل از عقبی بود
زیرا که عاشق در وصف جمال او و جلال او بود ما زاغ البصر و ما طغی اهل تحقیق
و ارباب قلوب گفته اند وجه الارض مملو غفلة و بطن الارض مملو حسرة عبرة م
بها و قلوب العباد مملو غفلة یعنی بر روی زمین جابجا پر عبرت و در زیر زمین
گورها پر حسرت و در تن بندگان دلها پر غفلت ندانم که حسرت زندگان
غالب ترست یا غفلت خفتگان بسیار ترست ندانم تا آن از حسرت زار ترست
یا این از غفلت بیدار ترست ندانم تا آن در لد پشیمان ترست یا این در جود بی قرار ترست
ندانم تا آن در گور زار ترست یا این [illegible] ترست آنها بحسرت در زیر زمین
خفته اند و اینها بغفلت بر پشت زمین رفته اند آنها بر آرزو کرده خود [illegible]
و اینها از هوای نفس [illegible] آنها در گور هر روز زنده تر و اینها در [illegible]

هر روز زنده تر آنها در گور هر روز عاجز تر و اینها در این هر روز [illegible]
غافلتر آنها بر این حال [illegible] میکشند که چاپیده [illegible] و اینها گوش [illegible] غفلت
آگنده که ما [illegible] آه اگر این غفلت بدان حسرت پیوسته شود و آه اگر
این [illegible] شود آه اگر و اینها [illegible] کرده [illegible] زمان رسد که
ز ما در رسد [illegible] ۵ [illegible] گرده [illegible]
[illegible] ۵ روز [illegible] این [illegible]
[illegible] ۵ [illegible]
در خاک [illegible] ۵ [illegible]
[illegible] گشت

الفصل السابع

من قصة یوسف ع قوله تعالی اذ قال یوسف لابیه یا ابت
انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی
ساجدین قال الامام [illegible] انه قال ما من احد یصیبه
نعمة او نقمة الا و قد رآها فی منامه نبی من نبی ذکر من
ذکر گفت هیچکس نباشد که و برا نعمتی رسد یا از نکبات زمانه و برا نکبتی رسد
الا پیش از آنکه بوی رسد ملک تعالی و برا [illegible] در خواب باو رسید [illegible]
که یاد دارد و کس باشد که یاد ندارد اشارت این دلیل [illegible]
که هر چه بوی خواهد رسید و برا در خواب بنماید تا اگر نعمت باشد از حق تعالی
دعا بخواهد تا آنرا بوی رساند و اگر محنت بود و بلا آید تا از [illegible] را
اگر و نعمتی شکر کن تا زیاده شود قوله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم و اگر محنتی
صبر کن تا راحت و جزا یابی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب
چون یوسف را در بدایت رنج و محنت داد و در نهایت گنج و نعمت داد و پادشاهی

آنرا در خواب دیده بود إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا و قیل معناه قوله تعالی
لَهُمُ الْبُشْرَىٰ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ معناه البشری فی الدنیا الرؤیا
الصالحات وفی العقبی الدرجات العالیات اذ قال یوسف اذ وقت ماضی
را و اذا وقت مستقبل را چون عرب از کار گذشته خبر دهد اذ گوید و چون کاری
در پیش بود اذا گوید قوله تعالی وَإِذْ قَالَ لِلْمَلَائِكَةِ فَإِذَا جَاءَتِ الصَّاخَّةُ
پس چون احسن احوال یوسف همه گذشته بود و رسیده بود از خدای تعالی در عبارت
چون بیان کرد بزبان تازی بیان کرد و گفت یا محمد یاد کن آنچه یوسف مر پدر خویش را
گفت انی رایت احد عشر کوکبا اهل تفسیر و ارباب تحقیق اندرین خواب که یوسف دید
سخنها گفته اند که خواب اول آن بود که بخواب دید که یازده ستاره
اندرین بر رسته بودی یک ستاره کوچک از پس آن آمدی و بالا گرفتی تا از
همه بگذشتی پس آن یازده را از پیش بکندی آن خواب با پدر گفت پدر گفت
این خواب با برادران مگوی خواب دیگرش آن بود که در نه سالگی بخواب دید
که با برادران بصحرا رفتی و هیزم گرد کردی و هر یک هیزمی در بستندی یوسف نگاه
کردی آن هیزمهای برادران همه سیاه شده و از آن خویش سفید مانده
هر یکی بار بر میان بدوش نهاده و آن همه را برکشیدی از آن یوسف بر نیکی
آمد آن خواب با پدر بگفت پدر گفت زنهار این خواب با برادران مگوی دوازده
سالگی بخواب دید که زمین بگریستی و بشکفتی با اسفی یوسف زمین گفتی تا
چه بوده است و چرا بگریی زمین گفتی مرا بگریم که ترا که یوسفی پیغمبر زنند
و قصه کشتن تو کنند پس بیشتر یوسف را در خود کشیدی و روشنایی دادی
آن خواب با پدر بگفت پدر گفت این خواب با برادران مگوی در دوازده سالگی
بخواب دید که یازده ستاره و ماه و آفتاب ویرا سجده کردندی این خواب

با پدر گفت پدر گفت این خواب زنهار با برادران مگوی گویند که گفت این خواب چنان بود
که یوسف سر بکنار پدر نهاده بود و در وقت نیم روز خفته یعقوب نظر در روی یوسف
میکرد پس گفت ندانم آفتاب با جمال‌تر است یا چهره یوسف یوسف از خواب درآمد
و گفت یا پدر چهره من با جمال‌تر است که اگر نور این چهره از نور آفتاب بیشتر نبودی
خود ماه و آفتاب مرا سجده نکردندی یعقوب گفت جان پدر چه میگویی یوسف گفت
انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یعقوب چون این بشنید
بر خود بلرزید و دلش بر آتش بریان شد و گونه اش بسان زعفران گشت یوسف گفت
یا پدر ترا چه رسید گفت هر چه ازین تاویل بوی غربت و دولت می‌آید و لیکن ازو
بوی محنت و فرقت می‌آید گفت چرا گفت زیرا که گفتی انی هر که بعالم انانیت کرد
از همه انانیت بر آید هر که گفت من از سر آتش ابلیس بنگر یعقوب گفت
گفتن انا از پیغمبر او یوسف گفت چون در دنیا نمودم از چون گفتن او یوسف گفت
چون گفتم من عالم چون بود یعقوب گفت چون گفتی من اکنون منتظر باش تا برین
زبانت چه کل رسیده شود و از مضمون آن کلمه باید که بشنوی این سه اشارت بنده را
پنج لفظ گفتن خطاست و در طریقت از و ما زوی یکی گفتن گز فرشتگان گفتند
ما از حضرت ما آتش در آمد و هفتصد هزار فرشته را بسوخت تا فرشتگان بعجز
در آمدند و گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ای خدایا ما در آتش بیم
ما را بعفو خود شاد کن و ما را از قهر آتش دوزخ آزاد کن خطاب آمد که
یکبار دیگر بگویید ما که ما در ملکت ارض و سما بگفتند رباعی هم چهار آن و چهار ام
در دیده مشتری قدم میساییم ، چرخ و فلک و زهره زهم بگشاییم ، کروبی قرآن
گشته که ما فرماییم ، دیگر کلمه عندی گفتن بوی زلت دارد زیرا که قارون گوید
میگوید در گفتار قارون گفت انما اوتیته علی علم عندی پیغمبر آنچه مراست از خوان مملکت

نتیجه آنست که زدفت از علم و حکمت خطاب آمد که فخسفنا به و بداره الارض
یعنی او را با سرا و مملکت و خزینه ایشان بزمین فرو بردیم چون بدعوی سر برا
فراز کرد تا بندگان بدانند که آنجا که سراپرده قدر و جلال باشد روا
نباشد که دیگری در عالم منیت الحمد باشد و دیگر گفته اند بنده را نشاید گفتن که
از تو بوی زوال در طبیعت می‌آید زیرا که ابلیس گفت انا خیر منه از آن
الف انانیت آتش را فروخت و معتقد مرا رسالت طاعت و عبادت او را
بسوخت خطاب آمد که ای مطرود لعنت من ببر و کن تو این خوار جزء
در مقابله من هر کو منی گوید دود از نهاد او برخیزد سوخته من باشم **حکایت**
در ولایت مرو زاهدی بود در بیست که صومعه ساخته و از خلق عزلت گرفته
قائم اللیل و صائم النهار بود روزی ابلیس بدر آن صومعه گذشت و زان
بوی صفا بمشام وی رسید و از حال خود و پیشش یاد آمد در آن صومعه فرود آمد
دل آغاز کرد و تسبیح آن زاهد برگرفت و در دیده می‌مالید و زار زار بگریست
و می‌گفت **رباعی** ختم تو مرا بتیر هجران کاه ٥ ناگاه زدی و من نبودم آگاه ٥
اکنون که بشد بخت ز هجر تو سیاه ٥ از لطف بسوی ما کن نگاه ٥ چون زاهد
وضو کرده باز آمد در صومعه بسته دید گفت کدام مریدان که در آمده در بکوفت ابلیس
گفت کیست زاهد گفت منم ابلیس در گریه آمد و آتش غیرت در وی شعله زد در را
در صومعه بگشاد و بیرون آمد و خود را بدان صفت منسوب دید سینه بر وی نمود
و گفت ای زاهد کار تو ز گوهر منی تا کرده ای چون منی از در وی معتقد مرا رسال
طاعت من هم باشد همین زدم که تو زدی و همین گفتم که تو گفتی گفتم من بهتر کجا آم
برتر **رباعی** زنهار مگو من که غرورت چون منی ٥ هر کار منی ذکر شیدم دامنی ٥
تا آتش مرا نکنون که درو ٥ زن سوخت مرا آتش در او خوش منی ٥ و دیگر گفته اند بود که

فرعون گفت انا ربکم الاعلی پادشاه عالم آن گفت وی را پسندیده نیامد او را
در دریای نیل غرق کرد چون فرعون با لشکر کنار آب رسید و دید که او را زد
شاه گشته فرعون با جمله لشکر به دریا در آمدند چون میان آب رسید
آبش به لب رسید قال آمنت خواست گفتن حق تعالی گفت الآن وقد عصیت
از گریه رفت چه میگفتی دی امروز از علم و قدرت چه میگوئی تو همان مرد کوه رسته
و همان منی تو که گفتی الیس لی ملک مصر کجا است آن شوکت و قدرت تو اکنون که
لشت ترا از زمین هلاکت برآنم دیگر گفته اند آن بود که یوسف گفت انا یوسف و هذا اخی
کوکب از چه در خانه باشی آواره گرد همچو مسکینه در چاه شدی فرزین در روم گشت
برادران وی را بقیمت دنیا بفروختند و به دزدی متهم ساختند و در زندان
محنتش کردند آنکس که در کل عمر خود یکبار از راه سهو انانیت کرد او را در یتیم
منیت بدریا فرستاد ای قیامت جاری و در حق آن شیخ **لطیفه** موسی حق عالم
نبوت رسید و آن کاس محبت در کشید در آن مجلس انس در غار عشق
در تقاضای جمال اشاره گفت رب ارنی انظر الیک خطاب آمد که
لن ترانی گفت بار خدایا شرم داری جمال ای در تو نیست بنادی
خطاب آمد که از آن گردم که بهانه خویش خواستی سر از گفتی من و گفتار گفتی
تو آنکس که در طلب منیت آید کامشاهده شهود جمال حضرت یابد
ای مرد عاشق اگر خواهی که نظر در جمال معشوق و مطلوب خود کنی این
رخت منیت از نهاد خود بدر کن که سر که هیچست خود را آید بر کمال حق
نیابد اهل تحقیق گفته اند که موسی را در عالم عنا بهتر بود از عطاء او را
که رنج و عنا وی را بخدا نزدیک گرداند و عطا کرو در شمعه نور رساند اما آنکه
ترا بخود مشغول کند به از آن عشرت که ترا بخود مغرور کند نه بینی که چون بنده را آنجا

رسد از نکبات زمانه در غلغات آن آفت هزار بار بخندد اعنا لله و گوید چون
ملکا قادرا اگر ببندد این و بر بیشتر رسید باب خدا را گوش نهد در
ساعت هزار بار بدان نعمت باز زد و گوید ز رخ و بیخ خرد و ملک خرد را ساعت
خطاب ملکوت و جبروت در آید فرشتگان که آن بنده را سپاس از بنگرید که با او در
عالمش بقدر رنج و عنا دادم اینها را گوش نهاده بود و میگفت همه توئی
چون رنج و عنا بعطا مبدل شد از ما را گوش نهاده و میگوید هم
رباعی از بیم وبها د تو ز نقطه منی ٥ چندین چکنی تکبر و عجب و منی ٥ تم نجت
ساعد شد و هم عیش ٥ ز خون شدی چو گره شدی شوم غنی ٥ تا که در
سیدان هوای خود مستاز ی و میگوی با سنده مرد ملک خرد و مال خرد و
کبر و نخوت خود دست در آغوش کرده و هر اکه آمده کار رم فراموش کرده
در خبر می آید از مصطفی صلعم که فردا در قیامت که صف خلایق کشند و ترازوی
عدل از معلاق لطف در آویزند پیری را بیارند ضعیف و نحیف گشته در کنار
آن ترازو به او زند فرشتگان گویند بار خدایا این پیر ضعیف چو خود
رد خطاب آید که این پیر آنست که در دار دنیا صد سال عمر دادم و نعمت
و صحت و فراغتش دادم و هیچ کار نه داشت الا آنکه نگفتی خدام ملک خرد کمک
باری ترا او ز نبینش برگشتم تا خود چه خواهد بود **الفصل الثامن من**
قصة یوسف قوله تعالی اِنِّی رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَباً قال الامام
علیه السلم الغزغز جابر بن عبد الله ان رجلا من الیهود اتی رسول الله صلعم
وقال یا محمد اسماء هذه الکواکب التی راها یوسف فی المنام و اطرق النبی صلعم را پشقال
اجزک با اجزئ ربا وهی حثبا وطارق وذیال وذو الکتفین وثابت و
دعودان ومصبح وفلیق وضروح وفروغ از جابر بن عبد الله الصادق

کرد و پیرانه یهود نزد رسول آمد و گفت یا محمد خبر ده مرا از نام آن ستارگان که یوسف
بخواب دید سید کایشان جواب نداد پس گفت خبر کنم تر از آن که خبر داد مرا جبرئیل علیه السلم
از خدا و ند جلیل جبار زود تا جهان بنگر مرا پیدا شده بود یهود گفت راست گفتی و به
جوان خدای که جان عالمان در قبضه قدرت اوست که در توریت نام این
ستارگان چنین است که تو گفتی سید گفت اگر که بدین راستی خبر دهم ای یهود
عیب نباشد جادو در بیداری که پیغمبر ربانی من نبود در حال ایمان آورد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
نکته یوسف علیه السلم آن ستاره را بخواب دید و برادران گفت که
سید یا محمد نام ستارگان بگفت و ز گفتار او ایمان و معرفت آورد زیرا که
کر پرسیدند که یوسف نکوتر بود یا شما گفت هُوَ اَحْسَن وَ اَنَا اَمْلَحُ
گفتند بچه دلیل گفت از بهر آنکه زنان مصر در روی مگر ستند و ترنج کف دست
بریدند و بیگانگان در ما نگریستند و زنار بریدند قوله تعالی اِنِّی رَاَیْتُ اَحَدَ
عَشَرَ کَوْکَباً یوسف گفت با پدر که تعبیر این خواب چیست یعقوب گفت او
آنست که پادشاه عالم ترا دو لتی بدهد و تاج عزت بر سرت نهد و این یازده
ستاره برادران تو باشند که در مقام ذل ترا سجود کنند و لیکن مکن تا این
خواب با برادران بگو یی که آدمی کبود است و شیطان حسود حسد شیطان تا که او را پیش
هم بر آید اگر از این ترا در وسوسه آید قوله تعالی فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْداً اِنَّ
الشَّیْطَانَ لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُبِینٌ **لطیفه** پیغمبر گفت عصمت کند
برادران انبیا بود که در راه زلت با برادر خود معصیت آورده از که شیطان
چون انبیا یوسف را رسن از که شیطان است و آفت دیگر در قعات **الجنه**
مسطور بود اِنَّ الْمُؤْمِنَ فِی الدُّنْیَا لَفِی سِجْنِ الْکَافِرِ یَفْعَلُهُ وَ الْجَارُ

يُجَدِّدُهُ وَالْهَوَاءُ يَغْلِبُهُ وَالْحِرْصُ يَشْغَلُهُ وَالْوَلَدُ يَعُقُّهُ
وَالْمَرْأَةُ بَطَالَتُهُ وَالْمَوْتُ يَقْهَرُهُ گفت هر که در دار دنیا حق را بنده است
حق تعالی وی را در محنت افکنده است که زنش قهر میکند همسایه اش حسد میبرد و بدخواه بر تماشاش [illegible]
بیهوده دوستش غره میکند و دشمنش مشغول میدارد و زنش مطالبت نفقه میکند و فرزندش تمنا
میکند مرگش یکباره فنا به این ده آفت روی میدهد میکند و مومن در میانه فرو
چنانچه آنجا که یک آفت بود مومن به راحت بود پس آنجا که ده آفت بود مومن را کی
راحت بود دیگر بنده مومن در دار دنیا میان ده هم است هم درویشی و هم بیماری
و هم مرگ و هم سوال و هم قیامت و هم حساب و هم صراط و هم [illegible] و هم فراق
و هم آتش دوزخ و آنجا که یک هم است دل از زوال آن هم دو نیم است آنجا که ده گونه
ترس و بیم است کار مومن نامستقیم است دیگر مومن صابر در دار دنیا در میان
ده خوف است نفس از وی شهوت میخواهد سلطان از وی خراج میستاند دیو از وی
صدقه میخواهد خدا [illegible] از وی نفقه میخواهد رسول خدا از وی سنت [illegible]
از وی جان میستاند و شیطان قصد ایمان دارد و وارث طلب میراث میکند
زن و فرزند از وی نفقه و کسوت میخواهند آنجا که یک خواسته بود مومن را از جهت
رنجاسته بود آنجا که ده خواسته بود مومن را در دنیا کار راست بود دیگر بنده
مومن در دار دنیا میان ده ذل گرفتار است ذل نیاز و ذل حرص و ذل کار و ذل
کار رزق و ذل خلق و ذل عقوبت و ذل قیامت و ذل خجالت و ذل طبیعت و ذل
[illegible] و ذل مکاسبت آنجا که ده محنت و ده هم بود و ده مطالبت بود و ده
ذل بود این همه را که جمع کرد چهل بود آنجا که یکی از این چهل [illegible] مومن را هیچ
عیش نماند آنجا که این همه آفت گرد در آید بنده مومن در میان [illegible]
باید تو از اِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا یعقوب گفت چون این خواب

دیدی برادرانت مگوی و اگر گویی از کید ایشان غافل مباش همانا این خواب را
پوشیده میداشت روزی یوسف در میان برادران خفته بود و [illegible]
بود از خواب در آمد نعره ای آواز برکشید و گفت با پدر خوابی دیدم گفت
چه خواب دیدی گفت سواری با جامه سبز و منظر نیکو پیش من آمد و گفت ای پسر با
عصای تو و آن برادرانت چه او در آن عصاها [illegible] عصاهای برادرانم یکبار
در زمین [illegible] گشتی سبز شده روشن و برگ برآورد و رطب از آن عصای من
و زان برادرانم همانان که بود بماند یعقوب وی را نوازش کرد و گفت جان پدر
خداوند عالم ترا مملکت و ولایت دهد و تاج جهانداری بر سرت نهد برادرانش
چون این بشنیدند بغض در دل گرفتند چون بخانه رفتند این حال با یکدیگر
بگفتند و عیال یعقوب از آن خواب دیگر که شنیده بود ایشان را خبر داد بغض
ایشان بنهایت کشید و حسد ایشان بنهایت رسید گفتند اگر او این سعادت
سرافراز گردد [illegible]
جا به [illegible] رباعی [illegible]
آسمان آرایید ، [illegible] ، [illegible]
از [illegible] لطیفه یوسف بخواب ستاره دید اِنِّي رَأَيْتُ
أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا [illegible] ستاره دید [illegible] كَوْكَبًا آسمان [illegible]
إِنَّا زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةٍ الْكَوَاكِبِ یوسف را از دیدن ستاره [illegible]
دولت آمد وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ [illegible] از دیدن ستاره [illegible]
إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ آسمان را از دیدن ستاره زینت آمد وَإِذَا الْكَوَاكِبُ
انْتَثَرَتْ [illegible] از نور ستاره نور رسیدن آمد نُورٌ عَلَى نُورٍ یوسف
چون ستاره دید در خواب [illegible] ستاره در عالم [illegible]

دل را از نور معرفت ستاره صفت ایمان داد و در ضمن آن ستاره عنایت که بمنزلهٔ
ماه و آفتاب در نهاد خود دوانده یکی از گنبد اهل آسمان آید و یکی از خطهٔ اهل دل
ماه فلکی از بهر معرفت ایام و ماه و سال است اما این ماه ملکی از دل عارفان آید
و این از اوصاف جمال و جلال بود آن ماه فلکی چون برآید از مطالع زیر آید و این
ماه ملکی از برج محبت دل تو برآید هفت فلک را تابان کند [illegible] **نظم**

گر زند برج سر عاشق سر برآرد خورشید ٭ نور ماه آسمان گردد ز تاب آن سیاه
نور ماه آسمان از خور همی یابد مدد ٭ نور ماه سر بیابد مدد از پادشاه
ماهتاب آسمانها کم شود در تیره روز ٭ ماه سر عاشقان تابد همی در سال و ماه
محو باشند در سپیدان ماه را نقصان کجا ٭ وانکه زین ره گشت تابد [illegible]
آخر رسد بدین ماه از خسوف و از کسوف ٭ وان که را از خسوف آفت رسد گردد سیاه
یا خسوف آن ز برای کش فلک شد بدسگال ٭ با خسوف این از برای کش ملک باشد پناه

الفصل التاسع من قصهٔ یوسف ع [illegible] قال یا بنیّ لا تقصص
رؤیاک علی اخوتک قال الامام ع [illegible] استعینوا
علی حوائجکم بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود سید عالم
[illegible] که چون در راه جستن آید تا تواند از خلق پوشیده دارد زیرا که [illegible]
دوستی [illegible] بنده را از دوست و دشمنت چون در [illegible] حاجت داری
باید که از خلق پوشیده داری تا اگر بیابد دشمن خرم نشود و اگر بیابد دوست
حسد نبرد [illegible] که یوسف را برادران بودند چون از [illegible] [illegible] دور
عداوت در [illegible] هم حسد بردند و هم عداوت کردند یعقوب گفت [illegible]
سر از دوست و دشمن [illegible] و در طرح آن رنج و مخافت از اینجا گفت که
لا تقصص رؤیاک علی اخوتک [illegible] نگاه دار و خواب را

با برادران مگوی و اگر بگویی در جواب ایشان بگو که هر کس خواب
کند [illegible] دشوار کنند اهل تحقیق گفته اند اذا انقضائق صدر [illegible]
[illegible] چون سر تو از صدر تو بیرون آید در صدر دیگران
آن سر نپاید **حکایت** درویشی بدر خانهٔ رابعه رفت و سؤال کرد و گفت
[illegible] گرسنه ام رابعه گفت دروغ میگویی که گرسنگی سری است از اسرار
حق در سینهٔ مخلص بنده که نگاه دارد نه در دل [illegible] که دارد که تعرض آرد
موعظه ای کسی که تو را المی رسد میخروشی و آن سر حق را [illegible]
چو اشکار آن گوش [illegible] از رضا و صابری [illegible] بر که امروز [illegible]
پرده بردارد و ترسم که فردا اهل او پوشیده نماند یا بنیّ لا تقصص
رؤیاک علی اخوتک چون درک [illegible] این همه آفت بود و در
ضمن آن این همه بلا و محنت از اینجا یعقوب گفت این خوابها را که دیدی
همه اسرار ملک است مگر با برادران نگویی که طاقت حسد بردن ایشان
نداری یوسف گفت یا پدر پیغمبران کینه نکنند و از راه خوی حقیقت [illegible]
یعقوب گفت إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ اگر پیغمبران
کینه ننهند ولیکن باشد که شیطان ایشان را بکینه و مکر راه زند که شیطان
دشمنی دیرینه است و از وقت آدم باز عدو پیغمبران است و هیچکس از وی
ایمن نیست **نکته** یعقوب کینه و حسد از سر خود دفع کرد و با شیطان
حواله کرد و این نه عجب که یعقوب بحکم موت گناه نسبت زندان خود با شیطان
[illegible] در این عالم نعمت حق بجای آورند و هر که ادعا کند [illegible]
فرشتگان گویند بار خدایا این بندگان تو بدین [illegible] [illegible] مخلوق [illegible]
آشنا باشند با بیگانگان از جبار عالم خطاب آید که ایشان همه در [illegible]

اهل ایمانند بعضی از ایشان بنگرید که اسیر گرد و بلای شیطانند اِنَّ الشَّیطانَ
یَنزَغُ بَینَهُم یعقوب گناه بستن زندان حوالت با شیطان کرده ز بدانکه
گریستن زندان گفتند یا اَبانَا استَغفِر لَنا ذُنُوبَنا یعقوب گفت چهل
سالست تا مرا از کرده شما در آتش رفت میسوزم شما نیز چندین روز طمع عفو دارید
و بگنجید در آتش انتظار بسوزید برادران گریان در پیش گفت یوسف آمدند
و سجود کردند و گفتند تو آن کن که از تو آید که پدر را از دل بر نیاید که گرد
ما را عفو کند یوسف دست برادران گرفت و پیش پدر آورد و عذر خواست کرد
و ملامت و گفت ای پدر آن روز چه میگفتی و امروز چه میگوئی آن روز گفتی که اِنَّ
الشَّیطانَ یَنزَغُ بَینَهُم موجب و دیگر گفتی اِنَّ الشَّیطانَ لِلاِنسانِ عَدُوٌّ
مُبِینٌ آن روز جرم بستن زندان حوالت با شیطان کردی و امروز گناه بلا
بستن زندان میگفتی بعد از آن گفت ای پدر چون که با شیطان حوالت
کرده خیانت از ایشان در وجود گرسنه و فعل ایشان را شفاعت مرا در وجود کم
بنوشت میگوئی اِنَّ الشَّیطانَ یَنزَغُ بَینَهُم تا مرا مگر بر موافقت تو گویم نزغ الشیطان
بَینِی وَ بَینَ اِخوَتِی **لطیفه** یعقوب یوسف بنده که گناه بستن زندان شیطان
حوالت کرده بود در نهایت بدان عقوبت نکرد ملک تعالی گناه مومن با شیطان
حوالت کرده است از کرم که روا دارد که در آخرت بنده را بدان عقوبت کند
الخبر فردای قیامت سید عالم در عرصه گاه با جمعی چند از عاصیان
برسد و در راه ایشان ایستاده و رقم عصیان بر ناصیه ایشان کشیده و چهره
ایشان از گرد عصیان زنگ گرفته اهل ایمان به سید سعادت نشانه
و گرد آن افراشته و نظاره شفاعت سید گماشته خواجه عالم چون چهره
ایشان نگاه کنند سیمای ایمان نه بیند خواهد که گذر کند و ایشان را بگذارد بلی

پشت بر ایشان کنند عاصیان فریاد برآرند از جبار عالم خطاب آید
که یا محمد بگذری و عاصیان است رها مکن ای اری گوید بار خدایا بر چهره
ایشان نشان اهل ایمان نمی‌بینم و خود را در شفاعت ایشان بسر مان نگیرم
نگذشتم و نگذاشتم ملک تعالی گوید اگر تو بگذری و بگذاری من که خداوندم نگذارم
و نگذارم باز گرد و شفاعت کن که اگر شفاعت تو امروز در ایشان روی نشان نکی
نماید که بی از خبر بردبار تر و شفیعی از تو بزرگوارتر نه تو از راه مهر شفاعت کن
تا من از راه کرامت فضل کنم تو میگوئی اَلشَّیطانُ سَوَّلَ لَهُم تا من میگویم
اِنَّ الشَّیطانَ یَنزَغُ بَینَهُم همان حوالت کاه که جرم ایشان پیدا
کرده بودم در بست گیر و تو همیگوی که این زلت ایشان جز نتیجه شیطان نیست
تا من همیگویم راست میگوئی بنده را در این تاوان نیست اِنَّ الشَّیطانَ
لِلاِنسانِ عَدُوٌّ مُبِینٌ گفت شیطان دشمنست و دشمنی آشکاراست
و اگر گوئی که عداوت شیطان با آدمیان از کجا پدید آمد گویم از آنجا پدید آمد
که سعی از عالم و رشتی که آنجا سلطنت را نده بود و از وی بستدند و تو فی
تِلکَ الجَنَّةُ الَّتِی نُورِثُ مِن عِبادِنا و این خاکدان که تو اینجا سلطنت میکنی
بجز از طاعت او رد او ده تو ولایت او بردی و طمع در این عوض خاکدان وی
آورده خداوند با تو سر کرد طمع در ولایت وا مکنه و او را ولایت با او عداوت
کند ای بنده خدای که دنیا جزای طاعت اوست و عقبی جزای معرفت تو ترا و ای
که دنیا ز دوستانت تا او بابر ایمان خود و در پیش بخواهد که دین از تو بستاند تا تو
دین نمانی **رباعی** از پس که بکمال رشک نعمت برده ٭ ترسم زره این بیچاره ببرد
دنیا همه مزد طاعت او داده ٭ ارزانکه طمع کنی تو دینت ببرد **حکایت**
تا از کار بردین گوید بدار این سه چهار سوز شیاطین سرکشیده شتم ابلیس را

دیدم آنجا علم برکشیده و شیطان ابلیس گرد صف زده با وی گفتم ای
بیچاره بچه طمع آمده بدین جایگاه گفت باز آرد دنیا خانه غفلت من نیز بخانه
خود آمده ام تو ایشان را بپرس تا بخانه من چرا آمده اند گفتم ایشان کسبی
میکنند تا قوتی بخانه برند گفت من نیز جهدی میکنم تا یکی را بدوزخ برم گفتم
ای شخص بدبر از ایشان چه میخواهی گفت ای مرد بعقل بنگر که ایشان از من نخواهند
ایشان در خانه من نشسته اند و دست بمال من دراز کرده اند مگر ایشان را
تا از خانه من بدر روند و رها کنند تا من نیز از خانه ایشان بدر روم و رها کنم
بنده من تو از مکر شیطان حذر کن و شیطان نیز از جور تو میترسد بر دل
بیچاره ابلیس سبب تو داغ ... بنهادند و لا نعیم بستدند و خاک بیمبری
بر سرش ریختند و بعالم لعنتش انداختند و این دنیا که خانه تو است
طاعت در باختند تا خدمتکار روزی باشند که او دل در دنیا بسته بود
بنده من تو چنگال حرص در وی آویخته و میگویی آن خود مرا باید و آن نیز
مرا شاید ابلیس میگوید چون تو دنیا از من گرفتی من نیز دین از تو بستانم
الاشارة دنیا ابلیس را قرارگاهست و ترا گذرگاهست الدنیا
قنطرة و تو بغفلت دنیا مباح کرده اند که بقدر توشه خویش برداری که گاه
و کوشک می برآوری ترا فرستاده اند که برگ راه کنی تو مسکن و جایگاه
کی ترا فرستاده اند تا چهار گز زمین ... و بر تو چهل گز کاخ بالا میبرآری
نه گفته اند آخر آنا وان کن که دنیا را زوال آید تو میگویی دنیا را آبادان
کنم ذوالنون خواب ... ای که بهر نه عمر گذاشتی و دنیا را ... و برداد
کوشک و ایوان برآوردی و خود را از مهمان بنده داشتی مگر کتاب حق ... در
نه داشتی نظم ای توخانه بزرگ ونقش نگاشته ◦ وان رود و دیوار اندر ... [illegible]

فرزهر بیم تر افروده از رو پیرون شده ◦ وان بجبرت در میان دشمنان ... [illegible]
کاخ چل گز مانده و بر چار گز پرورده ◦ تو دروی از فکر مرگ ناگهان ... [illegible]
تو بگور اندر اسیر از کاخ اندر ایر ◦ ... دست از ... [illegible]
دل ... کرده و در میان ... ◦ زن ... و مهر خود را ... [illegible]
ای ... دل ... ◦ تا تو دولت ... [illegible]

الفصل العاشر من قصه یوسف قوله تعالی لا تقصص
رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ قال الامام ع انا معشر الانبياء والاولياء
بالمحنة والبلاء یعنی ... انبیا گفته دل ... با محنت ...
آدم ع بخفت خواب سبب بلای او آمد ابراهیم ع بخفت قربان ...
بلای وی آمد یوسف ع بخفت خواب سبب بلای وی آمد نکته ...
و از راه طاعت برگردد که اگر ... غفلت بار آورد و اگر بغفلت
بخسپ قطیعت بار آورد که گفته اند من نام غفل ... عن ...
پس بعادت بخسب تا از صفا باز نمانی و بغفلت مخسب تا از خدا باز نمانی
... از ره ... بیت یا از جمله حاضرانست یا از جمله غایبان اگر ... حاضرست
پس خود در الجواب چون دارد و اگر غایبست از و ... آدم تا در بهشت
نخفته بود مناجاتش با خدا بود و چون بخفت ... بر خاست ... او خواسته
و آن صفا را اول که با خدا داشت نماند گفت بار خدایا آن حالت کی شد که
با تو مناجات میکردم از حضرت عزت خطاب آمد که یا آدم تا در عالم ...
بودی گفتگوی ما با تو بود و چون بخفتی و خفتن اختیار کردی صفت خفتن
بر بار ... صفت تو پاینده ... تا با وی ...
تو کردانیدیم وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا نظم ... [illegible]

شس

چون تعبیر رؤیا با خواب کنی ای ابراهیم اسماعیل را دوست داشتی چون
بکشتی ویرا اشارت بآن حضرت ما کن ای یوسف که در کنار پدر بودی چون بکشتی
روی بغربت و بلا کن القصه چون یوسف آن خوابها بدید و تاویل
آن از پدر پرسید و با پدر یکان یکان بگفت پس او را بشارت داد
وكذلك يجتبيك ربك ويعلمك من تاويل الاحاديث
گفت بشارت باد ترا که ملک تعالی ترا برگزیند و در کارها ترا یاری دهد و علم
و حکمت روزی کند چنانکه پدرت اسحق را صلاح مغفرت داد و ابراهیم را
دوستی خلت داد و ترا انشا عز و ولایت دهد **لطیفه** پادشاه
عالم ربوبیت ببنده بعلم و حکمت داد و اول علم را یاد کرد پس پیدا شد که علم بزرگتر
نعمتها و نیکوترین خلعتهاست از بهر آنکه گفت فان لم يكن لك
ما كان لك علم وان لم يكن لك ما كان لك جمال
والعلم كنز لا يفنى علم در نهاد خود گنجیست که هر چند از وی خرج کنی
بیشتر باشد **الخبر** مرتبة العالم افضل عند الله تعالى من
عبادات سبعين الف عابد مجتهد مرتبت عالم که تعلیم دین در
درگاه حق تعالی بر عبادت عمر هفتاد هزار عابد مجتهد مرتبت دارد و قرب
کار بنده کانت فایای فارهبون و علم وصف خداوند است
عالم الغيب والشهادة خدا را بندگان فضل است عالم را بر عابد
فضل است شغل علم را حسنه و ادی علم باید و شغل تواضع را فرو دری
نتیجه آنگاه اگر با نفوس نباشد این همه ضایع بود چون یعقوب یوسف را
از جوامع آن خواب و سعادت خبر داد و بنا گفتن خواب وصیت کرد
زنان و ابن عم بشنیدند و آن حدیث یعقوب را در دل نگاه داشتند بکار

کرداودال

که برادران یوسف از حسد همه پا خنده و نشستند از هم بنهادند ما در شمعون گفت
التعب علیکم والاجر لغیرکم گفتند چه میگوئی گفت شما در غفلت شدید میکذارید
و یوسف در کنار پدر بصفا و مودت و سعادت می نازد گفتند این از کجا میگوئی
پس آن خوابها که یوسف دیده بود با او باز گفت که پدر گوید بود با ایشان بگفت
اشارت آتش بیاد کس خویش با زن نگوید و با چنان کند که زن بشنود و در آن
هراس بود که با زن سر بود و را از آن زن بغض کرد بود لقمان حکیم گفت لا تحدث
حیالک باسر غیب بالک بغیر انداز که در سینه داری بگوش با از اهل خود
پنهان داری که اگر تو با اهل خود گوئی اهل تو با زن همسایه بگوید و زن همسایه
با شوهر خویش بگوید چون تو بیرون شوی عالم را خبر از حدیث تو بود و آن دلیل
است از تو که آن سر گفتن نشاید و دلیل شورت شاید **حکایت** مردی بود
در بنی اسرائیل یک شب بخواب دید که پادشاه عالم سه دعای وی را اجابت کرد
و ویرا گفته بخواه تا هرچه خواهی آن مرد مشورت بعیال خود برد و گفت مرا
مرادا که ملک تعالی مرا بخواه داد کدام او بیشتر که بخواهیم زن وی بصورت
زشت بود گفت ای مرد چیست مردان را زنان بود هرچند که زن نیکوتر بیشتر
مرد را معاشرت بهتر بود یک دعا در کار من کن تا ملک تعالی مرا صورتی نیکو دهد
تا مرا در نظاره تو خوش آید شوهر خشنود شد یک دعا در کار وی کرد پادشاه عالم
ویرا صورتی نیکو داد که در کل بنی اسرائیل مانند وی نبود زنان بنی اسرائیل خبر
یافتند و هر یک بنظاره جمال وی رفتند خبر حسن او در قبیله فاش شد تکبر
بود در بنی اسرائیل مفتخر شد و ویرا بال و فریفته کرد و بنده شوهر را
نگذاشت و پیش وی رفت و بفرمود تا بتهدید او طلاق بستند شوهر
دلتنگ شد از دلتنگی دست دعا بر داشت و گفت بار خدایا ویرا سگی

آن زن سگی سیاه شد باز آمد و سر بر آستان خانهٔ شوهر نهاد دیگر
که شوهر از خانه بیرون آمد آن سگ بر خاک درش میغلطید تا
مدتی برآمد شوهر را بر وی رحمت آمد و گفت بدین صفتش هم نتوانم دید که
عورتست و سوز نیک دعا باقیست بر او از آن خیست که این دعا دیگر
بکنم الهی ملک تعالی ویرا همان صورت اول باز دهد تا عمر بازنده دعای دیگر کرد ملک تعالی
ویرا همان صورت اول باز داد پادشاه عالم سه دعای ویرا اجابت
گردانید چون بزن مشورت کرد و بفرمان زن کار کرد از آن سعادت محروم
ماند و زن همچنان همان زن اول بود **اشارت** ابو دردا رضی الله عنه
با رسول مصطفی بود سه شب بخواب دید که ملک تعالی سه دعای وی مستجاب کرده
به پیش حضرت رسول آمد آن قصه بگفت سید فرمود بخواه تا هیچ آمد گفت
یا رسول الله آنچه تو میخواهی بهتر بود از آنچه من خواهم گفت تو آمین گوی تا من
دعا کنم سید دست مبارک برداشت و گفت اللهم یا خدا ابو دردا را
چاشت و شام بهم مرسان وی گفت آمین دیگر گفت بار خدایا سرگز تن ابو دردا را
از اندک ضعف خالی مدار وی گفت آمین دیگر گفت بار خدایا فردای قیامت
در هر مقام که من باشم ویرا از من جدا مگردان ابو دردا گفت آمین چون
خواجه عالم این دعا کرد ابو دردا گفت هر که چاشت بخوردی شام نبودی
و هر که گوشت کم بودی چاشتم نبودی و هرگز تن مرا از اندک ضعف خالی نبودی
پس گفت آنچه در دنیا تعلق داشت حق تعالی اجابت گردانید امید دارم که آنچه
تعلق بآخرت نیز دارد اجابت فرماید آنکه سه دعا مشورت با زن کرد همه
ضایع شد و آنکه مشورت با سید عالم کرد هر سه دعا مستجاب شد و فتوح شد
پس اگر مشورت میکنی با اهل سعادت کن و اگر سر و ادرار آزاد دنیا نزد دل جمع میکنی

الاعوز

اگر یعقوب تا دیر خواب از عیال پیغمبر عیال او با فسر زندان نگفتی دولت
وی از بروی نرفتی و بنده وی از آستان دولت نفتی چون یعقوب با آن
زن باشد زندان گفت یوسف از بر وی رفت و دل یعقوب از نشاط
و شادی رفت **نکته** چهار زن سر چهار پیغمبر آشکارا کردند زن
نوح و زن لوط و زن یعقوب و زن مصطفی ﷺ دختر ولد ابو بحافه سر وی
آشکارا کرد و در پس سر یعقوب آشکارا کرد پادشاه عالم از آن
سه زن شکایت کرد و از زن یعقوب در توقف گذاشت و از زن
لوط و زن نوح و زن مصطفی شکایت کرد ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا
لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ
مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ و شکایت زن پیغمبر یاد کرد وَإِذْ أَسَرَّ
النَّبِيُّ إِلَىٰ بَعْضِ أَزْوَاجِهِ حَدِيثًا پادشاه عالم میگوید عزیز
و جبارم حلیم و ستارم خواهم پرده بردارم و خواهم فسر و گذارم
نظیره پردهٔ جرم و جفا بر تو پوشیده است بندهٔ من اگر پردهٔ حیا و شرم
امروز تو برداشته ترسم که ترا از پرده پرده بردارند تا رسوا شوی
در خبر می آید که فردای قیامت هر گروهی را از بندگان بعتاب گیرم
بیسر خود بنده من که بر گردد و در میان صفا و نیز از صف بندگان در آن
هوای قیامت نظر کنند هیچ جا مفر نیابد که خود را پنهان کند برود
بدانجا که براق سید عالم ایستاده منزل زین از ضربت سم وی
دریده شده آن بنده خود را در آن شکاف پنهان کند و هیچ
آدمی و ملایکه و در انبیا هیچ خلق اولین و آخرین حاضر شوند و از حقیقت
حال وی غافل شوند ملک تعالی بر طرف سر و باطن وی مطلع شود و گوید ای

این بنده ایست که آب روی خود بدرگاه ما ریخته است و گرد از تیغ
و بد بهم برانگیخته شما و برای شنیدن وخشش مرپیم بر باید و روی ایا بیج
و نشگان بدلالت حق ... برفد و در ایشان درند و بعز گناه بدرآن
پادشاه عالم گوید بنده بیچاره کجا میگریزی در بیابان از بیم گنج
و بیر شیر امروز بیرحمان عادت بدست گرفته گوید بار خدایا میترسم و بیچ
عالم گوید از چه میترسی گوید از عذاب دوزخ میترسم گوید دیگر از چه میترسی
گوید از فضیحت و رسوایی میترسم که مبادا پرده از روی کارم بردارند و در پیش
خلقم رسوا گردانی گر میترسم براه تو بسته دردهی و بیرون مستغلگی پادشاه
عالم گوید من حکیم و ستارم پرده عاصیان بر ندارم و اگر تو پرده خود دری
و از قهر بدیر رفی از تو بسیل [illegible] ازم بنده گوید بار خدایا پرده خود چون ...
و از چون تو بیروی گریزم پادشاه عالم گوید بنده بیچاره اگر در دنیا پرده
شرم وحیا بدرانستی تن ربدا بر مدار اگر پرده مسلمانان دریده دل ربود
بنه که ازو رحمت و رحم بریده **نظم** ای زنهیبحت وجاهت قامتان آراسته ازو
الصاف و شرم و مروت زبان بسته همه داده حق قوت دران لحت کی
نو وعا خود سواد و در هوس بگابسته روی باطن درره دیدار حق که
روی ظاهر با زیور و آراسته آه اگر پرده زروی عیب برآمدی
بالعیب بشنود زده روی سوخت **الفصل الحادی عشر**
فی قصة یوسف ع قوله تعالی لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ
لِلسَّائِلِينَ — قال الامام ع فی الدنیا عجایب و فی القرآن غرایب و فی
علامات و فی الجنة راحات و فی قصة اخوته آیات یعنی در دنیا عجایب
و در گور اقسات و در قیامت عبرت و در بهشت راحتها و در قصه ...

و در ... خبرنهاست ... و دنیا بروزگار رسیده اشود و آنگه که
بقرار بسیده اشود و عبرت قیامت به دیدار رسیده اشود و در راحت بهشت
بکردار رسیده اشود و عبرت این قصه بگفتار رسیده اشود پادشاه
عالم دوستان محمد را بذکر این قصه گفتار کرد و عجایب این قصه را آن
منبر اشکار کرد لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِلسَّائِلِينَ
هر که این آیه بخواند چه داند که درین آیت قصه یوسف بدان نسق بیک که
در توریت یاد کرده است و آن چنانست که جهودان از سید عالم ع
در بستان حال یوسف پرسیدند تا دعوی پیغمبریش بدان امتحان کنند
پادشاه عالم بدان نسق که در توریت موسی را خبر داده بود در قرآن
سید عالم را خبر داد تا صدق دعوی او پدید شود و نبوت و رسالت
وی اشکارا گردد و آنکس که این آیت بخواند معنیش آن بود که درین آیت
ده علامتست که همه از عجایب قدرتست یکی آنکه پیغمبرانست
و این عجیب دیگر حسد دیگر انبیاست و این بس عجیبست دیگر آنکه
انبیانند دروغ و این بس عجیبست و خلاف کردن و بحق کشتن که با یعقوب
این بس عجیبست و خلاف کردن و فروختن برادران برادر را و این بس عجیبست
و بحق کشتن با در یوسف درکرد این بس عجیبست و فتنه گشتن مصریان بر یوسف و خوبان
عزیز مصر یوسف را بگذاشتن خویشتن این بس عجیبست دیگر عداوت
خویشاوندان و دوستی بیگانگان این هم هر یکی در نهاد خود عجیبست و گرفتار
درین عبر نهاست و هر عبرت مقرون حکمتیست اگر از اهل عبرت مکنی
و دکر از اهل عبر فاعتبروا **اشارت** هر که امروز بچشم عبرت ننگرد فردا
ز فرود و زیغ نشنود و هر که امروز عبرت بر بیند فردا اهوال قیامت نبیند

حکمت کدامست آنکه حق تعالی یوسف را عز و ولایت بعد از ذل و بلا داد
عبرت آن بود که یعقوب یوسف را وصیت کرد و یوسف وی را مخالفت کرد
حق تعالی وی را بسته بند و بلا گردانید و وی را آنهمه رنج و عنا داد که
کسی که یک لحظه امر پدر را مخالفت کرد وی را آن همه رنج و عنا بود
آنکس که پیوسته با حق در راه مخالفت بود بوی چه رسد و حکم قضا بود
قصه چون برادران یوسف بشنیدند که یوسف آن خواب دیده است
گرد هم فراهم آمدند و گفتند برادر ما پیش پدر ما عزیزترین خلق است
و برادران آن بود که در همه کار سعادت بیکدیگر کنند و در اندوه و شادی
معین هم باشند آن خواب که دیده با ما بگوی تا اگر سبب شادی بود شادی
و شکر کنیم و از ملک تعالی درخواهیم تا آن عطا بتو رساند و اگر سبب بلا بود
بگرییم و زاری کنیم و از ملک تعالی درخواهیم تا آن بلا از تو بگرداند یوسف
در کار خود بمانده گفت اگر گویم ندیده‌ام دروغ گفته باشم و دروغگویان
باشند و قال علیه السلام المؤمن لا یطبع علی الکذب و اگر گویم دیده‌ام در پدر عاق
شده باشم و عاق بوی بهشت نشنود و قال النبی علیه السلام ثلثة لا یجدون
ریح الجنة المدمن الخمر والعاق الی الوالدین والمدمن الزنا یعنی
هر دو زخم سه کس را باشند خمرخواره و عاق پدر و مادر و زنا کننده
یوسف سر در پیش افکنده و با خود گفت خدا بسکوید با ایشان دروغ
نگوید و پدر بگوید خواب با برادران مگوی اگر بفرمان حضرت کار
کنم خلاف فرمان پدر بود و اگر بفرمان پدر کار کنم خلاف حکم
خدا بود و لطیفه میخواهد که این بخبر یوسف را او بخود کار
خود بتحیرست در میان امر و رضا و حکم و قضا رضا بگوید بکن قضا نگوید

رضا بگوید مومن شو و قضا میگوید کافر شو بنده در میان این و آن
بتحیرست بنده‌اند که کار بر حسب امر رضا کنند که خلاف حکم قضاست
و با بنده‌اند که بر وفق حکم قضا کار کنند که خلاف امر رضاست یوسف
گفت بنده‌ام فرمانبردارم و دروغ نگویم اگر بحکم مخالفت پدر نبوتم
کرامت حکم موافقت با من فضل کند پس ایشانرا گفت شما شنیده‌اید که
من خواب دیده‌ام گفتند بلی گفت بگویید که چون شنیده‌اید ایشان
قصه بگفتند گفت چنانست که شنیده‌اید خواب را گفت و اول سخن
ایشانرا نجو نکرد برادران گفتند محمدت کدام سعادت از این بهتر
باشد که چون تو برادری بزرگ مقتدر شود و در هر کار معین ما بود و پس در
سرای رو بیل شدند و قصد کید کردند و در کشتن او با یکدیگر صحبت
کردند و گفتند اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا
منا و نحن عصبة لطیفه و ابلیس خواست که نوح را بکشتنم
نتوانست که بزرگ منست نمرود خواست که ابراهیم را بکشد گفتم نتوانی که
خلیل منست برادران یوسف خواستند که یوسف را بکشند گفتم نتوانید
که صدیق منست شیطان خواست که مومن را هلاک کند گفتم نتوانی که او
عزیز منست ان عبادی لیس لک علیهم سلطان برادران یکدیگر
گفتند که یوسف و برادرش در دل پدر بجای بزرگوارند و چنین ذلیل
و خواریم ان ابانا لفی ضلال مبین ایشان ندانستند که دوستی
بکثرت و بسیاری نیست بقرب و نزدیکیست ندانستند که دوستی فضل الهی
نکته اتفاق نظره در جهان بنگرد که چون پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر بنده
روزگار زند و بکشد بنا در ریاض اتحاد از سراپرده جبروت بجای که ملکوت آواز در دهند که

ان اتقا حب ملاء ناحبتُه خطاب آید که پادشاه عالم فلانی را
دوست گرفت شما نیز حق را دوست گیرید و حلقهٔ مهر او در گوش کشید
و شربت اخلاق او نوش کنید و تشنگان چون این خطاب بشنوند کاسه شربت
مهر او در کشند و قطره از آن جرعهٔ محبت بر آب و خاک ریزند گیاه از آن
سر بر زند و در بوستان سبزه او جز نبات مهر وی نروید پس پیدا گشت که حضرت
یعقوب یوسف را از مهر و موافقت بود نه از حسن و ملاحت **نکته** سالها در غربت گذشته
تا فراق کنم و همه درویش چون شاه این سر آن بجد فرود می آید و به فرزند آن
جبار عالم گفت آن نه نوبت عمر درویشی و توانگری نیست بلکه بخشش و قسمت است
آنرا دهم که من خواهم تعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير تحت
همه درویشان می بودند و همه غرباء را در نیاز است چنانکه گفت
نه به نسبت است بلکه توفیقی در روایت تفضل بها من تشاء و تهدي من
تشاء برادران یوسف گفتند چون است که پدر یوسف را دوست تر دارد ما را
گفت و نوبت ملک است گفت دوستی نه بگزیدن تو است بلکه بخشش و عنایت است
يدخل من يشاء في رحمته **حکایت** زاهدی بود در بنی اسرائیل و سی سال
طاعت کرده بود و شبها نماز روز روزه و در آن سی سال نه دارد بلکه بلاغت نه ماندی
روز روا خود گفت کاشکی ابلیس لعین را بدیدمی تا او گفتی که روز
رسیدی پر سر گنی که زاهد هیچ دستی نبوده است در ساعت از
پیش او آب سر بر آورد زاهد پرسید که تو کیستی گفت آنم که ترا
آرزو می بود دیدنم او بر آورد که آه آه در دست تو که سی سال
طاعت کرده گشتم و هم بگمان نفس و خرد و هم تو دیدم او بر آورد که
از دست تو که مثل تو راه نیافتم و دویست سال دیگر عمر تو مانده است

و مرا تو هیچ دستی نخواهد بود این بگفت و غریوان از دیدار او در غایب شد
زاهد با خود گفت که دویست سال تا هنوز در راه است و توبه کجا چه خواهد بود نگذارم
و هنوز نشسته اگه که هم باید به بری از سر صحبت بگذرم شوم اکنون که سی سال
دیگر بعبادتم مانده است صد سال قدم در راه هوای نفس خود نهم و این سال را
برا و شهوت پرورانم اگر صد سال دیگر پس توبه کنم و گذشته را عذر
خواهم تا هم هوا باشد و هم صفا باشد دیگر روز مجلس لهو و طرب ساخت
و با اهل فسق و فساد نشست و مرکب را در لهو بگنبد و زنا بکرد چون شب درآمد
از حضرت جبروت بملک الموت خطاب آمد که برو و آن بد بخت را
و آن مست زنا کار را و آن مفسد عاصی بد را بیار و آن مغرور را
شیطان زا جان بر دار و قبر همچنین بسته وگذار که تا خدا یده او را
حفرهٔ اهل شقاوت جایگاه دادیم سلمان الحذر الحذر فان الامر عظیم
خطر بسید که چاه عزت الهی باشید که کار بر خطر است هیچ کس را
از بدایت خبر که چه خواهد بودن و نه کس را از نهایت خبر که قضا او را
چه خواهد نمودن از بیم مایه بد و ارجلها از روز عاقبت پس که این بد
دیده از عقوبت که آن مرد زاهد دویست سال خدمت خدا
کرد چون نفس او میل بکام و هوا کرد شومی نفس همه را هبا کرد و از
بهشتش جدا کرد با وجود آنکه گفتش اتباع هوا کرد نفس وی را
از معرفت حق عز و علا جدا کرد بر صیصا زاهدی بود که صد و هشتاد
سال خدا را عبادت کرده بود و مستجاب الدعوه هر که دعا کردی
مستجاب شدی ملک عز وی را مجبور در گاه کرد خواجه دعوی بکرد
و زمام نفس و هوا بدست کرده و ازین به معامله که سلطان خود را از چنگ

جدا کن **نظم** هر کو زپی آب و هوا رفت زیان کرد ٥ مسکین تن بیچاره
اسیر گنهان کرد ٥ بسیار نظر کرد هوا و هوس صدهارا ٥ بس زاهد و عابد
که باندام نهان کرد ٥ بس چیزه زبان ذا بنا جات سحرگاه ٥ لیکن
شو تو هوا و اسب لب خشک زبان کرد ٥ بسیار کسان منم و در وعده فردا
مرگ آمد و ناگاه و در قصه بیان کرد ٥ بشکفت بهرگاه که فرتوت بکم زد
آمد ابن وصل نه او کس که چنان کرد

الفصل الثانی عشر

من قصه یوسف ع و قوله تعالی قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف
قال الامام ع نهی [illegible] عن قتل شفقة نهی الله تعالی عن قتل المؤمنین
نفسه و نهی فرعون عن قتل موسی و نهی روبیل عن قتل یوسف گفت
سه کس سه کس را منع کردند از قتل سه کس روبیل برادران را منع کرد
از قتل یوسف گفت اگر دل زبید یوسف را مکشید که آخر برادر است
لا تقتلوا یوسف و زن فرعون مر قوم خویش را منع کرد از قتل
موسی گفت و را مکشید تا فرزند ما باشد که بسیار نیکو صورت و خوش
سیرت است قوله تعالی لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه
ولدا پادشاه عالم میگوید که هرچند طاعت نیکوست تو خود را
در راه طاعت مکش که تن تو عزیز و گرامیست نزد ما **اشارت** ای برادران
یوسف یوسف را مکشید که پادشاه مصر خواهد بود و ای قوم فرعون
موسی را مکشید که کلیم حق خواهد بود هیچ خیانت بدرگاه خدای عظیم تر از
خون ناحق ریختن نیست قال رسول الله صلعم من سعی فی قتل مؤمن
مسلم جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه
آیس من رحمة الله تعالی پادشاه عالم در جهان رحمت

از قتل چهار کس منع کرد اول مومن را مکشید تا در صفت ایمان بود ولا
تقتلوا النفس التی پس اگر کافر شود بجوار کفر بکشید
و فرزندان را مکشید از بیم درویشی و نا یافتن روزی و لا تقتلوا اولادکم
پس اگر قتل موشان کشید بقصاص روا بود و کتب علیکم القصاص
فی القتلی دیگر کافران را نزد مسجد الحرام مکشید و لا تقتلوهم
عند المسجد الحرام اگر ایشان را با شما محاربت بود بکشید فان قاتلوکم
فاقتلوهم دیگر گفت صید را مکشید چون حج یا عمره احرام گرفته باشید
که حرام بود و لا تقتلوا الصید و انتم حرم چون از احرام بیرون آمدید
اگر خواهید صید کنید و اذا حللتم فاصطادوا و قتل کافران نیز را
مباحت آهویی که صید حرم کند کشتن او در شریعت خطاست [illegible]
[illegible] معاصی نفسه درگاه کرم او کند [illegible] **نکته** در روزگار
چنین اگر کسی [illegible] کفارت آن گناه [illegible] آن شخص عضوی
از تن جدا کردی و اگر دست کرده بودی دست خود بریدی و اگر بجهد تن کرده
بودی خود را کشتی چون نوبت محمد مصطفی صلعم رسید گفت و لا تقتلوا
انفسکم بگناه دست دست را ببرید و بگناه چشم چشم را مکنید و بگناه جوارح
خود را مکشید هر [illegible] در آیید و بگویید بد کردم تا من از روی حلم
کرم عفو کردم [illegible] بعفو من باید شد و آن کرده برابر شود و قوله تعالی لا تقتلوا
یوسف پس چون قتل گناهی عظیم است [illegible]
از بن قبل [illegible] که گفته که از یوسف در دل دارید
بخواهید و لیکن او را ناحق مکشید که آخر برادر است و با ما از یک [illegible]
در باب او [illegible] دیگر کشید و اگر خواهید پس از آن توبه کنید قوله تعالی

وَتَکُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْماً صَالِحِینَ از تائبین رجعین عما فعلتم
و گویند صالح آن بود که با حق تعالی صلح کرده شود در آنچه با ایشان باز
بوده از معاصی پرهیز بود و نیز گویند صالح آن بود که ظاهر و باطنش هم برابر بود
و قول او با فعل برابر **قصه** پس گفتند چون او را بکشیم پس چکنیم تا از او
برهیم روبیل گفت او را بصحرا بریم و در چاه افکنیم تا کسی بیرد و یا گرگ او را
از آن چاه بیرون آورده و بجای دیگر برد تا هم از قتل رسته باشید و هم
از رنج آسوده پس برادران اتفاق کردند که پیش پدر روند و یوسف را
از پدر درخواهند و با خود بصحرا برند قوله تعالی قَالُوا یَا أَبَانَا مَا لَكَ
لَا تَأْمَنَّا عَلَى یُوسُفَ آورده اند که یعقوب علیه السلام را در هفته روزی بودی
که در صومعه رفتی و با حق تعالی خلوت کردی و کس را بخود راه ندادی و آن روز
و آن شب عبادت کردی برادران یوسف صبر کردند تا آن روز سه شنبه که
روز خلوت بود در آمد هر ده برادر برخاستند و از در خلوت در شدند
یعقوب روی بر ایشان کرد و گفت امروز مرا روز خلوت و وقت مناجات
و طاعت و شما میدانستید که فرو دین روز بکس نپردازم از برای چه آمدید گفتند
ای پدر از گله ما دوش مردمان آمدند و گفتند که گرگ در گله ما افتاده و قریب
صد گوسفند از ما بزیان آورده ما از دل تنگی آمدیم پیش تو تا با تو گوییم تا
دل ما را از آن سکون باشد و از غایت مشغولی دل ما ندانستیم که امروز روز
خلوت و وقت مناجات یعقوب علیه السلام گفت اگر این خیانت گرگ کرده است با او در [illegible]
حق ما نکرده است شما فارغ باشید که جان و مال [illegible] است
خواهد برد و خواهد گذارد و پس یعقوب علیه السلام روی [illegible]
و خواست بعبادت مشغول شود قوله تعالی قَالُوا یَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا

گفتند بدو

گفتند ای پدر چون است که تو هرگز یوسف را با ما بصحرا نمیفرستی تا این عالم را ببیند مر ما را
برسانید یعقوب گفت او مونس روزگار منست و معشوق غمگسار منست نتوانم که او را
از کنار [illegible] ایشان گفتند مردمان ما را ملامت میکنند و میگویند که پدر شما بر شما اعتماد
ندارد و لهذا یوسف را یک ساعت با شما بصحرا نمیگذارد و باید که امروز او را دستوری
دهی تا با ما بصحرا آید تا خلق بدانند که ترا بر ما اعتماد است و با کسان بر ما نهند و ما او را
در سر [illegible] نصیحت کنیم و [illegible] قوله تعالی وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ **لطیفه**
برادران یوسف در باطن حسد و عداوت داشتند و لیکن بظاهر مهر و نصیحت مینمودند
هرگز حاسد ناصح نباشد زیرا که اگر بظاهر نصیحت نماید خواهد که در ضمن آن نصیحت زهر مضرت
رساند و هرگز بخیل آشنا نباشد زیرا که اگر بظاهر آشنایی نماید چون مدد و [illegible] استعانت
طلبی از در او بیگانگی در آید و هرگز غدار وفادار نباشد زیرا که اگر بظاهر وفا نماید چون
ترا با او [illegible] در آید او خود را از تو در رباید و از غم و محنت وانیاید پس اگر عاقلی
و [illegible] این سه موعظه در دل بگذار از حاسد نصیحت مخواه و از بخیل آشنایی مجو
و با غدار دوستی مکن **نظم** تخم نیکو هوش داده است مرمرا آموزگار ٭ گفت
این از بخیل و [illegible] جان بگذار ٭ تا نباشی از حسودان [illegible] ٭ سفله را یاور
مکن تو با غداران محبت [illegible] ٭ أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ یعقوب گفت [illegible]
کودک است و از وی کار نیاید و براه و راه رفتن خو ندارد و دلش [illegible]
تا دل او خوش کنیم و با او بازی و شادی کنیم نَرْتَعْ وَنَلْعَبْ یعقوب گفت
لا خیر فی اللعب اگر از بهر کار رفتن میبرید او کودک است و مرد کار نیست و اگر از برای بازی
کردن [illegible] در بازی هیچ خیر نیست **لطیفه** بازی از آن [illegible] است فَذَرْهُمْ
[illegible] وا ویلعبوا و چرای افعال ستوران یَأْکُلُونَ کَمَا تَأْکُلُ الْأَنْعَامُ
هر کرا کار [illegible] بود فعل او چون فعل ستوران بود فردا اندر [illegible]

و گرد و پشیمان بود **حکایت** ابراهیم شیبانی با استاد خود ابو عبدالله مغربی [illegible]
بیرون شده و کنار مرغزاری نشسته و ساغری در آنجا از وضع آن نظر میکرد ابراهیم [illegible]
فرزانه و گیاهی از زمین برکنده [illegible] بگردانید پس چند وقت استاد او را گفت
ما گفت قیما بهذا یا ابراهیم این چه بوده که تو کردی خطا از تو در این یک نفس [illegible]
اندر گفت آن که دست گفت [illegible] تن بیازی و هوس [illegible]
باز دوستی سیم و دیگر بار [illegible] در چهارم با حاجز برکرفتم [illegible]
فرو نهادی [illegible] که آنکس که در یک فعل او چند خطا باشد [illegible]
محبت را باشد [illegible] از محبت خود [illegible] اگر دور [illegible]
نکته سلطان آنکس که بازی [illegible] سهو و غفلت از وی در وجود آید محبت مخلوق [illegible]
آنکس که در کل عمر خویش با نوع بازی [illegible] حق را کی شاید
رباعیه [illegible] چون بازی [illegible] در سهو و سها تو بود [illegible]
دل سهو و بازی [illegible] غلطی باز بی **قصه** چون برادران یوسف [illegible]
[illegible] در التماس یوسف یعقوب گفت [illegible] زندان [illegible]
از دلم [illegible] قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا
بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ [illegible]
که شما از حال او غافل شوید و گرگ از صحرا در آید و او را بخورد و مرا [illegible]
او بگذارد قَالُوا لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ فرزندان گفتند [illegible]
ما ده کس [illegible] از میان ما کسی [illegible]
یوسف را از میان ما در رباید [illegible] در آید یعقوب گفت [illegible]
دلم ساکن شد فرستادمش تا ببینم [illegible] در ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین
در آمد و گفت یا یعقوب جبار عالم سلام میرساند و میگوید [illegible]

[illegible] زندان وفا داری پس [illegible]
[illegible] **اشارت** ای بنده [illegible] نظری در حال ایمان و یقین خود [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] خوف [illegible]
[illegible] یعقوب در بدایت بخواب دیده بود که گرگان روی یوسف [illegible]
و قصد [illegible]
[illegible] خواب او [illegible]
فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ آن گرگ که بخواب دیده بود [illegible]
یوسف را بخورد **لطیفه** [illegible] گرگ که بخواب یعقوب آمده بود [illegible]
بود که پیش تخت یوسف سجده کردند یعقوب ایشان را بر مثال گرگ [illegible]
و این چه حکمت بود و یوسف ایشان را بر مثال ستارگان تابنده دید یعقوب ایشان را
بخواب دید [illegible] و یوسف ایشان را بخواب [illegible]
و از اینجا همچنین مثال عاصی مثال گرگ [illegible] مثال تائب کوکب تابنده
[illegible] اهل التوبة والطاعة [illegible] الارض لاهل السماء کما [illegible] نجوم السماء لاهل الارض
نکته چون پسر زندان یعقوب گفتند أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ
وَيَلْعَبْ یعقوب را [illegible] شد و آب حسرت از دیده
روان شد و لرزه بر اندامش افتاد و صیحت زده [illegible]
[illegible] یعقوب گفت [illegible]
[illegible] زندان گفتند [illegible]
در حسرت و تیمار او [illegible] زندان گفتند [illegible]
بود [illegible]
چند [illegible]

وحشان دوری در یکدیگر آورده دو زنخ را چند پاره آتش فراق و غصه دو لها از هم دور
قطیعت سوخته را ز دور عدل از معلق انصاف در آویخته دل و مرد آشنا
و بیگانه بهم برآمیخته خون شهیدان بر خاک تیغ ریخته زمانه چند در انتظار
ایستاده و ماهها چند بر آن و مهر بر آن نهاده دلش لرزان شده و آب حسرت
دیده آتش روان شده و از حضرت جبروت خطاب آید که ای بنده بیچاره ترا
چه بود گوید بار خدایا بترسم گوید از چه چیز ترسی بنده گوید از دوزخ بسیاست
و از بیم فراق و قطیعت خطاب آید که از قطع و دوزخش چه باک باشد اگر
چون فرش بعید بود باور بشد **نظم** باد آورد از آنکه کان مجمع بحشر

هرکرا از دوری بسوزد دل بود ٥ هم بیان حسرت ما دان بود
در تحیر هرکی در کار خود مضطر بود ٥ تشنه ای که بیداران اندر مقام دل
فرقت اندر میان مهتر و کهتر بود ٥ وان بهیران چون اسیران آتش عشق
چاکران چو رخ اجکان و خواجه چون چاکر بود ٥ ای بسا کز هجران دیدها پر خون
ور بسا کز هول دوزخ دستها بر سر بود ٥ ای بسا کز آتش نومید کرده یا حبیب
ور بسا جمله هم و آن کاشکی دیگر بود ٥ این سخن باور زدانی غافلان ...

الفصل الثالث عشر من قصه یوسف

آه از اندم کین سخنها در تو با ور بود
زنده یوسف قوله تعالی أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ قال
الامام علیه السلام خبر الشر باید دام برالوصال هرچه دون خدا است بنده را
دل در دریتن خلاصت هرکه بادون حق صحبت کرد حق او را بوصال خود راه
رعایت کند نه بیکر هرکه در این عالم فنا دل در چیزی بسته کرد حکمت دل او را
بر تیر هجران خسته کرد آدم دل در حاصل بست و بخت قابیل گرفته فقتله
فأصبح من النادمین ابراهیم دل در اسماعیل بست فرمان آمد که فرزند کش

ابراهیم از بیم فراق برگشته شد إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ ... عجب آدم دل در
کرامت رنج بیگانگان بر دکاشت و فرمان کذبت فتقاجروا انهما
یعقوب دل در یوسف بست برادران واسطه برادران در ادبار و دشمنی
خف زدر کار خود ساخت هم کندا تشنش کرد و ماشد قوله إِنَّ ابْنَكَ
سَرَقَ وَمَا شَهِدْنَا تا بدانکه خود از چه صبر رست بلکن در کار بیگانگان
عبرت هرکه دل جز باو مشغول کند او را از مقصود دور کند
رباعی دل را تو بکس مده که آن خانه ماست ٥ چون منزل دوستی گشت بیگانه
هر دل که در او حدیث افسانه است ٥ از عشق بر او بگماشته دانه ماست ٥
دل یعقوب مشغول جمال یوسف دید بحکم غیرت از دو بستند فرزندان یعقوب را
دل آمد تا هریکی از ایشان بستند چنانک یوسف کردند أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا
يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ فرزندان او را بر بادیه کردند و گفتند با ما بنده اینجا باشیم
یوسف آنجا باشد که ما هم اگر بر او محبت ادشکی بار نکنیم قَالَ إِنِّي
لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ پادشاه عالم سلطان عنایة ایشان در نهایت با
یوسف بیوسته بزبان یعقوب برآورد وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ
وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ نیز بترسم که او را گرگ بخورد و شما از و غافل باشید
دنه نیند از جمله کرشما را برادرست گرخی بودی و براهیم را دوست خبر داده
سعادتا که و را منظرت **نکته** یعقوب گناه بسته زندان حوالت بستیطان
کرد و چون گناه آدم به شیطان حوالت کرد تا چون توبه کند گناهش برکرد آن شیطان
و مرخره به بساحت معفرت در بند اگر چوم بسته زندان حوالت با عنفت بودی
یعقوب هرگز استغفار ایشان نبودی و اگر گناه آدم حوالت با شیطان نبودی
رهوی بهشت نه بدی اگر گناه بنده حوالت با شیطان نبودی هرگز توبه بنا...

از بنده تنگ دارد که محبت آنجاست هر که را دل عاشق شد محبت و نسیمش از ...

حکایت عبدالله بن مسلم رباطی استاد خود را بخواب دید پرسید که حالت
چونست گفت چون باشد حال کسی که محبت یار باشد و تجربت بیرون پس ایشان گفتند که
سبب آنکه این محبت را بخود راه دهیم در دل مرد آن معرفت آلف پیش دل مشغول
دارد که ما یوسف را از گرگ نگاه داریم و تنگ و احتمال گرگ در خانه نیاوردیم
یعقوب ع گفت ساعتی صبر کنید تا نظری بوی کنم و بهره از دیدار یوسف برداریم
و جمال او برابر دست خود دارم پس برجاست و طشتی از خانه بیرون آوردند
طشت طشتی بود که پادشاه عالم از بهشت با براهیم فرستاده بود تا چون اسمعیل را
قربان کند سر وی در آن طشت بود تا خون وی بر زمین نریزد چون نشد ابراهیم ع آن طشت
باسحق داد و اسحق بیعقوب داد آن طشت پیش آوردند و یوسف را در آنجا نشاند
و از سر تا پایش بشست و مویش بیافت و پیراهنی در وی پوشید و گویند پیراهن
آن بود که جبرئیل ع از بهشت آورده بود از برای ابراهیم ع در آن وقت که نمرود ویرا
که او را با آتش انداخته بود ابراهیم پوشیده بود تا آتش نسوزد و بر وی کار نکرد و دیگر
گویند که آن پیراهن تعویذ کرده بود و در گردنش افکنده و آن پیراهن خود عیان بود
پس نعلینش در پای کرد و کلاهش بر سر نهاد و گویند آن روز جمال یوسف ...
چندان بود که هر روز بود پس یکبار در پیش بنشاند و گفت جان پدر در مصحف خوانده‌ام
که در صفت الحق والحمد لله ... باشد بجمال آدم و خوبی نوح و حکم ابراهیم و ...
محمد صلوات الله علیهم اجمعین ... که از خانه تا خانه ... شود و چه داند ...
و چهره ات بوسیدن برسم که تو بانی **رباعی** هر روز بصد رنگ نگاه تو زده ۞ ...
بیچاره نگاه نه تو را ۞ کز نه بلا و فتنه داد نه تو را ۞ از خانه چه اندر که از ...
پس یعقوب روی بروی یوسف نهاد و گفت یا فرزند لا تنتهی الله فی کل جمال

جان پدر تو کریم و بقول شیطان کار نکنی و در هیچ حال خدا را فراموش نکنی پس دست بگردن
فرزند در آورد و جبهه برادر او نهاد پیشانیش که او را جلو داده بود تقبیل کرد پسر او را در آغوش
و گفت مرا اینجا نشسته‌ام تا وقت شام که شما یوسف را بمن باز آرید **لطیفه**
ای یعقوب اگر یوسف را دوست داری چرا بدست ایشان سپاری و اگر یوسف را اگر
پدر را دوست داری چرا در دست نسپاری ... اگر خدا را دوست داری چرا
محبت سینه‌ای و از ملک اگر بنده را دوست داری چه دوری **رباعی** اگر که جمله
ترکیکا چه در اندازی مرو بسیلم ۞ چو نیست برآینه درین زیر گلیم ۞ ... زند را
دوست بسیار ... ولیکن باشد که از برای امتحان بود و ازان ... محبت ...
و آن فرزند ... [illegible] ... باز حکم خطا
... بر وفای آن ... باز که ... آید **قصه** چون
یعقوب یوسف را بدنبال ... سپرده و بر سر راه بنشست و پیا دختری بود او را
یوسف نام او و بنده آن دختر در آن ساعت خفته بود بخواب دید که گرگ ...
و یوسف را در کنار ... بود چون از خواب در آمد پرسید که یوسف کجاست
یعقوب گفت برادرانش با خود بصحرا بردند پدر را گفت تو رضا دادی
گفت بلی دختر گفت آه قضا کار کرد و دل او را تیغ زد رفت و ... کرد و ...
و پای برهنه ... بصحرا ... و گفت یا ... یوسف
دوست ... **رباعی** نه ... هرچا ...
نه آنکه کند بوصل خود شاد مرا ۞ بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا ۞ معشوق ...
دشمن داد مرا ۞ پس دختر ... و ... گفت ...
کردم اکنون باز آید گفت آری باز آید ولیکن ... گفت ...
نیست ... شام ... گفت ... که ... شام ... ...

گفت ای جبرئیل چه پرسی خاموش باش این همه گریه از بهر یک ساعت حسرت انگیز
گفت یا بابا بُکَاءٌ طَوِیلٌ این نوحه دراز است ای بابا که ترا در فرقت او
باز باید گریست **نکته** ای مسلمانان بایسته را نگاه دارید که هر که با مراد او
جدا شد او را بود دست آوردن با هر که دل در چیزی بست چون فرقت او را گشت
مدت انتظارش دراز گشت دویست سال آدم بر سر سنگی نشسته بود و چشم بر راه
گماشته تا از آسمان که در آید و از بهشتش چه خبر آید ابلیس دل در کبر آدم بست
چون لعنت یافت باز گشت مدت انتظارش دراز گشت سیصد سال در بهشت بود
تا از بهشت که در آید و از آدم چه خبر آید سید عالم دل در مکه بسته بود دل
از مکه باز گشت مدت انتظارش دراز گشت پانزده سال هر روز نماز دیگر بیرون
آمدی و بر سر راه مکه نشستی تا از جانب مکه که در آید و مرا از خانه چه خبر آید یعقوب
دل در یوسف بسته بود در آن وقت چون از وداع باز گشت مدت انتظارش
دراز گشت چهل سال بر آن سر راه نشسته بود در آن وداعگاه خانه ساخته
و نظر بر راه گماشته تا از ره که در آید و از یوسف چه خبر آید عاشق چون دل در
معشوق خود بسته است تا وقت خطاب الست بربکم از موقف عهد باز گشت
مدت انتظارش دراز گشت همچنان هزار سال جان بر کف نهاده و چشم
بر درگاه وصلت گماشته تا از درگاه که در آید و از دوست حقیقی چه خبر آید
تا باشد که آن روز محشر بر آید و ایام فرقت بر آید و آفتاب وصلت
بر آید و این همه غمها را کند زاید **الفصل الرابع عشر** فی قصه یوسف
فی قوله تعالی فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي
غَيَابَتِ الْجُبِّ قال الامام ع
سه کس نزد سه کس ودیعت نهادند چون در طلب آن شتافتند آن ودیعت

باز یافتند

٣٦

از زنانه قوم موسی است را چهار روز بسپرد و بطور رفت چون باز آمد باز یافت
فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ سلیمان انگشتری بدیو داد و بر
و بخدمت حق رفت چون بیرون آمد باز یافت وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ
جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ یعقوب یوسف را برادران سپرد و بسیار نگاه داشت
کرد چون نشست در آمد باز یافت **موعظه** ای استغفات بحق ... چیز
و در امانت جز بحق و امین مباش که آنچه بحق سپاری باشد که در حیات بستانند
و آنچه بحق سپاری در خورد امانت رعایت کند از زکر **حکایت** چون مصطفی صلعم
بجنگ بدر می رفت یکی از انصار را بغ است که با وی بجنگ چون با مرد و رکاب
آورد و عیالش با است و در دامن وی زد و گفت ترسیده و مرا با شما زندان
که بسکنه ای رو باشد که باز بیابی پیش و خود را چنین محنت و هم کن و فرزند خود را
تسلیم کن مرد سر غمی اندیشه کرد و گفت ای زن هم زنده را بکی سپردم تو دل فارغ
دار گفت بکه سپردی گفت سلمته الی الله و پای در رکاب آورد و عیال
خویش را بدرود کرد و برفت او شش ماه در غزو ماند چون باز آمد دو ماه بود
تا زن او از دنیا در ولادت مرده بود و فرزند در شکم وی مانده مرد غمناک
بر گور زن آمد و گور را بشکافت آوازی شنید که هذا الامانة چون لحد باز کرد پسری
دید زنده و دو ماه بود تا زن او مرده از
خون پستان شیر می خورد او را بر داشت و گفت هکذا چنانکه تا در بودی که این کودک را
در گور تنگ و تاریک که دارد فرو بودی که او را بدو کید از سپرد و ازو
بیتیم گشتی آوازی از گوشه لحد آمد که ای خفافه این ما شنیدی سلمت جنین
این بگور را فتاده و گفت زنده را بما سپرده بود ما اکنون پرورده باز بودیم
و پیر را با ما سپردی تا بدانی که آنچه کسی بسپاری حاضر بود و آنچه بکسی سپاری ضایع شد

یعقوب بود یوسف را بفرزندان سپرد از چشم او غایب شد وجرت بری
وانعیا بین را پس از آن بکه اسپرد فَاللّٰهُ خَیْرٌ حَافِظًا وَهُوَ اَرْحَمُ
الرَّاحِمِینَ و پس چشم او حاضر شد و یوسف زیادت و بری **قصه**
چون یعقوب دست یوسف گرفت و بفرزندان سپرد با ایشان عهدی کرد که او
داشتن او وایشان یک یک یوسف را نوازش کرسنه تا در نظر پدر بود چون
از نظر پدر غایب شد آن نواختن بانداختن مبدل شد گاه طپانچه بر روی بیش
میزدند و گاه شتر بر سرش میکوفت و گاه مشت برو میزدند و گاه موی میکشیدند **نظره** حال بنده
با خدا و ند هم چنین باشد بنده تا در نظر شیر بول حق بود فرشته استغفار او
و رضوان بر آیینه زد بهشت و محبت از آن بزد و دوزخ از سیاست او
میگریزد اما والعیاذ بالله چون از نظر شیر بول او بیفتاد نگه به خواری
بیابد و او بنفشه نیستان دوزخ میوزد و زبانیه آتش میکشد بالکش میکشد
اشارت ای یوسف از چشم پدر دور مکرد که بنده و چاه مستوای حرم روزی
خالی اکید در یکدیگر دو زخ است **قصه** پس هر یک از برادران که در اطعمه برای
بدیگر برادر کجی او نیز ضربتی زدی تا بهم ده برادر پناه برد هر یک بشکند
ولباسش برکندند تا هفت اندام او مجروح شد و از یاری شمعون بیای
در پیش آتش نهاد و کار درکشید یوسف در روی گریست و بخندید شمعون گفت ای پسر
جای نوحه و گریه است نه جای شادی و خنده است از چه میخندی گفت دانست عجبا
من صنع برادی گفت آن چیست که می نمی گفت در آن ساعت که شما مرا از پدر
بستدید و هر یک بوسه میدادید و من تو حشید و مرا در دیده و بالا و معوض و نهادی
شما میدیدم با خود گفتم از آنکه امچنین ده برادر بود از خصم و دشمنی که خطر بود چون
دلم بمهر شما در سینه شکست امید بشکسته شد **رباعی** از درد دل نوحه دگر کس بوست

بار غم زشت امید بشکست • در دو دل او صبر و قصه درازنا بود • حاکیست از آن
با دوست دیدت • اگر این زن سکین نزد پدر بچشم شان نکند اشتر بود بیر که حق تعالی بلا داشت
شما بر نمکاشته بر گفت ای برادران اگر کشتن من شما را مصلحت باشد بر
فرار جان بابت تا فدای مصلحت شما کردم بهوده چون این سخن بشنید رقت در دل
پدید آمد دست فرا زکرد و او را از زمین بر داشت و بزید امر خود در سید د گفت
نکند ارم که او را بکشند قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ گفت خون
ریختن گناه عظیم است و غرض بدین ظلم با شما معلوم است نیا شم اگر او را بکشید بجهت
مرا بکشید **نکته** خون ناحق ظلم عظیم است و قال الله ولا تحسبنّ الله غافلا عما يعمل الظالمون
الظلم ظلمات یوم القیمه اگر گرد نظلم خواری از دل کشان بر میزد اوراق
دفع ظلم خواری خون ناحق دریز گرد در خبر آمده که گوشه در حشر قیامت مظلوم دامن
ظالم بگیرد و بسیجه ای قیامت میکشد و میگوید چیز شک الحکم الذی لا یجوز ان ظلمنی
میشاند و میگوید چاه تا نزد یک حاکم شویم که نه از خلق میل کند و نه برکس جور کند
از حضرت جبروت ندا آید که معین المظلوم ما جزا الاینین الیک کلا ان لم انتصف لک
من ظلم اصبح لا آمیته خطاب آید که ای مظلوم ستم رسیده و جور ظالمان
کشیده ما ثار زمین و آن دامن ظالم را کذار که اگر انصاف تو رززو کوز ام تعالی
شا ام رجعنا الی راس حکایت پس بهوده گفت اگر قصد برادر کنید از این تیغ
گر قصد ظلمات بار برخود کشید و دید او در چاه اندازید تا در آن چاه بمیرد
و دیگر او را بر دیر بشیر کیر نو دسه وَاَجْمَعُوا اَنْ يَّجْعَلُوْهُ فِيْ
غَيٰبَتِ الْجُبِّ پس جمله برادران اتفاق کردند که یوسف را در چاه اندازند
پس او را بکنار چاه بردند فتاده که بد آن چاه در بین بیت المقدس بود و بیت
نشید که ده آن چاه زمین اردن بود کعب الاحبار گوید میان مصر و مدین بود با مقابل

گویند از آنجا که یعقوب علیه السلام بود تا بکنار آن چاه یوسف سه فرسخ بود و برادران بر لب چاه
بردند و قصد کردند که فرو اندازند دست بر لب چاه زد برکشیدند و دستهایش
ببستند و پیراهن از تن او برکندند و بچاه انداختند از حضرت جبروت خطاب
رسید که یا جبرئیل ادرک عبدی الصدیق آن بنده برگزیده مرا دریاب جبرئیل
پرواز کرد از سدرة المنتهی و هنوز یوسف به نیمه چاه نرسیده بود که در هوا یوسف
بگرفت و سنگی از بن چاه برآورد و در نیمه چاه بنهاد و یوسف را بر آن سنگ
بنشاند جبرئیل گفت یا یوسف مترس حق تعالی ترا سلامت میرساند و میگوید اگر
برادرانت ذل و چاه خواهند ما که پروردگاریم ترا عز و جاه خواهیم و بر
برادرانت در باب تو دروغ خواهند ما که خداوندیم ترا تخت و کلاه خواهیم
بجلال و قدر خود یا یوسف که در باب تو آن کنیم که معنی ...
مقصود کیسه برادرانت تو در سینه وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُم بِأَمْرِهِمْ
هَذَا ... باشد که کنون این ... پیدا کنیم و آن ولایتی که ترا ...
مهیا کنیم و حاسدان و دشمنان را که قصد تو میکنند در پیش تخت تو ...
بر پا کنیم تا تو در ایشان می نگری و ایشان در فعل خود خجل گردند و تو ایشانرا از آن ...
به هر ... ایشان نشود بر آن میزنند فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ
نکته ... خود آن گرگ که ... دیده و بار چندان جمع کرد که توانا که برادری
و دست و پای آن گرگ که ندامت بدلت در دنیا دید و بچشم آن گرگ را ...
در دنیا **لطیفه** اهل معنی را اختلاف است در آنکه آن چاه چند گز بود گروهی
چنین گویند که آن صد و هشتاد گز بود که شداد و عاد کنده بود و مردی از عاد با
پیش هود علیه السلام رفت و ایمان آورده بود در کتاب ... استاد ...
یوسف خوانده بود و جور برادران دید از خدای تعالی ... کرده بود و آن گرد

مستجاب الدعوه بود هرگز دست بر داشت و گفت بار خدایا مراد ده ...
یوسف کرامت کن خطاب آمد که بدان چاه رو که شداد و عاد کنده و در قعر آن چاه
بنشین و مرا می پرست تا روزگار یوسف در آید و یوسف را از نور بفرستم تا او
دویست سال در قعر آن چاه بود و عبادت میکرد خدای او را قندیلی از نور بالای
سر او آویخته بود و در هر شب از خدای تعالی مائده ... بود و هر روز از بهشت
آمدی تا آن مرد خوردی و عبادت کردی تا آن روز که یوسف را در آن چاه انداختند
آن مرد سلام کرد و یوسف را در بر گرفت و روی بر روی نهاد و بگفت و ...
شوقا الی لقاء روزگاری در آرزوی که در انتظار تو ام و اکنون برادران تو را ...
خدای تعالی ... تو به دعا کرد که ... از تو مرحم کرد پس گفت
استودعک الله یا یوسف مقصود خود یافتم و بمراد رسیدم و ... و در ساعت
جان بحق تسلیم کرد **لطیفه** آنکه در انتظار یوسف در قعر چاه نشست اگرچه
فراقش دراز کشید آخر ... وقتش برآمد و ایام وصال او برآمد تو در راه طلب
خوش چند ... بارها ... کشیدی و کاسه محنت زهر چشیدی و ...
جور و ظلم و محنت دیدی و از ... مشغول اند ... آفتاب عنایتش
نور افشود و امید تو ... وفا شود و گناهان تو در هوای سعادت ... شود

نظم اندوه مخور ... که فردا ... • اندوه تو شادی شود و عز ...
آنکس که ... دی ... امروز • لا شک ... چشیده ...
چون ... • ... •
عاشق ... کوی • آنگاه ... آن کوی ... •

الفصل الخامس عشر در قصه یوسف علیه السلام ...
... مَا مِنْ أَحَدٍ إِلَّا وَفِيهِ سُلْطَانُ مُشْتَدَّانِ أَحَدُهُمَا

إلى السماء العليا والأخرى إلى الأرض السفلى صدق رسول
قال الامام ع اذا تواضع العبد رفع الى السماء العليا واذا تکبر
وضع الى الارض السفلى یعنی همچنین است در عالم از فرزندان آدم که
گناه و طاعت او به دو زنجیر یکی در آسمان زبرین و دیگری در زمین زیرین که بنده
فروتنی کند و برادران زنجیر علوی کشیده و اگر تکبر کند بدان زنجیر سفلی از جا
خویشتن فرو کشند اگر عز و جاه خواهی تواضع پیشه کن و اگر دل و جاه خواهی ملازم [illegible]
اشارت هیچ چیز از موجودات و جمادات متواضع تر از خاک نیست و چون شنیده که
زیر بود و اگر باد بالا بر اندازد هم قصد زیر کند با مرکز خود آید و هیچ چیز متکبر تر از آتش
نیست اگر آتش زیر را فرو نشیند بالا کند و در مرکز خود بنشیند اگرچه خاک متواضع
ضعیف است و آتش متکبر ضعیف و لیکن چون خاک را با آتش کارزار افتد آب [illegible]
آتش را زوال آید و همیشه خاک بماند زیرا که سبب تواضع خاک در حضرت
از غفلت آمده و از آن آتش تکبر آمد لاجرم وی را از غفلت قهر آمد همچنین یوسف [illegible]
و طاعت خود معجب شده و نخوت و حکومت را افراشت لکن [illegible] بدست حقد برادران شد [illegible]
و بواسطه کید برادران اش بچاه افتاد **نظیره** هرچه بنده بدان بناز بید [illegible]
فرعون را آب بناز بید در دو [illegible] فغشیهم من الیم ما غشیهم قارون را
بناز بید سبب خسوف و بلای او گشت فخسفنا به وبداره الارض یعقوب
یوسف بناز بید سبب درد و غم او گشت یا اسفی علی یوسف یوسف [illegible]
بناز بید سبب حبس و بلای زندان او گشت این همه تعبیه پیدا گشت عاقلان [illegible]
مردم دون همت همه حیات و بنده و [illegible] از عطا [illegible]
[illegible] بیچاره اگر [illegible] از آن شور [illegible] عاشقان [illegible]
و وصال او [illegible] شور [illegible] دیگر آنست که سبب چاه افکندن یوسف از برادران بود

که حق تعالی خواست که او را بعاقبت پادشاه گرداند نه کنند تا ... چاه ...
دیگر برادران ... پس چون یوسف در آن چاه ... ایشان گفت برادران او
بالا آواز داد که ای یوسف مرده یا زنده یوسف بنالید که اگر ... ایشان
بدید آمده و از کرده پشیمان شده اند جواب داد که زنده ام برادران
سنگی عظیم برداشته از بر یوسف زدند بیهوده برادران او گفت
عهد نکاه داری اگر ... در چاه ... شما ...
همه باز گردانید یوسف از این چاه آوازداد که ای برادران ...
ساعتی ... چاه ... تا به ... را ... کنیم ...
بیهوده گفت چه ... برادران چون ... آیند که ...
و طعام فرستید که ... و ... سرا ... بیدار ...
از ... و چون ... نشستند ...
یاد آورد پس ... آواز داد و گفت توبه ... جز ...
و هم ... یوسف ... که اگر ... شما را ...
... و ... شما ... کنند ... اگر شما را
برکت محنت ... عقوبت ... **رباعی** ای ... دل ...
چه ... رسید ... لیکن ... هرچه ...
چون برادران قصد خانه کردند یوسف ... دشت ... گفت ...
اگر این کار ... کردی ... چون ... آمد که چون
دانستی ... **نکته** ...
عجب کاریست این ... و قدرت ... آتش ...
... در میان آتش ... کرده ... او ...

و گوید غرق مشوکی که بدریا در افتد غرق شده چه تواند کرد و دیگر با عطا من
بلا کشد و گوید مثال آنکه هدف تیر بلا بود جز نالیدن چه تواند کرد و دیگر را
در قعر چاه اندازد و گوید هر کسی که منقطع الحاج (?) بود و در نشیب قعر چاه بود
چگونه بر دمنده (?) و درین راه در میان حکم و قضا سر گردانست و جان تو در کار
خود جویان و تیغ بلا در راه قضا رحمت است […] اگر بنالد گوید شکایت میکنی
و اگر خاموش شود گوید شجاعت میکنی و اگر کسب کند گوید تعجیل میکنی و اگر
احتمال کند گوید جلدی مینمائی و اگر نخواهد گوید عزم دوام داری و اگر نخواهد
گوید بی نیازی از هر جانب رنج و غصه روی گشاده نه و از هر سوی تیر بلا
باران رو برا طاقت احتمال نه رباعیه آنرا که غمی بود که نتواند گفت
غم از دل خود بگفت نتواند رفت ۵ این طرفه گلی که گر نه او (?) بشکفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ۵ چهار کس بچهار چیز مشهور گشته بودن
ماهی و یوسف بچاه و آهو بمشک و مؤمن بایمان اگر یونس نبودی که گفتی
حدیث ماهی و اگر یوسف نبودی که گفتی حدیث تاریکی چاه و اگر مشک
نبودی در ناف آهو که بدان تاریکی راه بردی و اگر نور ایمان در دل
مؤمن نبودی که بدرگاه الله راه بردی چون یونس بنور توحید گرفت نور عظمت
ماهی دریا بچاه یوسف مشهور گشت سیاره که آمد بنور یوسف که تربت
نه تاریکی چاه آهو بمشک مشهور گشت بازرگان ببوی مشک نخرد نه قطع […]
او در ادی راه عارف بنور ایمان مشهور گشت نه تاریکی گناه نکته نقل حال
دانند که یوسف در چاه بود و این خطاب یا یوسف تحقیق در کنار لطف الله بود
در خفیه و تا دری دیگر نگشاید اگر از گناه پرده باشد در کنار لطف الله […]
[…] و پدر بود هر روز کاسه شیر فرستاد […] چون در چاه بود جبرئیل […]

دو بار طعام

دو بار طعام الوان بهشت بیاوردی و شراب طهور بیاوردی و در پیش
یوسف بنهادی و گفتی یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید چون از کرم
پروردگار رحم و عطف و مهربانی از ما دور چه نگری نظیره
یونس را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن
چهل روز که در شکم ماهی بودم گفتند چرا گفت زیرا که پادشاه عالم
خطاب کردی که یا یونس هیچ دل مشغول مدار که دوست داشته ما پیش
دوست داشته ماهی یوسف را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر
بود گفت آن سه شبانه روز که در چاه بودم زیرا که هر روز جبرئیل امین
دو بار بیامدی و از طعام بهشت بیاوردی و گفتی یا یوسف ملک سلام
میرساند و میگوید بخور طعام بهشت عزیز که از دیگ کرم در مهربانی […]
[…] ابراهیم را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر گفت آن ساعت
که نمرود مرا که منجنیق نهاد زیرا که ملک سه حجاب برداشته بود و بمن
با ما سخن گفت که یا ابراهیم چونی اگر در جنگ دشمنان یاری خواهی اسماعیل را
پرسیدند که از روز عمرت کدام خوشتر بود گفت آن وقت که پدرم کارد
بر حلق من نهاد زیرا که ملک سه حجاب برداشت و گفتا در درگه غریب گشته
گشته و بنگر […] تیغ تقدیر ما […] چونی آدم را پرسیدند که از
روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن دویست سال که در پشیمانی […]
و در زمین بهشت و حوا گریه میکردم زیرا که هر روز جبرئیل بیامدی و ملک سلام
سلامت میرساند و میگوید که یا آدم بنال که عزیز پروردگارم ناله و نوحه تو
دوست میدارم ادریس را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود
گفت آن دوازده سال که […] مرا جان در […] گرده بود زیرا که هر روز

جبرئیل با مداد بگاه به چاه در دو کنیع با ایوب ملک علیه السلام را سلام میرساند و میگوید
چو نامه دوست چون بود **رباعی** دوشم همه شب دو دیده بر گردون بود
بالینم از آب دیدگان پر خون بود خوشنود شدم چرا که گویی که بیاد
کار خسته روزگار دوست چون بود **حکایت** دیوانه بود در عهد عمر
همه طفل نارسیده بگریز در خانه رفت آتش در خانه دیوانه افتاده بود
سقف خانه سوخته و بر سر آن دخترکان افتاده همه فرزندانش مرده
دیوانه شده سر سوی آسمان کرد و گفت ملکا زهی جور ضعیفان میری کلاه
کردم شوم و زنار بر بستم از دست تو و آنچه تو با من کردی نه باست و رایم
شده و به بتکده رفت و زنار بست لشکر اسلام بغزای روم شده بودند
بر او بگذشتند لشکر اسلام آمد ناگه تیری بر جبینش آمد و خون روانه
دیوانه دست در زیر خون داشت و سر را بر گرده بر روی خود مالید
و سر سوی آسمان کرد و گفت ملکا ور با مرا بستی نا یکباره
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله
این بگفت و از اسب بیفتاد و جان داد لشکر اسلام وی را در خاک کردند
شب سالار لشکر وی را بخواب دید پرسید که حق با تو چه کرد گفت در آن
ساعت که این دو حرف آورد بر لب نهادم ملک علیه السلام واسطه از میان برداشت
و مرا خطاب کرد و گفت ای دیوانه من جویا و بر من رحمت کرد و آن گناه را
از من در گذاشت و در لطف و کرم نواخت **نظیره** در خبری آمده چون بنده
عاصی را اجل در رسد و نفس او تنگ شود و باز آید بر بالای دام
در شیران او بوخته و زاری درآید ملک الموت
و سیلان منتظر ایمان و رنج و ورثه منتظر سود و زیان باشد

و بنده منتظر فرمان باشند و فرشتگان رحمت و عذاب از چپ و راست
ایستاده باشند و بنده در حال سکرات رهین درد و غم حق تعالی
پادشاه عالم حجاب جلال بردارد و بر پرسش نگاه کند و گوید عبدی کیف
حالک یعنی بنده من چونی و چگونه است حال تو بنده بنالد فرشتگان از
غیرت گویند پادشاها وی از درگاهت گریخته بود و آب روی خود را
به تیغ نافرمانی ریخته و گرد از ریگ وی بهم بر انگیخته و دوستان ترا
به رو دگرداه بود و در دشمنان آویخته این ساعت که کشتی در بغرقاب رسیده
بدین لطف وی را عیادت میکنی و میپرسی که چونی از حضرت خطاب آید
که یا ملائکتی زبان اعتراض در کام کشید این بنده اگرچه عاصیست و آبق
در بادیه معصیت بجاده ساخت که بر بساط توحید باستاده ملکا
از فرشتگان عجبیان در آمد اگر در میان اهمیه درد و محنت
که چونی در این ساعت چگونه میکند **رباعی** ای جان جو نور تو کو
چونی مسکن شده زهرها چاره نهان
گرچه تو زکوی مهربه

الفصل السادس عشر من قصه یوسف ع

فی قوله تعالی فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيَابَتِ
الْجُبِّ قال الامام ع البئر المذكورة في القرآن ثلثة
بئر المعتابين وبئر الظالمين وبئر المرسلين گفت
ملک علیه السلام از سه چاه تاریک در قرآن خبر داد یکی چاه معذبان
و آن چاه بابلست وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ
وَمَارُوتَ و دیگر چاه ستمکاران و آن چاه حضرموت
وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيدٍ دیگر چاه مرسلانست و آن چاه

بطوری که پیراهن خز از کشند تا اگر جامهٔ عورت پوشم باشد و اگر بمیرم
کفنم باشد گفت کار بر دست من نیست تن در بند چاه ده تا خود چه
پیش آید **رباعی** تا بر بستر زلف سیاه تاب مرا ❁ شب نیز درد و عیش
تو خواب مرا ❁ گفتی که اگر غرقه شوی دریابم ❁ آب از سر من گذشت دریاب مرا
نظیره فردای قیامت آن بندهٔ عاصی بیچاره در دست زبانیه فرو
ماند زبانیه دست قهر دراز کنند و پای وی گیرند و وی بخواری تمام
میکشند آن بنده رحم کن زبانیه گوید با رحمت چون کنیم که ارحم الراحمین
بر تو رحمت نکند بنده گوید توبه کردم گوید نه جای توبه است گوید که ازینجا
عذری بخواهم گوید نه وقت عذر خواستن است گوید دستوری
تا دوستان برادران را وداع کنم گوید نه هنگام وداع است
تن در بلای دوزخ ده تا پس از ین ملک نجاة چه پیش آید **قصه**
پس دست یوسف را باز بستند و رسن در میان وی بستند و یکبارگی
فرو گذاشتند و رسن وی را بگذاردند یوسف در آن ساعت
سر خود در الحضرت برداشت و گفت ملکا مهر برادران از من بریده
شد و شفقت از دل ایشان بریده شد و امیدم از همگان گسسته شد
و به قبال حق پیوسته شد ای دستگیر عاجزان بفریادم رس چون
ناله وی فرشتگان بشنیدند غلغله در ملکوت افتاد و فرشتگان
دست بر داشتند و گفتند ملکا همی بینی که برادران یوسف صدیق
تو چه میکنند از جور برادرانش بفریادش رس در ساعت خطاب آمد
که او در کنف عنایت ماست جبرئیل از مقام خود بشتاب و آن صدیق ما را
دریاب جبرئیل ع از حضرت جلیل بشتافتن آورد و در میان چاه تو

و آن چاه بدبرات فی غیابت الجب اما چاه بابل چاهی بود که او
معتقد کز چون هاروت و ماروت آدمیان را عجب کردند آنجا
زندان ایشان شد و چاه حضرموت سیه چاهی بود مزار و معتقد کز
کوه شب عقبان بود و از آن چاه باغ و بستان بسیار کاشتندی و خدا
ایشان را بزمین فرو برد از جملهٔ آن ظلم که ایشان کردند و آن
معطل و ویران شد اما چاه مدین چاهی بود بروایت و دیگر چاه جبرئیل
بروایت دیگر معتقد کز چون یوسف مخالفت ایشان پدر کرد
ساکن قعر آن چاه شد و سنگی بود زلت زندانش شد کنعان
بن نوح آشنا بود زلت بیگانه شد هاروت و ماروت آسمانی
بودند زلت زمینی در زیر زمین زندانی شدند یونس ع صحرایی بود
زلت دریایی شد یوسف ع کاهی بود زلت چاهی شد ای گرفتار زلت
بگذر و اندر دل وی دو ساخت عظمت انباز بسنگی بتر که در نفس ابلیس
از نکو جان بشود و از دیگر سو ایمان العظمه چون برادران یوسف را
بکنار چاه بردند چاه رسید کز از سنگ خاره بریده بودند یک نیزه بالا
آب ایستاده و هر چه در آن کوه از حشرات الارض بود و شش ماه گروه
در آن چاه وطن ساخته بودند برادران وی را بر سر چاه آوردند
یوسف دست در دامن هر یک میزد و لابه میکرد و ایشان وی را میزدند و او
از وی میکشیدند یوسف دامن یهودا بگرفت و گفت تو برادر مهتری و ترا
شفقت و مروت بیشتر بود شفاعت کن گفت شفاعت سود ندهد گفت
توبه کردم گفت اینجا جای توبه نیست گفت عذر خواهم گفت از ایشان بخواه اگر گناهی
کردم بنادانی کردم گفت عذر سودی ندارد گفت اکنون باید

که او را

برگرفت و سنگی در قعر چاه بود برآورد و یوسف را بر آن نشاند و چون آن
که آب آن چاه تلخ و سیاه بود چون سایهٔ یوسف بر وی افتاد همچون شیر و عسل
گشت و جنده‌ای که در آن چاه بودند همه قصد آن کردند که آزار او دهند و حوت
که قصد یوسف کند جبرئیل بانگ بر وی زد از هیبت آواز جبرئیل کر گشت و کر
در میان نیل ایشان بماند و همه جانوران آواز شنیدند که ماران شنیدند
پس جبرئیل گفت حضرت کرد یوسف بیاید که بیرون رود مرا که میگذارد جبرئیل
گفت یا یوسف ساکن باش تا من بحضرت روم و از مضمون این ضیع ملک ترا
خبر دهم رفت و در ساعت باز آمد و از بهشت طعام و لباس آورد و در
پیش یوسف نهاد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید که چندی
تن در بلا ده و دل در مضمون حکم قضا نه که از پس این یوسف را آزاد و زندگی بیت
بفروشند و بکارهای متهم کنند و در زندان ظلم و ستم کنند و لیکن دل
مشغول مدار که بعاقبت ایام دولت در آید و این همه محنتها در گذرد آنگاه
نوری از لب و دندان یوسف بدرخشید و نور جبرئیل با نور یوسف بهم پیوست
چاه تنگ و تاریک بسته او روشن شد و نور از آن چاه بر آسمان شعله
کشید **لطیفه** برادران یوسف را بچاه افکندند که تا یوسف
از میان بیرون شود و مهرها در دل برادران شود که ایشان خطا شد
وصال یوسف از آنچه تو بهشت شد مونسش جبرئیل شد که تنش لباس جلیل شد
ماتمش عید او ندیم جلیل شد ملکوتش زنجبیل شد ... شد
حوریشه خطاب آمد که یا یوسف هر چند که این بار بر تو قضا بود دل مشغول
مدار که ما از این محنت برهانیم و بعز و مملکت برسانیم که ترا در بند نخواهیم
داریم نه از بهر شده و بچاه **لطیفه** همچنین چون بنده از لباس زندگانی عاریتی

و در جنگ مرگ اسیر و حیران شود از تخت دولتش بر دارند و بدان
خاک کنند تن سپارند و در آن تنگنای لحدش بنهند چون چشم بنده از خواب
مرگ در آید گور تنگ و تاریک بیند گوید آه از کجا بکجا افتادم از حضرت
خطاب آید که ای بنده من اگرچه بر تن و دین گور محنت میکند در دل از حضرت ما
که روزی باشد که از این جانب بر آریم و بر خوان احسان بنشانیم که ما ترا از بهر ذل
لحد داریم بلکه از بهر عطا داریم **نکته** یوسف در چاه اگرچه مهجور گشته
پدر بود و محفوظ خالق ایستاده بود و اگر از یعقوب یوسف جدا بود اما با خالق
با همتا بود و اگر یوسف بدر رسید به جبرئیل رسید بنده مؤمن اگرچه دنیا از
الطاف مولا رسید اگرچه تنگیش بود بنده بود و اما در کنف اقبال خداوند بود
اگر از دیدار خلق دور بود اما بکوار حق سرور بود در خبر آمده اذا قبل
العبد المؤمن فی القبر یقول الله عبدی او حدوک او حشوک لا تحزن انی ارحمک
یوم القیمة بغیر چون بنده مؤمن را در قبر نهند خداوند سبحانه تعالی گوید بنده
بیچاره من بی غریب و تنهای بی کس شد و با یاران بی کس در ماند و پسنواتی با
نباز که وزن ثانی **لطیفه** یوسف تا بر سر چاه بود گریان بود و برادران
خندان چون بقعر چاه رسید یوسف خندان شد و برادران گریان وجاؤا
أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ اگر نور دین از دنیا بر لب چاه لحد خندان اند در
اندرون لحد گریان اند و اگر نور دین در دنیا بر لب چاه لحد گریانند در اندرون
لحد خندانند **نکته** چاه جای هلاک و وحشت بود و چون برکت قدم یوسف
بدو رسید معدن نجات شد دریا جای غرقه و محنت بود و چون برکت قدم موسی
بدو رسید معبر نجات و سلامت گشت آتش که محل هلاکت و ... رفت بود
چون برکت قدم ابراهیم بدو رسید بوستان و ریاحین گشت گور معدن درد

وحسرت بود ولیکن چون اثر ایمان یوسف درو رسیده خنده شود و از زندان

بهشت **نظیره** یوسف در چاه رهین سه آفت بود ترس برادران

و ترس گرسنگی و تشنگی و برهنگی در ساعت جبرئیل آمد و حله و طعام از بهشت

آورد و گفت خداوندت میگوید ای دوست و برگزیده من از این همه اندوه و محنت

گرد دل بگماشته اگر برهنه اینک حله و اگر گرسنه اینک طعام بساز و

و اگر تشنه اینک شراب گوارنده همچنین مؤمن در گور رهین سه آفت برهنگی

از زینت دنیا و محنت تنهایی و از خویشان و دوستان ببرید و همچنین بنده

در قیامت از آفت این سه محنت بنالد و پادشاه عالم گوید بنده من غم

دارد و محنت چیست اگر برهنه از لباس دنیا اینک سلب سعادت علیین اگر

دور از جوار خویشان اینک درجه قبول و اقبال و سعادت خداوندی

الا تخافوا ولا تحزنوا غم یوسف در چاه آن وقت بود که جبرئیل علیه السلام

ندیده بود چون جبرئیل را بدید و حله بهشت در پوشید و طعام و شراب بهشت

بنوشید پادشاه عالم گفت یا یوسف طعام بهشت بخور و شراب سلسبیل بیاشام

و بچشم در جمال جبرئیل نگر همچنین محنت مؤمن چندان بود که بریده الطاف حق

در آید چون پیک لطف حق در رسد دوست وارش بپرسند عروس وارش

بگو ابانند ملک وارش بگزارند بمسند سعادتش بنشانند و حله کرامتش

در پوشند و بر مائده خلدش بنشانند و طعام بهشتش بخورانند و جام

شراب طهورش بدست نهند بدان شراب سلسبیل بخورد و بچشم در جمال لطف

خداوندی می نگرد ای که همواره جفای خلق بر دل داری بکوش که روزی

که آن شراب بر کف گیری و در میدان وصال او جولان کنی ای که

گرد در گور از عاشقی در دل و در دنیا غم بسوزی روزی بود که

سر او به سوی **الفصل السابع عشر من قصه یوسف علیه السلام**

نزد او وَجَاؤُا اَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قال الامام بکاء

فی اعتذارهم فكذبهم الله تعالى فی بكائهم بغير حياء پس

بگریستند خدای در دروغ ایشان رسوا کرد و ایشان را ابد بدروغ

و رسوا کرد قابیل برادر را بکشت و چون آدم ع از حج باز آمد گفت هابیل کجاست

گفت هابیل برود و بگریست تا آدم را باور آمد ملک ع دروغ وی پیدا کرد

و وی را پیش پدر شرمسار و رسوا کرد فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ اَخِيهِ

دیگر ابلیس چون آدم را وسوسه کرد و گفت ملک ع از خوردن گندم نهی

کرد از بهر آنکه اگر بخوری جاودان در بهشت بمانی و اگر نخوری زود بیرون شوی که

بمیری و از این نعمت محروم شوی این بگفت و بگریست تا آدم را باور شد پادشاه

عالم آن دروغ او را پیدا کرد و او را در پیش آدم رسوا کرد اِنَّ الشَّيْطَانَ

لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُبِينٌ دیگر چون آیت عذاب آمد منافقان گریستند

تا حضرت رسالت ع را ایمان ایشان باور آمد ملک ع دروغ ایشان را پیدا کرد

و ایشان را پیش رسول ع رسوا کرد اِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَكَاذِبُونَ و از اینجا بود

که مهتر کاینات ع فرمود که اَلْمُنَافِقُونَ يَمْلِكُ عَيْنَهُ وَالْمُؤْمِنُ يَمْلِكُ

قَلْبَهُ چشم منافقان در تحت ایشان است هر گاه که خواهد بگرید و دل مؤمن در

تحت او است هر گاه که خواهد بگرید دیگر برادران یوسف گفتند که یوسف را گرگ

بخورد و بگریستند تا یعقوب ع باور کرد ملک ع دروغ ایشان را پیدا کرد

و عاقبت ایشان را پیش پدر و برادر رسوا کرد وحده والله سبحانه

حکایت یکی پیش اکثم رفت و بر خصم خود دعوی کرد آن خصم او در گریه آمد

که بر من ظلم میکند اهل مجلس را بر وی رحمت آمد و گفتند راست میگوید اکثم گفت

کس بدل بیستاند قاضی گفت که بینه و دلیل معلوم نباشد نیز اگر دو دانی
یوسف پیش پدر گریان شدند و لیکن ملامان بودند که یوسف را در چاه انداختند
و از خانه برگشتند و خون در پیرهن یوسف ریختند و زاری کنان و گریان پیش
پدر شدند و سر و پا برهنه کردند و جامه دریدند و عادت ایشان بود که میان
مردم خانه بگانه رفتندی آن روز خانه خویش نگذشت ایشان بگانه رفتند چون
بنزدیک پدر رسیدند همه یکبار بانگ بر آوردند و در مصیبت یوسف خروش
و زاری کردند یعقوب چون نام یوسف بشنید و یوسف را در میان ایشان
ندید آهی بر آورد و بیهوش شد بیفتاد در رسیدند و در پدر نگاه کردند بیهوش افتاده
سر پدر را از زمین برگرفت و بر کنار خود نهاد و روی خود در روی پدر نهاد
هیچ حالت زندگی در روی پدر ندید برادران گریه کردند و گفتند ای پدر که
روزگار ما را و برادرت برادر را ضایع کرده ایم و پدر را در فرقت برادر کشتیم
که بر کفارت این خیانت بگریستیم و عذر این ذلت چون خواهیم پس چون
برادر گرد پدر نشستند که این روز زاری کنان وقت نماز گاه که بابا بهوش آمد
روی بیشان کرد گفت یا پسر ما در این فرقت از تو در خور ترم نگویم زنگ جزع کن تا حال
او با تو گویم خود گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف
عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا
صادقین گفتند ای پدر ما تیر اندازی همی کردیم یوسف را نزدیک بار بنشاندیم
و برفتیم چون باز آمدیم گرگ او را خورده بود **لطیفه** فرزندان یعقوب
گفتند اکله الذئب یعقوب را از انچه برسید اینها بشیر بود بود و از فرزندان
خویش همیدید رسیدن که ما پیش ما بیل را کشته بود و برادرش بود چون از گرگ
ایمن بود از گرگ ترس نیست تا هم دلش با تش فرقت سوزان شد از بنده نیز

از عقل ایر

از عقل ایشان که بر جمیع توانند کرد لا یقدرون علی شیء مما کسبوا
و از حق تعالی باید رسیدن که با تو هر چه کنند تو اندکی کن تفضل الله ما اتاه
بنده فضل از از وی باید رسیدن و از روز نجوان **نکته** این عجب که
فرزندانش در باب یوسف بهانه ساختند در قول خود و بهانه در آن گفتند
وما انت بمؤمن لنا از بهر قیل ایمان معنی باور داشتن است
و در معنی گروهی مذهب دارند و بعضی گویند الایمان قول باللسان
والتصدیق بالجنان والعمل بالارکان گفت مومن حقیقی آنست که زبان
در اقرار بود و دل او در دار شرع و تن در کار مقبول باشد **مثل** ایمان
چون درخت تصدیق به اصل و ساق اوست و اقرار زبان برگ
و شاخ اوست و عمل کار مانند میوه و بار اوست و هر درختی که میوه دار باشد
شاخ و بن او را بنا باشد هر مومنی را که زیور طاعت نبود و برادر
هیچ منفعت نبود اگر خواهی که بدانی که ایمان تو درست است یا نه نگاه کن امروز
از معصیت نگاه بداری که اگر امروز از خطا و معصیت باز بداری
فردا نیز خلاص یابی از آتش چنانکه حضرت رسالت پناه فرمود المومن
من امنه الناس علی انفسهم واموالهم ودمائهم
یعنی مومن آن بود که مردم از وی ایمن باشند هم بر تن و هم بر مال و هم بر خون اگر
امروز مردم از زبان و دست تو ایمن اند تو نیز فردا ایمن و امان از آتش
دوزخ ایمن و در ساحت جنت باشی و اگر امروز خلق از تو ترسانند تو نیز
فردا ترسان باش که از دایره ایمان برکرانه و بمیان آتش دوزخ
سوزانه گفته اند مثل ایمان مثل درختیست در عرش مر ریشه زیر
مومن نیز در درجات بلند ترین جهان وانتم الاعلون ان کنتم مومنین

و نیز گفته اند مثل ایمان چون خاک خوشست و در خاک خوش هر چند که بکاری
بود و بر دهد و درخت ایمان هر جا که بکاری بر دهد و بهره دهد و بار آورد
و نیز گفته اند که مثل ایمان مثل آفتابست که آفتاب بضیا خود سر از برج
اقبال بر آورد و تاریکی شب نماند همچنین چون پرتو نور ایمان از برج نهاد مؤمن
بتابد تیرگی شب نماند و گفته اند مثل ایمان مثل ستاره است همچنانکه
ستاره راه کند همچنین مؤمن نیز بنور ایمان راه کند و راه برانده برد و نیز گفته اند
مثل ایمان چون عصای موسی است اگرچه عصا یکی بود صد معجزه از جادو بیجا
بیا شد و نیز گفته اند مثل ایمان چون خاتم سلیمانست تا در انگشت داود بود
سر عزّ و ولایت بود و چون از وی جدا شد جز درد و بلا مبتلا شد تا ایمان در دل مؤمن
بود از اهوال قیامت ایمن بود اما والعیاذ بالله چون ایمان از وی جدا شود
مستحق قهر الله شد و نیز گفته اند مثل ایمان چون زر و سیم است اگر کسی را
که در کیسه درم و دینار بود آرزوی او در دنیا تمام بود و عیش او بکمال بود
آنرا که در دل مهر پادشاه عالم بود درجات و نعمت او بیشمار بود و نیکوتر
از هر نعمتی که درین جهان و در آن جهانست معرفت و ایمانست که بعاقبت
در دل مؤمنانست و ایمان از نعمت دنیا بهتر است زیرا که نعمت دنیا فانیست
و معرفت و ایمان از کل نعمت عقبی بهتر است زیرا که بهشت با همه نعمت تعلق
بنفس دارد و دلیل آنکه پادشاه عالم فردا مؤمن را بهشت بجزای طاعت
دهد نه بجزای ایمان و معرفت و اگر کسی گوید که بهشت با نعمت بجزای ایمان
باشد این مقالت خطا شمرد او در راه بدعت و هوا باشد زیرا که ملک ۳
میفرماید که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا و گفت هر که در کار
ما آید با بضاعت ایمان ما وی را اجر دهیم بهتر از جزای بهشت و اگر گوید

که بهشت خدای تعالی بهتر از ایمان بود و بر این اعتقاد کافر شود و پس [illegible]
که جزای ایمان نیز نیست الا عطای خداوند و عطای خداوند بهتر از بهشت بود
لطیفه نزد ارباب روایت که مطیع نزد اعلا چه جزای مرحمت انسان [illegible] گوید
گوید ای بهشت ساز گذارده آنکه بهشت در باز کرده و ای آنکه داده
آنکه درجات اعلا بهم نهاده و ای که جز روزه داشته آنکه اعلام
بر افراشته و ای تقدیم هیچ رفته آنکه امان وعده پذیرفته و ای نخست
انتقام کرده و دل ما را راست کرده آنکه پادشاه عالم با تو وعده
عطا کرده **نظم** ای ضعیف بنده کم افرار کن ۵ دل بصدق و معرفت بیدار کن

جان برای وصل پاکیش فدا ۵ هرچه غیر از عشق باشد انکار کن
دل برید از هوای نفس ها ۵ و ز هوای دیگران بیزار کن
ساز با هم یقین و دوستی ۵ با عدو از بهره آزار کن
جان و دل مسکن فدا ز بهر ما ۵ بردگان عاشقی بازار کن
یک شب از هم هجران ارشو ۵ و ز برای روز وصلم کار کن
گر کوی عشق ما واله شدی ۵ بنگ آدم جان خود ایثار کن

الفصل الثامن عشر من قصة یوسف عم در قوله تعالی وَجَاؤُا عَلَی
قَمِیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ قال الامام عم ثلثة اظهر النصیحة
والامانة واضمر العداوة والخیانة نخستین کس بظاهر نصیحت
نمودند و بباطن عداوت کردند اول ابلیس در حق آدم بظاهر نصیحت
نمود و بباطن عداوت فزود اِنَّ الشَّیْطَانَ لَکُمَا عَدُوٌّ مُبِینٌ
وقوله وَقَاسَمَهُمَا اِنِّی لَکُمَا لَمِنَ النَّاصِحِینَ دوم شیطان
در حق یوسف بظاهر نصیحت نمود و بباطن عداوت کردند و قوله تعالی

فلما کفر قال انی بری منک سیوم برادران یوسف در حق یوسف
بظاهر نصیحت بودند و بباطن عداوت داشتند وجاؤا علی قمیصه
بدم کذب ازین بود که تا کسی را بظاهر و بباطن آزمایش نکنی سر بوی
در میان منه از بسا کسا که بظاهر آراسته است و بباطن ویرانست یعقوب
چون در سینهٔ زندان نگاه کرد در ناصح ظاهر نگرست نه در آن باطن خاین
و یوسف را بدیشان سپرد لاجرم چهل سال در بلا بود **نظیره**
نفس تو با تو همان میکند که آن برادران با تو بصورت مینماید و بباطن عداوت
میفزاید ان النفس لامارة بالسوء مگر که غافل باشی که اگر کمین بر تو
گشاید دین ترا از تو برباید یعقوب بظاهر حال ایشان زندان عمر خویش
بوده دل او دین در کنف مراد یوسف نهاده بود حال تو با نفس خویش است
فردا که سر از خواب قیامت برداری نه از دل خبر داری و نه از دین نشانی
رباعی امروز همه دل شده و دین شده ٥ وز معدن کل معدن
خار شده ٥ زنگ دو چشم زنگ دنیا زنده ٥ دنیا زخیال عزیز
مرخوار شده ٥ پس چون فرزندان یعقوب اول امانت بودند و آنگه
خیانت کردند تا پیش پدر خیانت را بهانه ساختند پیراهن ویرا بخون
آلوده کردند و پدر را بدان هلاک کردند و خبر هلاک یوسف بدادند یعقوب
بخروشید و بنالید و گفت این گرگ که دندان بر دل کاشت هیچ عضوی
از اعضای او نگذاشت که نزد من آورید که دل من بدان تسلی یابد و آنرا کفن
ساختمی و در گور کردمی و این غم خود را در فرقت او بسر بردمی گفتند یا پدر
تجسس کردیم مگر از اعضای او چیزی یابیم نیافتیم الا این پیراهن که بخون
آلوده که دیدیم آنگه پیش تو آوردیم یعقوب چون پیراهن بخون آلوده دید

در نوحه آمد و پیراهن برگرفت و از هر سو بدان مینگریست و خنده آمد
فرزندان گفتند ای پدر گریه و خنده در یک حالت نه سیرت عاقلانست
بلکه فعل دیوانگانست یعقوب گفت عجب گرگی بوده که تن یوسف
بخورده و جامه اش ندریده این شفقت که بر پیراهن کرده چرا
بر تن وی نکرده **نظیره** یعقوب چون خون دید بنالید و گفت
دریغا بچه دلیل هلاکت است چون پس و پیش پیراهن را درست دید
دلیل حیاتست مؤمن چون تن نگرد بزلت و گناه آلوده بیند گوید
ایمان رفت و آن معصیت که بر جانست نشانهٔ زوالست اما چون
در زبان نگرد بکلمهٔ توحید آراسته بیند گوید ایمان برجایست
که در زبان ذکر باقیست پیراهن اگرچه بخون آلوده بود دریده نیست
بود و اصل بقا و ایمان توحید است یعقوب اگرچه در درد فرقت
بنالید آخر در آن فرقت نماند و عاقبت ماه وصال او از
برج اقبال برآمد مؤمن نیز از سبب معصیت و از شوم قطیعت
بنالد آخر در آن درد و غم جاوید نماند و بعاقبت آفتاب عفو
از برج اقبال برآید **رباعی** بر باب طرب زنیم و رانیم آخر
بر سر زنخ توکل فشانیم آخر ٥ جاوید بعنایات تا نیم آخر
روزی لمن الملک بخوانیم آخر ٥ پس یعقوب گفت اگر او را گرگ
خورده باشد چگونه خورده بروید و طلب آن گرگ کنید تا حقیقت
حال از وی پرسیم و آن مضمون حجت از وی بازپرسیم فرزندان رفتند
و گرگی را گرفتند و دهنش بخون بیالودند و پیش پدر آوردند یعقوب گفت
بپرسید تا یوسف را چرا خوردی و پیل از گرگ سوال کرد جواب داد

یعقوب گفت چرا جواب نمیدهی گرگ گفت یا نبی الله زانکه آنکه او عاقست
و عاصی و من با عاق و عاصی سخن نگویم **نکته** فرزندان عاق در وقت طلب
از گرگ اجابت نمی‌یابند در وقت ثواب از ملک تعالی چگونه رحمت یابند
موعظه ای از مادر و پدر عاق شده و با ابلیس در نفاق شده
اگر امروز در توبه در نیابی فردا قبول حضرت را نشایی **خبر** مصطفی ع
فرمود عُقُوقُ الْوالِدَیْنِ مِنَ الْکَبائِرِ پیغمبر یاد فرمود نافرمانی در پدر و مادر
از گناههای کبیره است و هر که از گناه کبیره نپرهیزد فردا در صف سگان
خیزد دلیل برین قول دو شاهد عالم است وَلا تُشْرِکُوا بِهِ شَیْئاً
وَبِالْوالِدَیْنِ اِحْساناً پس اگر طاعت حق بداری و شرک نیاری ناجی شوی
و اگر طاعت مادر و پدر نداری با کافران همسر شوی و اگر بطاعت بر
آسمان شوی به بهساله شوی **خبر** مصطفی ع فرماید لِلْعاقِّ اِعْمَلْ
ما شِئْتَ مِنْ طاعَةٍ فَاِنَّکَ غَیْرُ مَغْفُورٍ فَاِذا قالَ الْعاقُّ
یا رَبِّ فَیَقُولُ اللهُ لا لَبَّیْکَ وَلا سَعْدَیْکَ حق تعالی میگوید
بواسطه زبان مصطفی ص که ای فرزند عاق گشته هر طاعتی که خواهی بکن که
ثوابت نیست و هرگاه که خواهی مرا بخوان که جوابت نیست **بیت**
ار عاق بخوانم که جوابت ندهم ٥ ور رنج بری نیز ثوابت ندهم
قصه پس یعقوب روی بدان گرگ آورد و گفت یوسف مرا
چرا خوردی و بر تن نازنین او رحمت نکردی و بر دل این بیچاره نبخشیدی
گرگ زبان برگشاد و گفت یا نبی الله آراسته لباس عفو و مقتدای
اهل ولایتی ندانی که گوشت انبیا را ملک تعالی بر جمیع ددان حرام
کرده است یعقوب گفت پس این دهن تو پر خون چراست گرگ گفت

این دهن مرا بخون آلوده کرده اند تا تو بر من تهمت بری یعقوب گفت از کجا می
آیی و چرا آمده گرگ گفت از زمین مصر آمده ام و برادر من ناپدید شده است هفده
شبانه روز است تا در طلب ویم و از درد فرقت او درین مدت طعام نخورده ام
و نه شراب یعقوب بنالید و گفت گرگان از دوری برادر فریاد کنند
و آدمیان در هجر برادر صبر کنند گفت آخر خبر زنده برادر یافتی گرگ گفت شنیدم
که این سوسن که ملک شماست او را گرفته و میخواهد بکشد یعقوب از گرگ پرسید
برادر تو را چو باز رسد مرا از یوسف خبر آری گرگ گفت یا نبی الله اگر تو دعا
کنی تا برادر من باز رسد خبر یوسف من و محنت زده و حال یوسف داده شود دعا
کنم تا گرگ فرزند تو را باز رساند یعقوب گفت خبری از حال او داری گرگ
گفت خبر دارم و لیکن نگویم یعقوب گفت چرا گفت زیرا که غمز کرده باشم و
فرزندان ترا در پیش تو رسوا کرده باشم و من نخواهم که غماز باشم و گرگان
غماز گشته و غمازی عیب گشته و ملک تعالی غماز را دوست ندارد
و هیچ پیغمبر از پیغمبران انبیا غماز نگشته و ثبت انبیا از غمازی دور بوده **خبر**
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود اَبْغَضُ الْخَلْقِ اِلَی اللهِ
الْغَمّازُونَ الْهَمّازُونَ الْمَشّاؤُونَ بِالنَّمِیمَةِ الْمُفَرِّقُونَ بَیْنَ الْاَحِبَّةِ
دشمن ترین خلقان در درگاه خداوند جهان آنکسانی اند که غمازی کنند و خبر چینی
کنند تا در میان دوستان جدایی افکنند پس گذار بر ترک عداوت
و غماز زبان از غمز مسلمانان نگاه دار مصطفی فرمود حرمت شفاعتی
عَلَی ثَلاثَةٍ الْغَمّازُونَ وَ بائِعُ الْبَشَرِ وَ الْعاقُّ لِلْوالِدَیْنِ پیغمبر شفاعت من
بر سه کس حرامست یکی آنکه پیغمبر زادگان گوشت و دیگر آنکه آزادی را
بفروشد و دیگر فرزندی که با مادر و پدر عاق باشد اگر زبان را غماز

حمدان را در آتش فرو برده و دیگر نفس آزاده خود را بحیله دنیا فروخته و آتش عقوبت
بر افروخته اند و دیگری را فروخته و خون آل خود را بدان سوخته و هم گر فردا چون
بدست نیابت شوی به همین اندوه ذلت نشوی حضرت مصطفی فرموده من سعی
بغمز عند سلطان جائر فقد دخل فی دم ثلثه هر کسی که غمز
در پیش سلطان ستمکار غیبت کند در خون سه کس سعی کرده باشد هم خون
خویش را ریخته باشد و هم خون آنکه غمز او کرده و هم آنکه غمز او شنیده
این سه خون ریخته باشد اگر قصاص سه خون خویش و ... بخواهند بقیامت
و آنگه بعقوبت ... و دنیا باشد **نقل** چون گرگ این همه گفت
یعقوب در فرزندان نگریست رنگ بر ایشان بگردید و با یکدیگر گفتند که
دانسته که این گرگ بسخن در آمد و این دروغ آشکارا شود اکنون تدبیر آنست
که باید بگوییم که این گرگ را ما بر این آستانه ... آورده ایم و دیگر نه یافته ایم
کدام گرگ خورده است پس باید دیگر گرگی که ببریم و در ... چاه اندازیم
و بکشیم و دست و پای او را ببریم و پیش او آوریم و گوییم اینک دست و پای
او یافتیم اگر او نخورده است گرگ دیگر خورده است یهودا گفت اگر شما این کار
کنید من باید بگویم که شما با یوسف چه کردید و بدین جنایت ... که گفتید
این گرگ شما را حاصل شد **نظیره** فرزندان یعقوب ندانستند که این گرگ
آواز کند و پرده دروغ ایشان باز کند و اگر دانستندی ... بدان جرات نکردندی
بنده امروز گناه میکند و قدم در راه مخالفت مینهد نداند که اعضای او فردا
بر او گواهی میدهند و اگر دانستی ... نکشتی برادران یوسف را
نگاه نکنند و بمعاصی خود انکار کنند و حواله بآن گرگ نیز ...
ملک ... آن گرگ را بزبان فصیح گفتار آورد تا معاملت ایشان آشکارا ...

کرده

کرده خود را اهانت بر روی ... کرده باشد و اگر بنده را در عرصات قیامت در آرند
و آن نامه جفای او در دست او نهند بنده چون آن نامه را بخواند همه جفا و دست
بیند کرده خود را انکار کند و گوید الهی این نامه کرده من نیست ملک گوید
گواه دارم که آن نوشته بنده گوید که هست گواه گوید فرشتگان آن بنده را
علوی و جهانگیر که دانسته باشند گوید الهی این فرشتگان از حد میگویند مردم
نادیده بعیب و گواهی دهند چه عجب اگر بر من گواهی دهند ملک گوید گواهان
دیگر دارم گوید الهی آن کدامند گوید آسمان و زمین بنده گوید ایشان دشمنان
منند زمین مرا بخود کشیده است و آسمان بر من ... باز ...
تا من بمرده را در خاک پوسیده است اکنون که با من این معامله کرده باشند عجب
نباشد اگر مرا گناه و ذلت نسبت کنند ملک گوید گواهان دیگر دارم بنده
گوید آن کدامند گوید عرش و کرسی و لوح و قلم بنده گوید ایشان مرا ندیده اند
کنند من چون گناه کرده ام ملک فرماید گواهان دیگر دارم بنده گوید آن کدامند
فرماید که این تن تو بر گناه تو گواهی دهد بنده گوید الهی این عجب که گناه خود را
انکار کنم و بر گناه خود گواهی دهم پس خطاب آید دست و پای و اعضای بنده
که این بنده از بهر ... چه ... ستیزه و ... انکار خود ...
ای دست بنده بگو تا چه گرفتی و ای پای بنده بگو تا کجا رفتی و ای زبان بنده بگو تا
چه گفتی و ای گوش بنده بگو تا چه شنیدی و ای چشم بنده بگو تا چه دیدی و ای
تن بنده بگو تا چه خوردی در ساعت هر عضوی از اعضای بنده بزبان فصیح گویا شود
و بنده را از کرده خود و در حالت انکار خود ... شود و هر یک جنایت و شهوت
رفتم دست گوید من ... غیبت گفتم زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم گوش
گوید من دروغ و بهتان شنیدم چشم گوید من نامحرم نگریستم تن گوید من ... خوردم

پروردم و لکن همه بواسطه بامر بنده و کودکی خرم دیدم ولیکن پرده در دیدم بنج
حقیر ماند و گوید آه اکنون مرا که رها ند از چنگ عقوبت و از شرمساری بیرون
بیش افکنند خطاب آید که ای بنده بیچاره حجت دیگر داری گوید ملکا اگر حجتم پرسیدی
حاجتم پرسیدی که گوید چه حاجت داری ازین معامله که تو داری گوید بار خدایا
اگر ایمان آورده‌ام ولیکن تو بکان کریمان برده‌ام پادشاه عالم که
اگر بشکستی این عهد خود نکو بر در با من کمان خود کشیدم آن شکسته بها
بدان حسن ظن و کمان تو اکنون آن درد و غمان تو و آن هم وقت و ادوات
انیک میشود امان تو ای تو آن من و مرا آن تو **نظم** اگر شکسته همه عهد بندگی ای دوست

ز روی لطف در شکسته آن جان تو ٥ دوا شده دیوان تیمان با فضل کاهی
اگر چه جور پیش رفته عفو کن امان تو ٥ اگر چه ما غرق دریا و ای عدل اندر هوا
با هوا اما که ماند در دولت ایمان تو ٥ کر کنکر عهد را از دل کمان
کانش وقت زوزم بر دل بر هان تو ٥ و در کمان تو نکو باشد سپهر گویم ترا
کار حبیب من بیا تو آن من تو آن تو

الفصل التاسع عشر

در قصهٔ یوسف علیه السلام قوله تعالی وجاؤا علی قمیصه بدم کذب قال
الامام علیه السلام ست فی الجنة من غیر الجن والانس [margin: شش چیز]
در بهشت باشند فردا نه از جنس آدمی و نه از پری کبش ابراهیم و خر عزیر و گاو
موسی و ناقهٔ صالح از بهر کشتن بظلم و معصیت و سگ اصحاب کهف از بهر
متابعت خداوندان و گرگ یوسف از بهر جرم تهمت و دلدل از بهر اظهار معجزه
و کرامت **نکته** آنرا که با خیانت نسبت کنند و نه از اهل خیانت باشد
او ساکن جنت باشد و آنرا که با ولایت نسبت کنند و از اهل ولایت باشد
و فعال با برامانت باشد که مستوجب نار دوزخ و آتش فرقت باشد وجاؤا

علی قمیصه بدم کذب در ظاهر این آیت لطیف بیان نهایت و آیت
است میگوید آورده پیراهن خونی پدر را **اشارت** دروغ گفتن صفت
منافقانست و درین محل دروغ گفتن صفت فرزندان یعقوب بود که ایشان
با خوان اضافت کرد و حکمت درین چه بود حکمت آن بود که ملک تعالی دانست
که ایشان از گناه توبه کنند و حق تعالی بر ایشان رحمت کند و چون در نهایت
معلوم است که بر ایشان رحمت کند گناه ایشان را خواست که در بدایت باظهار آرند
کند ان الشیطان ینزغ بینهم تو فرزند گناه کنند ولیکن ملک تعالی با دوا
کرد که دانست که مومن از گناه پشیمان شود و قصه انابت کند و ملک تعالی بروی
رحمت کند چنانکه میگوید از فرزندان یعقوب برادر را حسد بر دیده و بچاه
افکندند و بر بندگی بفروختند و در راه ظلم و طغیان بر رسیدند و در وز نهایت
بگفتند اول پدر را خسته کردند ولیکن اگر از در توبه در آیند غفران با رحوم دروغ
بکنیم و بر کردن خون از ایشان این معصیت کرده‌اند و من از ایشان غفلت کرده‌ای
و از غم کلبه‌ام و با دشمن خود در آمیختی ولیکن اگر توبه کنی از سر گناه از گردن بر گیرم
و بر کردن تو نهم **قصه** آورده‌اند که پادشاه عالم در آن پرسش‌ها
که یوسف در چاه سه روز ببعضا و هزار فرشته را امر فرستادی تا او را از
آفات نگاه داشتندی و هفتاد هزار غلامان و ولدان از بهشت فرستادی
تا از بهر موانست با او سخن گفتندی و فرشته با چاه بر در کردند و مرکوب با تحفه
یوسف در میان این همه لطایف در چاه خندان و یعقوب از غم هلاک
کردی **لطیفه** حال بنده در گور تنگ و تاریک و در آن لحد هم درین صفت
باشد مومن را که بسبب ایمان از دوزخ نیابد گرانی شود و در آن چاه لحد
وارد شده شود و اگر از رسوا گشتن بد پیوسته شود فرشتگان پرسش آیند

علمان و ولدان بهشت تحفه آرند و در برابرند و ولیکن سرای بهشت ابواب درها بر روی او
گشایند و بر فراز سبزی بهشتش گوا باشند و او در میان این همه لطایف
حور خندان و خویشان و ...ند زندان و در روی زمین از حسرت و فراق
او گریان **لطیفه** یوسف در چاه میگفت کاشکی پدرم بدانستی که چه
مرا جاه آمده تا همچنانکه نالیدی سوختی نیز در لحد تنگ و تاریک ... یکی
قوم میدانستند که گور مرا روضه از ریاض بهشت آمده تا چنین غم نخوردی
چنانکه حضرت رسالت پناه صلعم فرموده القبر روضة من ریاض
الجنة او حفرة من حفر النیران یعنی گور روضه ایست از روضهای
بهشت و درجات و یا گوی است از گوهای دوزخ و درکات از بالا که
در روی زمین باتش ... سوزانست و در زیر زمین در ریاض جنت
نوازانست و بساکه بر پشت زمین بحال و نعمت نازانست و در زیر زمین در آتش
درد و فرقت سوزانست **الخبر** مر رسول الله صلی الله علیه و آله بقبرین
جدیدین فقال انهما یعذبان احدهما فی النمیمة والآخر فی رشاشة البول
حضرت سید عالم صلعم با جماعتی از یاران بگورستانی میگذشت دو گور را دید نو
کرده و از آن گورها ناله و زاری می آمد خواجه صلعم فرمود که این دو شخص را در گور عذاب
میکنند بر گناهی که نه از کبایرست گفتند یا رسول الله آن کدامست گفت یکی سخن چینی
کردی و آن دیگر خود را از ترشح بول نگاه نداشتی **نکته** الکسی که خود را
از ترشح بول نگاه نداشته است در گور ... دوام آتش که
خود را از حرام نگاه ندارد از آتش دوزخش کی نجات بود حضرت خواجه صلعم
از ناله ایشان رحم در دل آمد و شفقت کرد و دست مبارک بزمین برد و چوبی دو شاخ
دعا کرد و بدو نیم کرد یکی بر سر این گور فرو برد و یکی بر سر آن گور ...

برو داشت و اشیان را از ملک ... در خواست در ساعت آن چوبها سبز شد
و برگ برآوردند و میوه در آویختند یاران تعجب کردند و ماندند در حال جبرئیل
امین از حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا سید جبار عالم سلامت میرساند
که قبر ایشان تا اکنون گوی بود از گوهای دوزخ از شومی عقاب ایشان اکنون
روضه ایست از روضهای بهشت ببرکت دعای تو پس ... اگر
عذاب گور حق است اهل شقاوت را و نزهت گور حق است مر اهل سعادت را
و دلیل قبول آن باشد مقالت که ومن اعرض عن ذکری فان
له معیشة ضنکا وقیل هی عذاب القبر درویشی این آیت بشنید
زهادت و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت اللهم اجعل الدنیا عذاب
... القبر عذاب ... الآخرة عذاب قبر راحت و ثواب ... در دنیا
عیال و در گور عذاب سوال و در قیامت عذاب نعمت و ال آتش ...
که خواهد بود ... **عبارت** در دنیا کوشش و در گور
پرسش و در قیامت ... پس بگیر در هنگام آسایش **قصه** پس چون
غم یعقوب را آن درد و فرقت در دل بگداخت و در ... لطف ملک تعالی
با یوسف خبر داشت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
گناه ایشان را بنفس خود حوالت کرد و گفت اگر شما گناه کرده اید
با نفس خبیثه ... بود که ... ایشان را ... در رسید **رباعی**
گر زانکه مرا زهیچ ... در رسد ... خواه مرا نیز ... در رسد ... کنم
آنکه ... و رضای ... غمناک ... **لطیفه** کار دنیا در عالم
دنیا از چهار صنف بیرون نیست یا کار راحت ... یا محنت است یا ...
بدنیا ... که ... آن ... و ... که ...

تو و مولاست مایهٔ آن شکر است و هر کاری که میان تو و خلق است مایهٔ آن شفقت
و خلق است و هر کاری که با تن تست مایهٔ آن جهد و صبر است اول گفتیم که هر کاری که میان
تو و دنیاست مایهٔ آن زهد است زیرا که حطام دنیا از دو بیرون نیست یا حلالست
یا حرام اگر حلالست رنج حساب بیرزد و اگر حرامست درد عذاب بیرزد پس از
هر گونه که هست از سبب آن کرانه گیرد و از وی بگریزد و زهد خانه گیرد تا هم از حساب
فارغ باشی و هم از عذاب ایمن و آنچه میان تو و مولاست گفتیم مایهٔ آن شکر است
زیرا که کار تو با حق عز اسمه از دو بیرون نیست یا بلا دهد یا عطا دهد اگر عطا دهد شکر
واجب بود و اگر بلا دهد واجب‌تر زیرا که عطا اینجا بود و بلا آنجا چون
بنعمت اینجا شکر واجب بود بنعمت آنجا واجب‌تر و دیگر اگر عطا
تو دهد آلوده شوی کلّا انّ الانسان لیطغی و اگر بلا دهد تو بود
از گناه برون آورده شوی پس عطا سبب آلودگی آمد و بلا سبب پالودگی دیگر اگر
عطا دهد ترا از خود معزول کند و اگر بلا دهد ترا بخود مشغول کند و اگر به نعمت
شکر واجب بود بمشغولی واجب‌تر اهل تحقیق گفته‌اند که نعمت را سه شکر است
و محنت را شش شکر اما سه شکر نعمت آنست که چون نعمتی بتو رسد گویی
الحمد لله که این نعمت با تو نخست نه بیگانه و از زندگیست نه از عقوق الابل
نه از حرام و آن شش شکر محنت آنست که چون محنتی بتو رسد گویی
الحمد لله که این محنت نه بتقصیر و از حق است نه از خلق و کفران است نه بدنیا
و بحد طاقت نه بغیر طاقت و بعوض است نه برایگان و برفتنی نه بر دین چون
این شش شکر کردی راه شکر محنت سپرده و بسر بردی نعمت شکر کن تا زیاده
یابی و اگر در محنت شکر کنی فرج یابی کما قال الله تعالی ما یفعل الله
بعذابکم ان شکرتم وآمنتم و اما آنچه میان تو و خلق است

بگفتیم تا به

گفتیم مایهٔ آن شفقت و خلق است زیرا که کار خلق با تو از دو بیرون نیست یا
وفا کنند یا جفا اگر وفا کنند شفقت واجب آید و اگر جفا کنند واجب‌تر
زیرا که اگر وفا کنند ترا بوفای خود گرفتار کنند و اگر جفا کنند ترا از بند رنج
آزاد کنند اگر بنده را شفقت واجب آید بر آزاد کننده واجب‌تر و دیگر اگر وفا کنند
ترا بمکافات آن مشغول کنند و اگر جفا کنند ترا از مراعات خود فارغ
کنند و بهمه حال فارغ از مشغول چون بمشغولی شفقت واجب آید بر فارغ واجب‌تر
دیگر اگر با تو نیکی کنند ترا آن بره دهد که اینجا نبوده و اگر بدی کنند ترا آن
بره دهد که آنجا نابوده و بهمه حال آنجا بهتر بود از اینجا حکایت احمد سیار
دینوری در مجلسی از مجلسهای بغداد حکایت می‌کرد منبر پایه برو دشنام داد و درشتی زد
و برفت شیخ برید را از پی او فرستاد و نامه داد که خانهٔ آنکس کجاست روز
دیگر طبقی حلوا بخانهٔ او فرستاد و آن مرد پرسید که این از کجاست گفت شیخ احمد
فرستاده است بمکافات آنکه تو دیروز او را دشنام دادی و دشنام و ادبای
آن جوان بر خاست و بدر زاویهٔ شیخ آمد و گریه آغاز کرد و زمین بوسید
گرفت و گفت مرا بحل کن شیخ گفت تو مرا بحل کن که بعضی از تو حسنات
تو دیروز دشنام دادی و طاعت خود بر طبق نهاده بمن فرستادی من نیز در مقابله
آن حلوا در طبق نهادم و بتو فرستادم علاوه حسنه و زیاده از آنچه دادی
بر طعن سر با من گر که تو فرزند سود کرده در آخر تو چون دانستی که مایهٔ آنچه میان تو
و خلق است شفقت است اگر وفا کنند شفقت و اگر جفا کنند به شفقت باشی و اگر جفا کنند هم
شفقت و اگر بار در شفقت برافزوده باشی اما آن کار که میان تو و تن تست
گفتیم مایهٔ آن صبر است زیرا که حال او از دو بیرون نیست یا در طاعت یا در معصیت اگر در طاعت
در او صبر کن تا استوار کند و اگر در معصیت از او صبر کن تا رها کند اهل تحقیق گفته‌اند

نجرّع الصبر ان عشت عشت حمیداً وان متّ متّ شهیداً یعنی خود را بر صبر وادار کن
تا اگر زنده باشی حمیده باشی و اگر بمیری شهید باشی **لطیفه** پادشاه عالم بنده را هرچه
فرموده از بهر او فرموده و چون بصبر فرموده از بهر خود فرموده فرمود
ولربك فاصبر و فرمود واصبر وما صبرك الا بالله یعنی
اگر گفتم نماز کن از بهر گفتم تا ترا عز و سعادت باشد واقیموا الصلوة
وآتوا الزکوة و اگر گفتم زکوة بده برای آن گفتم تا ترا پاک کرده باشد
خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها و اگر گفتم روزه دار
برای آن گفتم تا بهترین روزگار تو باشد وان تصوموا خیر لکم
و اگر گفتم حج گزار برای آن گفتم تا ترا از آفت امان و زینهار بود ومن
دخله کان آمنا و اگر گفتم صبر کن از بهر خود گفتم تا باشد قرب مقبول
باشد انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب **نظم**

در صبر کوش و دل مدار اندر شتاب ° تا بیابی وصل آن جهان بگذار خواب
نگذرد بی صبر باشد راه یابد عاشقان ° زین صبر در نور تو ابو صابر حجاب
در حجاب آید هوا از هر که خود صابر نشد ° کان نیاید بیشکوه در حساب و در کتاب
گر عنایت رهنما در ره عنایت باشدت ° صابران اندر بهشت بی‌شمار و بی‌حساب
چون خورند آن کاس خمر و شربت بر جوش [illegible] ° بعد از آن گوید درون اندر بهشتم بی‌حجاب

الفصل العشرون در قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وجاءت
سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال الامام علیه السلام
فرزند شیاه مستقبل ایامه اخبر بذلك فی منامه گفت هر که را در سعادت
خفته داده اند در خواب خیال آن را نموده اند پس از آنکه آن صنعت داد و رسید جمال
دور شناسد و شکر کند و در راه طاعت و خدمت ببندد پس چون حق تعالی

نقشا کرده بود

نقشا کرده بود که بدو رسانید مالک بن ذعر پیش در خواب خیال یوسف او را نموده
قصه آورده اند که این مالک بن ذعر خزاعی مصری بود در حال کودکی بخواب
دید که در زمین کنعان صبح آفتاب از آسمان بیامد و در آستین او رفت پس
ابری سفید از هوا درآمد و بر سر او بارید و قطرات آن باران درم بود و آن
درمها را برچید و در صندوق نهاد روز دیگر پیش معبر رفت و خواب گفت
معبر گفت تو بنده بیابی که آن بنده باشد و لیکن بسیار دولت تو بسبب او
نهاده باشد ترا و در انفروشی و بخت بسیار از بهای او یابی و بعد از فروختن
او ترا او همه زنده آید و نام تو تا قیامت بماند و زیاد و تله دیگر بار مالک
پرسید که آن زیاد و تله چه باشد گفت آنکه پادشاه عالم ترا پیوسته
دعای او از دوزخ براند و بهشت باقیت برساند مالک شاد شد و
دو دینار بمعبر داد و در وقت اراست کرد و از مصر بشتافت چون بزمین کنعان
رسید فکر کرد که کجا آن دولت روی نماید و آن سعادت کی پیدا آید
تعبیه که کرد و را گفت ار رسیده و دیر خواهی که بیابی و سال چو پیر دریں سعادت
کوز بسوی مالک بعد از آنکه این خطاب شنید هر سال بیامد آن مصر جانب
و روی شام نهادی و کوشش بیشتر تا کی باشد که آفتاب جمال این دولت
سر از برج سعادت برآرد **نکته** مخلوق در طلب مخلوق چندین سال و چندین
سفر و حضر کند و اگر که ره گذر کند و بچشم در جمال و نظر کند اگر که در
حرام نظر کی چگونه جستجو رضای کعبه کنی پادشاه عالم داود را گفت
فمن طلبنی وجدنی ومن طلب غیری لم یجدنی
گفت هر که مرا بشناخت راه طلب مرا قبله خود ساخت و هر که دل بمهر ما
در بوته عشق ما بگداخت و از خلق عالم علم بینیازی برافراخت **موعظه**

ارزنده‌ترن باشد ما سپیده واری شناختیمان بگوییم واری جویندگان گنج جستید
واری جوید کنندگان برگیرد واری برگزیدگان نگاه دارد اگر سپید اشید جود
پس او گفت بار خدایا آنکه قصه تو در کار تو کند تو با وی چه خواهی کرد
که قال حبیت بیلیتی تبیدا گفت بلایش بنده کنم تا بنگرد و بعز عشقش جسته
کردانم و اگر بگریزد و اگر بناله بدست قهر غیرتش باز دهم تا خونش بریزد
قصه بعد از پنجاه سال ابن مالک بن ذعر در دشت رسید در آن سه روز که
یوسف را در چاه افکنده بودند با کاروان او ده پسر او غلام بود یکی زن بنام
بود و دیگر را بشری پس مالک بشری را گفت که اگر این غلام را که میطلبیم یابیم
مرد خبر از آن چیز که تو خواهی بود هم با چندین مال پس چون نزدیک کنعان رسید
گله مرغ را دید که بر سر آن چاه طواف میکردند همچنان که حاجیان طواف کعبه
کنند و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی فرستاده بود از برای مونس یوسف
و مالک از حقیقت حال بیخبر بود پنداشت که مرغ اند و فرشتگان از اسمان جست
از برای آنکه آب پرست بود پس کاروان از آن جانب چاه زدند و خود پیش چاه
و گفت باشد که بعضی ازین مرغان را صید کنم و از آن چاه آب بر کشیم
آورده اند که چون چهارپایان بدان ناحیه رسیدند بوی یوسف بشام ایشان رسید
همه بار افکندند و در صحرا ایستادند تا یوسف بدیشان رسید **نکته**
چارپایان چون بوی وصال یوسف شنیدند از بار خود جدا شدند تا بوصال
یوسف مهیا شدند تو نفس چون بوی حق شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا بقع
وصال او موید شود **قصه** چون مالک گرد آن چاه رسید آن مرغان را دید و هیچ
نگاه کرد نور از و بر آسمان رفت گفت مگر از شعاع و صفای آب است نور از دو دلو
جبرئیل گفت یا یوسف دیدی که نوشیری گفت ای جبرئیل با یوسف دادی آن روز که در آینه بر کشتی

دیکجال

وبجمال خود معجب شد و گفتی اگر من بنده بودمی که توانستی بها من داد گفت
بلی ما داریم گفت امروز آن روز است که بهای خود ببینی **موعظه** اگرچه حسن صورت
قوت یکی که کار حسن سیرت دارد نه حسن صورت چون یوسف بحسن صورت از
برست درهم سیاه اش بفروختند و کشته اند صورت و چون نظر از احادیث
بکرد ایشان بغیر چشم بفروختند بسنگ مشک و جزو یاقوت و گوهر کشته ایت حسنت
سیرت **نکته** قیمت هر کس بقدر همت او پدید شود خواهی که بدانی مرد را بقیمت
بنگر تا او را همت بر چیست اگر مرد را همت بخور و نشست قیمت او همان است
و اگر مرد را همت بر نهادن قیمت او همانست و اگر همت بر چیزیست که آ
و از اندرون او حاصل شود قیمت او همانست که از اندرون او زایل شود مرکزان
همه قیمة کل امرء ما یحسنه اگر مرد را همت زیبایی
قیمت او همانست و اگر همت بغیر باید قیمت او همان عقبی است و اگر
مرد را همت بمولی باشد او را قیمت نباشد زیرا که در نهاد خود نیم همت ودردا
بفهم بهر آن گویند که گذشت خطرا و از خاطر او در گذشته است حضرت مصطفی
بفهم گشته نه از بهر آنکه به ادر و باچه بود از بهر آنکه همتا و از همه چیز باز تر بود
آورده اند که چون سید عالم در شب معراج بدان مقام رسید که گام فتوحات
در تحت قدم او آوردند و ازو ملاس را پرده جبروت خطاب آمد که انا
وانت وما وضعنا خلقت لاجلک سید عالم جواب داد که انت وانا
وما وضعنا ترکت لاجلک خطاب آمد که یا محمد صلعم استم تحت تر ا بر تو بر جا
اعلا جلوه کنم چون در عالم علوا گشتی کس قیمت تو ندانند که از قیمت یتیم گشتی
الم یجدک یتیما فآوی ابو علی دقاق رحمه الله علیه گوید یوسف را
جمال بفروختند جمال او سرش فروختند که اگر جمال باطنش بفروختند همه عالم از بهای

آنکه مال بر جا بماند و از بهر آن فروخته که بحسن صورت خود مغرور گشت باو گفته شد
که هر که آراسته بحسن صورت باشد در بازار عرض و نیابد قدر و قیمت بیشتر کنیم که
قیمت هر کسی برابر همت او بود و در آن ساعت همت یوسف مشغول صورت بود نه
مشغول سیرت **حکایت** یکی از ملوک خراسان دختری داشت که از ملوک فارس
بخواستند و عقد بستند و سالهای بسیار انتظار کردند تا برگ و جهاز دختر راست
پس دختر را بفرستاد با جهاز بسیار و خیل و اسب و شتر و زرینه و صد غلام و صد
کنیزک و بر شتران بار بسته که همه دیبای رومی و چینی بود و با عروس باز
خراسان رسید شوهر حاجب را باستقبال او فرستاد و گفت بنگر تا عروس
ما را چگونه یابی و همت او را بر چه وابسته بینی پیش از آنکه او بشهر و ولایت ما
در آید ما را خبر ده آن حاجب برفت نزدیک وی او را دید در حجره نشسته
و روی پوشیده در آمد و در و شوهر رسانید او را دید که بر کنار حوض نشسته
و گردن نهاده بر زمین و در گردن آن کبوتر کرده و با او بازی میکرد و نگاه داران که هم
مشغول گشته بود حاجب باز آمد و ملک را از حال آن دختر خبر کرد که همت
جان که مشغول گشته دیدم بدو آن هیچ چیز دیگر ندارد و ملک و رسول [illegible]
هزار دینار که نصف مهرش باشد بوی فرستاد و گفت هم از آنجا باز گرد که ما را
نشناسی از انجا که همت که بسته حال کسی او زد و صحبت چون عروس را شاید **نکته**
عروسی که دل بسته کبوتر بود شوهر را نشاید پس آنکس که دل بسته آرزوها باشد
خدا را کجا شاید **قصه** پس یوسف در دلو نشست چنانچه او را برکشیدند چون
بشر را بجا افتاد و مرده او را برکشیدند قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ
چون جمال یوسف بدیدند بیهوش شدند و مالک چون آنرا بدید جهد کرد و [illegible]
و گفت آن غلام که پنجاه سالست که در طلب وی بودم آنکه پیشم کعب الاحبار [illegible]

که چون

که چون چشم بر جمال یوسف افتاد و بیهوش گشت از آن حسن و ملاحت که یافت
عالم یک نیمه حسن و ملاحت یوسف را داده بود و نیمه دیگر در کل عالم قسمت کرده
هم کعب الاحبار آورده که یوسف خوش شعر بود و دهن وی فراخ چشم و ابرو پیوسته
و تنگ دهن بود و هرگاه که بخندیدی نور لب و دندان و شعاع آتش [illegible]
جهان [illegible] ملک [illegible] جمال و جلال
[illegible] گفت بشارت باد مرا که پنجاه سالست که بطلبم آن غلام
و غلام را گفت بشارت باد ترا که [illegible] **نکته** [illegible]
پنجاه سال بوید [illegible]
[illegible] **لطیفه** [illegible]
خداوند [illegible] پادشاه عالم [illegible]
[illegible] پنجاه سال [illegible]
[illegible]
[illegible] پنجاه سال [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الفصل الحادی والعشرون [illegible]

وشروه بثمن بخس دراهم معدودة قال الامام [illegible] اشتری [illegible]
[illegible] گفت هر کس [illegible]

قوله ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة وکافران کفر بخریدند بصدق وایمان
اشتروا الضلالة بالهدی ومالک ذعر یوسف را بخرید
وشروه بثمن بخس دراهم معدودة مومنان دران
تجارت که کردند سود کردند وعطار بسری کافران دران تجارت که
کردند سود کردند وطبقه بسری مالک دران تجارت که کرد سود کرد و دوار
یوسف بسری لطیفه ای کسی که در دنیا بازارگانی وطلب زیاده کنی
وبا منفعت آن بازارگانی حق بگیران منافع کنی وازان خود استوار کنی بنده ام
مباد که دین سلطانی درسر این کار کنی وشروه بثمن بخس دراهم
معدودة قصه آورده اند که چون یوسف را از چاه بر
آوردند یهودا از دور بدید که کاروانیان یوسف را بر کشیدند برادران را
خبر کرد برادران بیامدند بر سر چاه یوسف را دیدند طلب کاروانی
کردند وگفتند بندهٔ از ما گریخته است واز ترسی که او را از ما بود خود را
درین چاه افکنده است شما او را دیده اید و نهان کرده اید ویرا بما
وباز دهید واگر نه یک نعره برکشیم وهمه را یکبار هلاک کنیم کاروانیان
چون شجاعت وسهامت ایشان بدیدند بترسیدند ویوسف از خوف
برادران گریان ولرزان شد نکته مسلمانان یکتا هر که در دام کید
مخلوق درافتد ودر دست آن ظالم حالش دگرگون میشود و دران چندان
خوف وبیم میباشد که بی حال آن گناهکاران در روز قیامت چگونه
باشد که در دام قهر حق در افتاده باشند اما حال ایشان بر چنین
موعظه ای بنده اگر خواهی که در جوار حق تعالی پاک باشی واز عقوبت حق تعالی

ایمن باش

ایمن باشی روی براه راست کن که پادشاه عالم چهار چیز کنند و چهار چیز
عدل کنند و جور نکنند با مومنان فضل کنند و بخل نکنند بندگان را تاج و ثوب بر نهند
وبر کسی ستم نکنند جامهای مغفرت بر ایشان پوشانند [illegible] ضایع نگذارد و اگر
در بهشت او چهار کار کنی و چهار مکن با خلق ستار کاری کن و در کار کس
آشنایی کن و بلای کس [illegible] رسوایی مکن با حق آشتی کن [illegible]
مکن تا در دنیا هم [illegible] نفس ستیزه باشی و هم در جوار حق آسوده باشی
قصه پس چون یوسف برادران را دید در گریه وزاری [illegible] آمد
وگفت ای برادران این کودک [illegible] کشید آن [illegible]
[illegible] برادران گفتند اگر بنده [illegible] است [illegible]
[illegible] آغاز کرد و گفت [illegible]
کودکی [illegible] برادران [illegible] سوگند [illegible]
که آنچه [illegible] بگویم بهتر [illegible] ای یوسف [illegible]
[illegible] خود را [illegible] که [illegible]
[illegible] که بنده [illegible]
کردی پس یوسف رضا داد و برادران [illegible] یوسف [illegible] مالک
اگر این بنده را بخری تو فروشیم مالک در یوسف نگاه کرد و گفت [illegible]
در چهره او نگاه میکنم و در [illegible] نمی بینم [illegible]
[illegible] کنیزک است [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] میکرد و [illegible]
و از ترس [illegible] خود را در چاه انداخت پس مالک از یوسف سوال کرد [illegible]
[illegible] گفت بلی پس مالک گفت [illegible] خریده ای [illegible]

را هشت درم دادیم ایشان گفتند روا باشد که درین بهای اندک بخواهیم فروخت و ...
بزرگی چه گفت چه شد گفت اول آنکه گر گرسنه باشد نعیمش ندهی و دیگر آنکه
پوشش و نان فراخش دهی و دیگر آنکه چشمش نگاه داری و ...
باشیش بهنداری پس هشت درم بدیشان داد و یوسف را بخرید و قبالۀ بنوشتند
بدین عبارت که بسم الله ابراهیم اشتری مالک بن ذعر عبد ...
یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهما و بایعوه منه ... لا بیع
الاسم والسرقة والاباق وان الطبیعة ...
وان لا لطیفة من الوثاق آن هشت درم از مالک بستدند و قسمت
کردند هر یک دو درم برگرفتند یهودا آن دو درم را در جیب نهاد و گفت
والله اکل ثمن اخی ابن عباس و عکرمه و قتاده رضی الله عنهم گویند بیست
درم بود فاما برادرش ده درم ... که بیش زیاده بود درست
درم که ... در اسم معدوده حرا که هر چه از چهل درم کمتر بودی شمردندی
نکته ترا عجب می آید که آنچنان بضاعتی را بفروختند بهایی اندک
وجنس شده پس تو نیز همین معامله میکنی و دین را ... عالم ...
سید دو طلب ... ای ... این معامله ...
سبب طاعت درویشی **لطیفه** بهای اندک از آن بود که مشتری را در ...
نبود و بایع را بها حاجت نبود پس ... گفتند مالک را که اگر ...
صورت و جمال را بها فروختیم تو طاقت آن نداری که ...
بیازم آنکه داری بده و یوسف با جمال را **لطیفه** پادشاه عالم ...
جا ... تو بیع کرد و با تو ... خدا ... اگر بهشت را
تو بها بفروشم تو طاقت ... آن نداری آنکه داری بده ...

... **قصه** پس چون کاروان بار برنهادند پلاسی در تن یوسف کردند و غلی
گردنش نهادند چون یوسف غل و زنجیر دید گریه برآورد مالک گفت
ای غلام ترا چه بود یوسف گفت مرا غل و زنجیر برنه که چون غل و زنجیر میکنم
از حال دوزخیان یاد می آید و دلم از آن هول ... می آید مالک
گفت ای غلام ساعتی صبر کن که از برای عهد ایشان ...
تا از نظر ایشان در گذریم باز بردارم یوسف گفت ای خواجه یک حاجتم
روا کن که بنزد برادرم و ایشان را وداع کنم ترسم که ایشان را باز نبینم مالک
گفت در عالم هیچ بنده ندیدم چون تو وفاداری که تو ... اینان جفا کارند
خداوندی که ایشان ... یوسف گفت مرا برادرانند ... ایشان را
بگرفتم اسلام ... پس از شب گذشته بود مالک
یوسف را بغلامی سپرد و گفت برو و ایشان را وداع کن یوسف چون ...
ایشان آمد همه خفته بودند و یهودا پاسبان ... آواز شکسته گوش یهودا رسید
گفت ... یوسف گفت انا العبد الغریب الذلیل ...
یهودا ... برادر ... گفت یوسف چرا آمدی گفت آمدم
تا یکبار دیگر شما را ببینم که ... پس ... را در کنار گرفت
و گفت اگر شما رحمت نکردید خدا بر شما رحمت کناد و اگر شما مرا ضایع کردید
خدای شما را ضایع مکناد **رباعی** هرگه که به ... بکوی تو رسم ...
ور نیز ... رسم ... کریم که ...
چون یوسف باز آمد قافله رفته بود آن غلام ... یوسف را
از پس خود ... می آمد تا بقافله رسید **لطیفه** هیچ روزی بر یوسف
صعبتر از آن روز نگذشت که مالک یوسف را از چاه برآورد و ...

و در چنگ خصمان به بندگی فرستاده و پای در زنجیر کشیده و غل بر گردن
نهاده چون مجرمان در محنت و هجران غرق گشته حالا ای غافل که آن که
یوسف را روی نمود فردا حال عاصیان چنین خواهد بود یوسف را از چاه
برآوردند و عاصیان را از گور برآورند فاذا هم من الاجداث
الی ربهم ینسلون یوسف را بر مالک عرضه کردند عاصی را بر ملک
عرضه کنند وعرضوا علی ربک صفا یوسف به بندگی و جرم اقرار کرد
عاصی نیز جمیع اعضای او بر جنایات خود اقرار کنند یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیهم
وارجلهم یوسف را بند و غل بر نهادند عاصی را نیز جمیع اعضا بند و زنجیر بر نهند
فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا یوسف را از برادران جدا کردند
همچنان عاصی را نیز از مطیعان جدا کنند فریق فی الجنة وفریق فی السعیر
یوسف را طپانچه بر روی زدند عاصی را نیز فرشته طپانچه بر روی زنند یضربون
وجوههم وادبارهم یوسف عذر میخواست و نپذیرفتند عاصی نیز فردا عذر
جنایت خواهد و نپذیرند فیومئذ لا ینفع الذین ظلموا معذرتهم
یوسف را از نور پلاس در پوشانیدند عاصی را نیز پلاس قطران در پوشند
سرابیلهم من قطران وتغشی وجوههم النار یوسف در آن محنت
مؤبد نماند ابد است که عاصی نیز در محنت مخلد نماند لطیفه برادران یوسف را
بعداوت در چاه افکندند ملکش کرامت آورد و ملک در پیش نهاد وکذلک
مکنا لیوسف فی الارض زلیخاش شهوت در خانه برد ملکش تعبیر برون
آورد و محبت در پیش نهاد لولا ان رای برهان ربه عزیزش بعلت
در زندان کرد ملکش نصرت بیرون آورد و حقیقت در پیش نهاد الان
حصحص الحق موذن تهمت در گوش کرد ملکش بقدرت بیرون آورد و جنت

درپیش نهد وجنة عرضها کعرض السماء والارض آه اگر
بدل جنت عبرت بود آه اگر بدل عبرت زنت بود و نو بیدی نظم

گر به روز حسرت اندر گور گردی خیمه زن ☙ هم کجا بر ... جاودان اندر کنار او قرار
روز محشر از ملک آید صدای سهمناک ☙ تو کنون از خواب غفلت سر ز غافل بر برآر
تا به اندر کمال الصنع و فضل و عدل او ☙ تا ببینی تو نهانیهای قدرت آشکار
آن یکی بین و دشت بینی اگر از اند بحر ☙ خلق بینی رسته زو همچون نبات نو بهار
این یکی اندر ثواب آن یکی اندر عقاب ☙ این یکی اندر حیات و آن دگر اندر ممات
این یکی اندر بهشت و آن دگر اندر سقر ☙ این یکی را گفت و دیگر آن کرا یکبرد دار
این یکی بهر طمع کردن کشیده پیش دل ☙ آن دگر سنگی بزیر سر نهاده سوگوار
آه از آن دم کان زبان عاشقان پیدا شود ☙ خوت اگوید چه آوردی درگه جبار
ای بسا تو غره گردد ابلیسان جدا کرد ☙ وی بسا نفس که گوید پیش ما زنهار
ای بسا مخمور چشم از بیم زرتخ شده ☙ وی بسا خود ماه روی از بیم دوزخ زرد زار

الفصل الثانی والعشرون در قصه یوسف علیه السلام در قوله تعالی

وشروه بثمن بخس دراهم معدودة قال الامام علیه السلام اخفی
ستة فی ستة لا یعرفها الا ستة پادشاه عالم شش چیز در
شش چیز نهان کرد تا کس نداند تقدیر و احکام او مگر به شب و الهام او
شب قدر در میان شبها نهان کرد تا کس نداند مگر عارفان و عابدان او
و نام مهین خود را در میان دعوات نهان کرد تا کس نداند مگر عالمان او و ساعت
وسطی را در میان ساعتها نهان کرد تا کس نداند مگر ساجدان او و ساعت جمعه را
در میان ساعتها نهان کرد تا کس نداند مگر خاصگان او و جمال یوسف را
در طی جمال او نهان کرد تا کس نداند مگر عاشقان او و برادران یوسف

و برادران یوسف یوسف را نشناختند اگر شناختندی به هفده درم بیش
نفروختندی مالک ذعر که او را خرید اگر بشناختی در بهای او زر کیا
یوسف را بحقیقت یعقوب بشناخت که در فراق او دل در دیده و در باخت
الا فراق ساخت و هم ریاشناخت که از آرزوی وصالش دل بود به و در باخت
هرکه در در یعقوب نه زاردید طلع وصال یوسف روش حقا باشد رباعی ای
نشکیت کرچون بکراید ه جان در دل عاشقان زخود برباید ه از هرکه در ایوان
بیسا بید ه یه کر کو ر عاشقان بود نباید نظیره برادران یوسف اگر یوسف را
بشناختندی همچو یعقوب بکس نفروختندی ...
که اگر بشناختی فرشته در علم مهره ... او برا فراختی لا یعصون
الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون در شکان ایرا
نرسناخته که بدل و جانش می رسیدند برادران یوسف به و بدل جسته
آن بدل ایشان را سود ... داشت رسوا و شرمسار شدند بنده اگر
از بدل خود ... آن بدل او را سود ... نزد ... او را زبان ...
یعقوب گرفتار شود نکته اگر پادشاه عالم غالب عزت از جمال حقیقت
بر داشتی نه برادران ... بودی و نه مالک ... بودی و اگر
پادشاه عالم غالب جلال از چهره خود بر داشتی نه ... با ... بودی
و نه ... را ... کردار حکایت زنان ... بگردد اگر شم رفت ...
شوهر ... گفت ... بیشه ... ازنچه ... گشت
بجای ... زن گفت از بهای ... و لیکن ... بسم ...
بر ... قاضی گفت ای زن ... عقد ... که او را ... تا بودم
سه زن دیگر روا بود زن گفت ای قاضی اگر نفقه کم کنند روا دارم و اگر جامه کم کنند

روا دارم و اگر مرا از ... روا دارم و لیکن مگوی ...
بدل بگوید و اگر روا بودی که ... مرا ... اکنون غالب بر داشتی ... آن
که آن را که چنین جفا ... و در طلب دیگر ... خطا بود ... شکسته
... بادشاه ... به لطف خود با تو ... اگر ...
اگر خطا کنی دیگر روا دارم و اگر از گناه توبه کنی روا دارم و اگر به ... بدل ... روا دارم
بنده ... اگر روا بودی که ... جمال ... غالب جلال از چهره جمال
بر داشتی ... آن را که چون ... به ... طلب دیگر ...
خطا باشد قوله تعالی و شروه بثمن بخس دراهم معدوده قیل اذا
بعت شیئا فانظر الی ثمنه فان وجدت مثله او اجود منه فبع و الا
فامسکه چون خواهی که سود کنی گفت در کالا ... که در بها ... که
بدان بها ... بهتر از ... فروش ... که ... نباشد
مفروش ... که آن را ... حکایت ...
بود ... در دکان ... گفت ... آن ... گفت
گفت ... گفت ... گفت ... چرا
... اگر یوسف ...
... بهای ... اگر ... خواهی ...
... بهای آن ... که یوسف ...
... آورده اند که چون ...
یوسف ... ایها العزیز ... یوسف گفت ...
... از
... که پادشاه عالم خطاب کند ...

که اگر خود عزیز و کریم بودی شما مرا به بهای ذلیل و ارزان نفروختیدی مرا که ار
چهره به چهره قدر آن نشناختید من که قدر او ندانم آن یوسف را از دست شان او
بستانم ابلیس قدر قربت را نگاه نداشت از در براندند چون آدم
قدر بهشت را ندانست از بهشت براندند برادران یوسف قدر برادر ندانستند
لاجرم از ایشان بستدند و بحضرتش فرو خجل شدند و بازخورد آن نگه نشستند
قدر معرفت را نگاه نداشتی و بهای اندک بیازار عوض دنیا فروختی
فردا که قدرش به ابد بکابین خود بر وی نتوانی **رباعی** ای دل که یک آمده در
عمر دراز **ه** اوازده در راز غم در یا نفرازه **ه** عمر در این اگر قدر روز نیاز
طلبیده زدست و سودی در باشد باز **حکایت** یکی از مریدان ذوالنون
مصری رحمة الله علیه دعوی ارادت کرد و بسیار خدمت در راه شیخ میکرد
کرد شیخ بوی هیچ التفات نکرد آخر به مریدان دیگر شکایت کرد که ده سال
زر در راه ارادهٔ شیخ بذل کردم و هیچ التفات نکرد چنانکه به دیگران میکند ذوالنون
خبر کردند آن مرید را بخواند و انگشتری بوی داد که مرد درویش مفلس بود و
وگفت این را بیازار زرگران ببر و بیع کن و معلوم کن تا از بها آن آگاه
اعلام کن مرید برفت و انگشتری عرضه کرد و باز آمد گفت به ده درم نمی خرند
پس گفت برو بیازار جوهریان بیع کن وی برفت و آنجا عرض کرد به دو هزار دینار
بخرند بیامد و شیخ را خبر کرد شیخ گفت تو مرا همچنان نشناخته که زرگر
انگشتری را لاجرم از ما نصیب یافتی و دیگران همچنان شناخته اند که جوهری
انگشتری را لاجرم با تقرب یافتند اکنون آن گنج بها برگیر و در بهای آن دو هزار دینار
بنه که در راه ما هزینه کردی که آن زرکه در نظر آمده همچنان نشاید **حکمت**
برادران یوسف چون مرد داشتند ولیکن قدر آن نشناختند لاجرم که چنین حسد

رایگان بها خشه خیال کرد و در کلام مجید میفرماید **وکانوا فیه من الزاهدین**
آورده اند که چون یوسف جمال خویش بدل برآمد ملک مصر و زین
وشهر جمال وی را بپوشانید تا وی را بحور زر بخشیده بود که از دو جمال او پدید
بود که بینی و عاقلین او را بها نبودی **قصه** پس مالک یوسف را غلامی
بیره که نام وی بشیر بود چون غلام در یوسف نگریست خواجه را گفت نماید
که بیشتر غلام بر سال ملک فرا آید این غلامست که بجور زر فروخته گفت
گفت بحد وصف جمال این غلام بیشتر از این کرده ولیکن این غلام را بجور زر
خریده ام و اعتبار که از غم وی و خیال روی که مرا زده
در غل و زنجیر کشیده و پلاسش پوشانیده اند و بر شتر نشاندند و میبرند که از در
یوسف پیش آمد چون بگور مادر رسید خود را از شتر در انداخت و در خاک
بر گور مادر نهاد و زاری کرد و گفت یا اماه انا ابنک المقتول فارحمینی
و انا ابنک المقهور فامنک فارحمنی غربتی گفت ای مادر سر بردار تا
فرزندت را ببینی بر چه روزگار و زنجیر کشیده اند و غل بر گردن نهاده و
پلاس پوشیده ای مادر سر بردار تا یوسف را ببینی بیازار عرض بها فروخته
و جگر پدر را به آتش هجران سوخته ای مادر مرا همچنین معاونت کن و اگر آورده
گناه کرده ام شفاعت کن در ساعت از گور مادرش نالهٔ زاری و آواز
برآمد و گفت یا ولداه یا قرة عینی اگر ترا همه او بت رویی از دره
تا بینی بر او آرام دل و در غم بسیار کرد و جانم تپید هجران افکار
کرد چو قضا و که با تو چنین کرد یوسف بگریست و بگفت با اورا برخبر
با او آورده بگفت ای فرزند دل مشغول مدار که پادشاه عالم ترا اسعادت ده
در حال هاتف از حضرت عزت خطاب آمد که ای کار در گذار که

بنده کان منیم **لطیفه** خدایم که در خطاب زنده کرم باد درجوش مرده
باد بلطف آنکه زنده زنده بود [illegible] بود و مرده و بگان [illegible]
نفس [illegible] کار عجب [illegible] مناجات خوب [illegible] از این [illegible]
اگر چون [illegible] زنده و در آن زندان [illegible]
اگر جوان بود [illegible] آید و [illegible] آغاز کند و [illegible]
سر [illegible] حضرت [illegible] ایشان خطاب کنند که [illegible]
این [illegible] اگر [illegible] بود [illegible] بودم و اگر [illegible]
[illegible] و اگر [illegible] خویش خواسته [illegible]
بودم چون [illegible] آن وقت او [illegible] بیش [illegible] عقوبت [illegible]
نظیره چون [illegible] آن [illegible] زنده [illegible] از آنجا که [illegible]
و که آغاز کنند [illegible] جهان [illegible] منزل [illegible]
و [illegible] قضا بود [illegible] آید خطاب آید [illegible]
[illegible] آن وقت [illegible]
آورده بود [illegible] بود [illegible]
آتش [illegible] شفقت مجازی بود [illegible]
مهربان بود [illegible] حقیقی بود [illegible] از مجازی
بیشتر بود [illegible] شفقت مجازی [illegible] مهربان بود [illegible]
نظم از [illegible] ۵ [illegible]
[illegible] ۵ [illegible]
[illegible] ۵ [illegible]
[illegible] ۵ [illegible]

61

مرا نفروشند [illegible] ۵ تو مرا [illegible]

الفصل الثالث والعشرون در قصه یوسف علیه السلام

[illegible] وشروه بثمن بخس دراهم معدودة قال الامام

بلغنی ان آخر کلام النبی صلی [illegible] الصلوة وما ملکت ایمانکم
گفت آخرین سخن رسول این بود که [illegible] آن [illegible]
[illegible] آن [illegible] شفقت [illegible]
[illegible] که هر که [illegible] بسیار باشد [illegible] بنده و کنیزک بسیار [illegible]
و کنیزک باشد [illegible] شفقت [illegible]
[illegible] چون بنده را [illegible] نیکو دارد [illegible]
[illegible] و اگر [illegible] باشد [illegible] مالک [illegible]
یوسف را [illegible] از آتش [illegible]
مالک یوسف را نیکو داشت [illegible] آن نیکوی [illegible] **قصه** آورده اند
که چون یوسف را بدان غلام سپرد مالک گفت [illegible]
در حق این غلام نیکو وصیت کردند تو ویرا نیکو دار که این [illegible]
[illegible] چون یوسف بر سر گور مادر خود [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] خواجه را [illegible] کاروان [illegible]
بگو [illegible] که این غلام عبری بگریخت کاروان بایستاد و آن غلام [illegible]
بازگشت و [illegible] آمد یوسف را دید بر سر گور مادر [illegible]
[illegible] و آن غلام طپانچه بر روی یوسف زد و ویرا بگرفت [illegible]
بکشید و [illegible] یوسف در آن ساعت سر خود را بحضرت بر داشت
و گفت بار خدایا اگر [illegible] آن [illegible]

و ابراهیم علیهما السلام ایشان پاکان درگاه تو بودند و هرگز ترا نیازردند بنیکی
و طهارت ایشان که جرم از حد درگذارد و این جور از حد بازداری
در حال آن دعا در حضرت اجابت شد و ابر سیاه برآمد و بر آن
کاروان تگرگ باریدن گرفت و بیم آن بود که همه هلاک شوند **رباعی**
ای دوست بکار باطنه باید کرد ز مظلوم دعای نیز روا شود از دعوت
مظلوم حذر باید کرد لیس بین دعوة المظلوم و بین السماء حجاب اتق
دعوة المظلوم و دمعة الیتیم فانهما تصعدان الی العرش فی اسرع طرفه
والاحجبة معلقة در خبر می‌آید که چون ظالم جور کند بر مظلوم و آن مظلوم بنالد
از حضرت جبروت خطاب آید که ان لم انتقم فانا الظالم ای بنده بیچاره
اگر مکافات این ظلم نکنم پس من نیز که آزرده کار ام از آن ظالم ستمکارترم
حضرت مصطفی صلعم فرمود ویل للظالمین من یوم المظلوم اذا کان الحاکم جبار
والحکم ناره ای بسا عقوبتها که ستمکار را باشد آن روز که قاضی خدای جبار باشد
و نزد آن روز چه پروا زاری همچنانکه امروز ظالم بر مظلوم جور میکند در فردا مظلوم
ظالم را گرفتار کند **نکته** ای ظالم ستمکار گوش هوش باز کن خود را از حقیقت
و رحمت از دل برداری بند عدل خداوند جبار یاد آر **رباعی** آزار کسی مکن
دگر یاد مکن ه بر خیز دل دشمنان بر شاد مکن ه کز بسیار که دو دوست گفت
از دو و خود بترس و بپرهیز **حکایت** یکی از اولیاء روزگار را اتفاق افتاد که غلام
خویش را بزرگ نشسته بود و تازیانه در دست داشت که بر پشت زند بر غلام آن
تازیانه بغلام داد و گفت ای غلام قصاص این تازیانه را از من بستان که
من طاقت آخرت ندارم تو را بر دو چشم من این مظلوم آمد از که سر خود را
بحضرت برداشته است و دستها بهوا برافراشته و آن ده انگشت مظلوم

که بهوا برداشته بوقت عرض نیاز آن ده تیز زهر آلود است که نشانه‌اش
دل و جان ستمکار است **نظم** انگشت دعا در شب تار همه تیرست ه
تیری که گشاده بر هدف تقدیرست ه گر پیر گه ابر تیرم رسد زود چه پیر
تیر هر کس رسد اول گره ابر است ه پیکان کف مظلوم که وقت سحر آید
ده تیر جگر دوز کشیده برآید ه پیکان ناخنش ز بر آب پرداده ه بر گیر
بسیار تا که بجان و خطر آید **قطعه** پس چون ابر برآمد و تگرگ باریدن گرفت
و سر ایشان می‌شکست و اندام ایشان مجروح می‌شد مالک هم اکنون قریب
است که هلاک شویم در میان ما کسی مجرم است که ما بجرم او گرفتار شده‌ایم
همگنان دست بدعا برداشته بودند و ناله میکردند مالک گفت ای خواجه خبر این
غلام را زده‌ام و بروی زمین کشیده‌ام مالک گفت کشف این بلا در عنایت
بلکه در گشاد او است چاره این است که روی در وی آریم و تضرع و زاری کنیم باشد که
ما را از رنج این آفت و محنت برهاند مالک پیش یوسف رفت و عذر خواست
نمود و گفت یا یوسف بحرمت آنکه پیش تو عزیز است که دل را باخوش کنی
و ما را از این بلا برهانی یوسف سر بسوی آسمان کرد و لب جنبانید در ساعت
آن تگرگ باز ایستاد مالک گفت ای غلام معلوم شد که میان تو و خدای تو سری
هست و ترا نزد وی قدری هست کسی که چنین مقبول خدا و مقرب بود چرا غل
و بند بود و در ساعت غل و زنجیرش برداشتند و جامه‌اش برکندند و بر او
نازی ستوریش کردند حضرت مصطفی فرمود تعرّف الی الله فی الرخاء
یعرفک فی الشدة والبلاء گفت خدا را در وقت رخا و راحت
یاد کن تا او ترا در وقت بلا و شدت یاد کند که در راحت و اینجا ابراهیم
کند در وقت بلا و شدت خلاص وی را فراموش کند یوسف تا در کنار چاه رسید دل

و اهل رهبین درگاه بود چون در بلا رسید و مبتلا شد کارش به نقاب رسید

قصه پس چاره تا بشهری رسید که نام آن شهر ناکوس بود و اهل آن شهر
همه بت پرست بودند چون آثار نشانه الهی در ناصیه یوسف دیدند همه بتان
بشکستند و به یوسف ایمان آوردند و حق را پرستیدند چون از آنجا بگذشتند
بشهری رسیدند که مردم آن شهر ایزد پرست بودند چون یوسف را دیدند
هر یک بعشق یوسف بت ساختند و آذر را پرستیدند یا که خداوند اگر یک
صورت هم سبب هدایت بود و هم سبب ضلالت یک نظر یوسف مایه زند
و یک نظر عطا نگفته … و یک لحظه را … مصطفی صلعم فرموده النظر فی
حسان الوجه عبادة وقال من نظر فی وجه حسن کتب له
اربعین ذنبا گفت نگریستن در روی نیکو عبادت و باز گفت نگریستن در
روی نیکو گناه و زلت است پیغمبر چه فرمود که هر که در روی نیکو بشهوت نگاه کند
چنان که چهل گناه کرده بود یک نظر صورت هم عبادت بود و هم گناه این
چه معنی دارد اگر بحق نگری در صانع آن نظر عبادت بود و اگر بنفس نگری
در مصنوع آن نگاه گناه و زلت بود در این سخن … عجب … لطیفت بود

حکایت درویشی را دیدند که گرد کعبه طواف میکرد یک چشم و چشم دیگرش
نهاده بود گفتند چرا چشم را بسته‌ای گفت ترسم که در روی نیکو افتد و من …
که در روی نیکو نگریستم گفتند چرا گفت یکروز در روی نیکو نگاه کردم تیری از هوا آمد
و بر دیده من خورد آن تیر از دیده بیرون کشیدم بر وی نوشته بود که نظرت
نظر الشفقة فرمیناک بسهم العبرة فان نظرت نظر الشهوة رمیناک
بسهم القطیعة یعنی اگر بنظر شفقت نگریستی از روی عبرت فرو کشیدیم و اگر بنظر شهوت
نگریستی از روی قطیعت فرو کشیدیم **لطیفه** اگر کسی که در عالم سفر کند تا د

۶۳

صورتها خوب نظر کند در نظر صانع چنین مصنوع که اگر صانع منزه را دلیل
کند و با ایمان و معرفت کشد و اگر مصنوع منزه عشق را دلیل کند و بگناه
و ذلت کشد و بزندان هوا و شهوت کند **قصه** پس چون از آنجا به بیت المقدس
رسیدند در بعضی تفاسیر آورده اند که امیر آن شهر شب بخواب دید که ویرا
گفتند که فردا بهترین روزگار بدین نواحی میرسد باید که باستقبال وی
بیرون شوید دیگر روز امیر آن شهر با هشتاد هزار سوار رو در نواحی نهادند تا
چه کس است که در خواب بوی نمودند پس کاروان در رسید که مهتر کاروان
اشارت بانگ کرد امیر با خود گفت عجب که این هر سال ده بار میگذرد
و مرا باستقبال او نفرستادند مرا امسال چه افتاده است چون بانگ
بگذشت یوسف از پا در رسید و جوق سواران با وی بودند و آن ایشان
بودند که ملک تیغ از بهر دل یوسف فرستاده بود تا در راه سلوت دهند
امیر نگاه کرد در میان آن سواران یوسف را بشناخت و نور طلعت وی چون
ماه شب چهارده بود چون نزدیک رسید امیر پرسید که تو کیستی گفت غلام
که دوش ترا مژده داده اند و امروز باستقبال ما فرستاده اند گفت
تو چه کسی گفت آنکه ترا در خواب دانا کرد و مرا دیدار آگاه کرد
پس آن امیر بطفیل یوسف جمله کاروان را شهر در آورد و برگ مهمانی کرد
و دیگر روز کس نفرستاده و یوسف را بخواند یوسف در پیش آمد امیر از
کوشک خود نگاه کرد و چنانکه دید او کار میکرد و سواران دید که با یوسف
همراهند امیر از قصر خود فرود آمد و پیش یوسف رفت و گفت ای مهتر … از
کجا آورده و روان جمله را با خود چرا آورده و بنده که در خانه برگ این جماعت کرده
باشند یوسف گفت لا یملکون ولا یبصرون … ایشان نه گویند و نه …

پس یوسف را ببرد با آن جماعت کاروان و بر خوان نشاند او را کاسه
گوشت آورد و برنج بود یوسف یک لقمه از آن برداشت و در پیش دیگری
نهاد و هر کسی از آن میخوردند و سیر شدند آن کاسه را جمله مردم بخوردند
و جمله سیر شدند و ذره نقصان در آن کاسه نیامد آن امیر روی با مالک
کرد و گفت بنده این همه سعادت دارد که بر حال خواجه اش چگونه باشد
مالک جواب داد که این بنده ایست که از خواجه بزرگوارتر است و دل او
بیدارتر است پس امیر روی بسوی یوسف کرد و گفت بگو نام خدای تو چیست
یوسف گفت امرک ترک الصنم و نعبد الصمد امیر گفت مرا بنما این دلیل
و اثر گفت یا گفت چه داری گفت آنچه تو خواهی گفت مرا معبودیست که پنجاه
سالست که او را می پرستم و تقرب او میکنم اگر او پیش تو سجده کند برای
تو من نیز بتو ایمان آورم یوسف گفت خدای من قادر است که وی را بوجود آرد
فدعا یوسف فسجد له الصنم والاصنام حوله فقال الامیر آمنت
بالله و آله آبائک ابرهیم و اسمعیل و اسحق صلوات الله علیهم اجمعین
لطیفه این تنبیه کرد که زنگارگی رسید طاعت در پوشید و عار آ
سلب و نیایش نور بخشد ساعتیش سبب ضلالت کند و ساعتیش سبب
کند ساعتیش سر بزندان بلا در نهد و ساعتیش بکار بست کند ساعتیش تاج
شاهی بر سر نهد و ساعتیش امیر و سعید ای خلق کند این همه بستان حجت
و آنهمه تعبیه از برای کیست ❋ سر حکما چه دانی ای مرد سلیم ❋ چون است برآ
درین بر کلیم قصه پس مالک از بیت المقدس برگشت و روی براه کرد بیرون
یوسف از چشم آن امیر غایب شد محبت یوسف در سینه اش جوش زد
با خود اندیشه کرد که این غلام را با این جمال و کمال بیرون کند سرانجام او

بجای گشته مر بنشینم و او را از ایشان بستانم و بپارم و این مملکت را بدو
بسپارم و غلام وار در خدمت پیش وی بنشینم تا در خدمت او سعادت
یابم پس دوازده هزار سوار عرضه داد و در قفای ایشان بیامد چون بر
کاروان رسیدند مالک را زهره اندر بدن بجوشید یوسف روی
سوی مالک کرد و گفت ساکن باش که ایشان نتوانند مرا از تو بستانند
زیرا که پنجاه سالست در طلب عزیز مصری و خدا از رنج رنجوران ضیاع نکند
وعده تو از رنج بر خیابام اگر از تو بستانند مالک گفت یا یوسف ایشان دوازده
هزار سوار اند و ما سیصد و نود کسیم چه ایشانرا چه طاقت آریم گفت
دل مشغول مدار که لشکر طلعت جمال ما ایشان را انهزیمت کند و سیصد ایشانرا
از شما کفایت کند آن لشکر چون نزدیک رسیدند یوسف با ذکر جیدی روی
بدیشان کرد تبسمی کرد و نوری از جمال او ظاهر گشت آن نور جمالش او را
باطن مدد رسید و آن لشکر همه در ساعت مدهوش شدند و جمله سرنگون از
اسبان در افتادند و در شبانروز از هوش برفتند تا مالک بسلامت
برفت لطیفه مالک پنجاه سال طلب یوسف کرد پس او را
بچنگ آورد و دوازده هزار سوار بدو کمین کردند نیارستند او را از وی
تو هم طلب کن مر ایمان کرد پس بچنگ آورده و در خزانه دل نهاده و قفل
یقین بر زده لشکر شیطان و وسواس خود کی توانند که ایمان مومن در ربایند
از قبل صد آن یوسف نتوانند که یوسف را از مالک در ربایند که تقدیر
کمال ما آنست که مالک از یوسف توانگر شود و از شیطان غدار
که ایمان از مومن بستاند که تقدیر جلال ما آنست که در صحبت صفا در هشت جاودان
بندگان ما ورشوند و هزاران شادی در دل و دوستی در سینه خلق آن ساعت که بندگان

از محبت بود شوند و ست و حب فضل داور شوند و با اولیا و انبیا هم
شوند **نظم** از خوشا کو مست گرده از شراب فضل حق ۵ بس بها بر داد
جان با عاشق داور شود ۵ گرچه تلخست آن شراب عشق لیکن چون بود
با وصال اندر دوان عاشقان شکر شود ۵ چون بنوشند آن شراب مست
گردند آن زمان ۵ ... عاشقان از جوشش عشقش تر شود ۵ منتظر باشند تمام
عاشقان اندر بهشت ۵ هر که گشت او عاشقش نزد ایزد آن منتظر تر شود

الفصل الرابع والعشرون در قصه یوسف ع فی قوله تعالی

وشروه بثمن بخس دراهم معدودة قال الامام علیه السلام
ایاکم والعجب فانما اهلک من قبلکم گفت از عجب پرهیز
کنید و بر امر عذر آورید آنانکه بعجب ناپاک شدند در قعر دریای
عقوبت هلاک شدند اول ابلیس بطاعت خود معجب شد در
ساعت کافر شد جبرئیل ع بقوت خود معجب شد در ساعت عاجز
آدم در بهشت بولایت معجب شد در ساعت معزول شد یوسف ع
بحسن ظرافت معجب شد از ظرافت و ملاحت مهجور شد اول گفتیم ابلیس
بطاعت خود معجب شد کافر شد و هفتصد هزار سال طاعت و عبادت
چون گفت انا خیر منه خلقتنی من نار آتش را از دوخت و خوار گشت
وی را بسوخت منتظر از آسمان و زمین بود همتش و کار او در انکار شد
دوم آدم ع بولایت بهشت معجب شد از برای آنکه فرشتگان و گفت
ملکت در بوده و با دو آن گفت وی را بر گرفت و یک لحظه در ولایت بهشت
سر نزار در سنگ گردانید و باز آوردی پانصد سال در بهشت در صحبت
بود و آنچه اول دید از لطایف و نعم آخر ندید آدم گفت زهی حرف ناتیا کار

گر ساعت بساعت بدل میکنی و هر زمان کسوت دیگر پوشی سوی پادشاه
عالم گفت یا آدم آنچه دیدی ... بود از اطراف بهشت و این طرفه
دیگر است گفت بار خدایا درین پانصد سال که در بهشت بودم تمام
بهشت را ندیدم گفت اگر پانصد هزار سال دیگر باشی که تمام بهشت را
هم نبینی گفت ملکا این همه از آن منست خطاب آمد که همه از آن تست
بدان معجب شد در ساعت بهانهٔ گندم از بهشت معزول شد جبار عالم
حوزهٔ گندم بهانهٔ عذرش ساخت تا آدم دویست سال درین خاکدان
دنیا بسر نالید و همی گفت ملکا چکنم تا گناهم در گذاری خطاب آمد که ای
عجب آوری و معزول گشتی عذر آر تا بغایت سود مند و معتبر الکریم
چون آدم ع معذرت کرد ملک تو بکرم آن گناه در گذاشت و دیگر سیم
جبرئیل ع بقوت بازوی معجب شد و آن چنان بود که چون پادشاه
عالم خطاب کرد که آن چهار شهرستان لوط را زیر و زبر کن جبرئیل ع
پر خود را در زیر زمین کرد و آن چهار شهرستان را صد فرسخ در صد فرسخ از
جای بر کند و بر پر خویش نهاد و بهوا بر آورد چنانکه در آسمان دنیا
آواز خروس و چهار پایان می شنیدند جبرئیل ع بقوت خود بنازید
و معجب شد خطاب آمد که پر خود از زیر زمین بکش جبرئیل پر خود را
باز کشید پادشاه عالم بواسطهٔ جبرئیل چهار ساعت آن چهار شهرستان را
در هوا معلق بداشت چنانکه آب در کوزه بجنبید پس خطاب آمد که
یا جبرئیل چرا قوت خود می بینی و قوت ما را نمی بینی جبرئیل زبان بعذر خود
بر گشاد و گفت قوت و قدرت تراست ما تو برگرد چهارم کعبه بطاعت
بنازید و گفت وطهر بیتی للطائفین کعبه گفت این منم که پسندیده جملهٔ

و آراسته سبب طهارتم و منتظر نظر حق هستم پادشاه عالم آب
طهارت از او بستند و هزار راه کعبه را آتشکده گردانیدند و آن خلعت
بقوم بوسفیان داد لعنهم الله پادشاه گفت ای کعبه همین طهارت
بنازیدی و سر برافرازیدی با بتان وحشت را در جوف تو نهادیم
و آن سبب امن و امان ترا انجا که بیگانه دادم ذرات خانه کعبه گوی سخن
و گفت بار خدایا چکنیم و چه عذر آوریم خطاب آمد که در طهارت
خود کرشمه و عجب آوردی محل خشم گشتی در غایت ناکرد عذر آر
تا مطاف خلق عالم گردی بحکم قلم بقسمت بنازید پادشاه عالم
خطاب کرد که بنویس گفت بار خدایا چه نویسم فرمود الخلق
والخلق والرزق والاجل وما هو کاین الی یوم القیمه قلم گفت این منم
که قسام او را ارزاق بنده کانم و در حضرت و نقش ملکتم خطاب آمد
که با قلمی سپه از لوح کرد ملک تیغ بواسطه قلم بدان نقش بر لوح نظاره
بکرد و هرچه مکنونات غیب بود بواسطه جاری قلم داده خدا و پیدا گشت
خطاب آمد که یا قلم بقسمت و کتابت بنازیدی یا خود بگوی خود ای بقسمت
تولی کردیم و هرچه مکنون غیب است بواسطه تو آشکارا کردیم یمحوا الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب قلم از راه عجب زهی دولت
بلاوه و ناز از ناز بنهاد پادشاه عالم بحکم عفو نوشته خود در راه نهاد
کرد و باز بواسطه قلم آشکار کرد جری القلم بما هو کاین الی یوم القیمه
ششم یوسف هم بحسن خود بنازید در آن وقت که بیک نظر دوازده
هزار سوار مدهوش شدند و از غمزه و کرشمه او مدهوش میشدند
یوسف گفت این هم که بر سیاه تعبیه حسن و جمال پیدا کردم و دوازده هزار

سوار بحد

سوار بحدی که نظر در حیرت کردم جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا یوسف ملک سلام
میرساند و میگوید حسن و جمال خود میستانی در پاداش تا فردا در شهر دیگر
روی آری اشکال صنع ما را ببینی چون یاداره براه برفتند بشهری رسیدند
که نام آن شهر عرس بود و از جن و انس با هم آشنا بودند و با یکدیگر
پنج و شش ریگ بودند و هر یک بجمال بهتر از یوسف بودند اگر هفتاد
هزار چون جمال یوسف جمع گشتی در جنب جمال ایشان سیه نمودی همچنین
از آن شهر یوسف نگاه نکرد یوسف بعد روزی از آن در آمد و گفت یا خدا
غلط پنداشتم گفتم که در عالم نیکوتر منم اگر صنع اینست که من میبینم
فرا آرزومند جمال ایشانم رباعی گفتم که مگر ترا هوا خواه منم ٥ پوسیده
بگوی عشق ایاه منم ٥ اکنون که بدانسته ام ای جان جهان ٥ از جمع
عاشقان یکجا کاه منم ٥ خطاب آورد که ای یوسف در حسن خود کرشمه
و عجب آوردی از نظر ایشان مهجور گشتی در صنع ما نگر و عذر آور تا
تا در دل ایشان مقبول شوی یوسف روی بعذر آورد پادشاه عالم
آن جمال ظاهر او را از جمال باطن مدد فرستاد و اهل آن شهر جمله روی
بوی نهادند و در پیش پای یوسف سجده میبردند نظره قال موسی علیه السلم
ارنی او حرک الا الجبل فرآ فیه الاتوثقة فی المشتاقین والعدمهم
بقول لذا منهم خطاب کرد که یا موسی همه آن طمع کردند که تو
کردی و همه آن دیدند که تو دیدی موعظه ای کسی که در حال تو
نگر و عجب آری تا نگر سقط زخلق گردی در کو و در صفت نگر و عذر آر تا
مقبول درگاه گردی تا خبیر کوی و گفت صنع و نعمت و اسباب خیر
یکبار خود بگو که ای خدا رحم و رحمت را آیه که چون در ونی از اسباب

دنیا مفلس و درویش شود و در مقام عجز فقیر آید البته نام نکو ماند که بد انکس و سپیدی
و مولایی و جوان پادشاه عالم اند که مال دنیا در وجه ذکر حق تعالی
نثار بپس بند و شغل دنیا کم کرده و گوید ای عزیز و علام عزت مال و نعمت من
پادشاه عالم خطاب کنند که نادرستان بحر در ان بند و ما سپاس را کرم
که مفلس بود لاف از ما میزد اکنون که تو از گذشته ادا و ابس کنوا قرض
و لاف از خود میزد اراستند همه باره هر که بعض تو خواهد که علم شب
بروی کند و این دوست او نیست آشکارا کند در نهایتش نگر تا بدانی که
بودی و در نهایتش نگر که چون خواهی بود و حکمت آنچه بودی خونها کشتی
بودی و از خاک خواهی شد آنزده که منازل و معارف این باشد او را
این همه کبر و عجب باشد **رباعی** از نطفه روان کبر و عجب انگیزد
پیدا شده ز خون و آلاکنده ° نیکو بود علامت ارشد ° نا زنده و
در بروت افکنده **قصه** پس چون مالک یوسف را از شهر بیرون
آورد و بیک منزل رسیدند قافله فرود آمدند مالک گفت ای یوسف
برخیز و بکنار آب رو و غسل کن تا از گرد راه پاک شوی و جامه نیکوت
در پوشم و ناز جنبت بیارایم و شهر در آورم یوسف بکنار رود نیل
و جامه بیرون کرد قبا از نور گرد وی در آمد تا گریبان او را
پس ماهی سر بر آورد و از آب یوسف را دید که جامه بیرون میکرد
آن ماهی سر بر آب بشست و ورد و بحیله با ماهیان بدریا ندا کرد که غضوا ابصارکم
چشم بر هم نهید و سر بر دارید که صدیق الله غسل میکند تا او را از شما حجاب
نباشد پادشاه عالم آن حرمت از و پسندید و بر داد و فرزند
برادر حوت یکی را چون یونس گردانید تا در شکم وی یونس عبادت

کردن

67

کردی و آن دیگر را که قوم یونس گردانید که نام حبیب حق تعالی بر روز روشن نوشته بود
نا بدانی که رنج کسی ضایع نمیشود و رعایت انبیا و اولیا ضایع نیست **قصه**
پس چون یوسف از آب بر آمد بصد زیبایی بر بستان شد گویند که از رنده زیرک
مالک را بگوید تا بعبرا آورده هر روز یک قبا در وی پوشانید و چون از آب
بر آمد هفتاد قبا گوناگون در پیش وی آورده که هر یک را که خلعت میخواهد بپوشد
لطیفه هرچه برادران با یوسف کردند حق تعالی آن لطیفه آن بدل کرد
اگر ایشانش بچاه افکندند ملکش تخت و جاه بر آورد و اگر ایشانش گرسنه
بگذاشتند ملکش طعام بهشت فرستاد و اگر ایشانش برهنه کردند شصت حله
هفتاد قبا گوناگون بنیل آن پیراهن پوشانید و اگر ایشانش بنده کردند
حق تعالی همه اهل مصر را بنده او کرد تا عالمیان بدانند که ملک تعالی
آنچه کرد خواهد بی لم صنعت را آورد حکمت بر خلق زده باز دارد **حکمت**
نه از هر دو ان ظفر هر باب کرم رباید و در ان غور نهایت محنت اگرچه بسیار
بود و دست آید مرد اگرچه قوی باشد چون وی را عنایت ملک تعالی نباشد افتاده
گیرد و لشکر اگرچه بسیار باشد چون نصرت ملک تعالی نباشد شکسته گرداند
اگرچه شیر باشد چو باد و با عشق و نیکو نباشد پذیرفته نگردد **قصه** آورده اند
که چون یوسف علیه السلام بمصر رسید منادی در شهر انداختند که هر که در آید
شخصی که آراسته بلطف حق است در نظر آید چون دیده اند بر او بگوید
از حیرت و ... که گذشته رنج جان که هر که در وی نگرد شاد گردد و غم
کرده و ... از غم آزاد گردد اهل مصر چون این بشنیدند زن و مرد و ...
برون آمده و بدیدند و نگاه میکردند که جوقه جوقه در آن میدیدند که
الوان و آن درستکاران بودند و یوسف در میان ایشان بشکل ماه تابان

کلاه نمد تب بر سر و قبای صبر در بر همه منتظر دنیا قوت یافته و کیسه تو
یافته و دو یاقوت از گوشش در آویخته چون نظرشان بر روی افتاد حلقه
پیش وی سجده کردند و همه در حسن جمال او واله شدند یکی گفت فرشته
از آسمان آمده و دیگری گفت یکی گفت لطیف ملکیست چون آمده جمله خلایق
بنده وار در رکاب او می‌دویدند تا به دروازه مصر رسیدند نور جمال
یوسف در شهر تافت شهر مصر از نور اقدام منور گشت آب در جویبار پیش
آمد و چشمه‌ها در دویدن آمد مرغان در سر رسیدند آمدند توقف کردند بر
نا ... آنکه ابتدا آن روز بود که یوسف در مصر در آمد **نظیره** چون یوسف
بمصر در آمد ابتدا روح و راحت بود دلشاد که موضع محبت از دو به
صد هزار لطایف آشکارا شد و همه آهوان بهشت ایستاده اند و همه در جمال
وی نظر داشته نظاره که بوی بهشت انداخته شود و در حسان در شکستن آینه
ولوله در دویدن مرغان در سر رسیدن و حوران در خندیدن و ...
واله گرده از این جمال ... ساعت به ساعت در از زیر عرش در آید
که آن را مثیره خوانند و بر درختهای بهشت بوزد و نغمات از ایشان پدید
در همه بهشت از خوشی آن بیهوش گردند جبار عالم رضوان را بپرسد که
بندگان مرا چه رسید رضوان گفته باز گوید ملکا تو گویی که بندگان
در وقت شنیدن آوازه خوانان سرایند مرغان چنین اند در وقت سماع
کلام و سلام حق [illegible] گرد پس ملک عقل و هوش ایشان باز دهد
در حجاب جلال از پرده جمال بر دارد و گوید بندگان من سلام علیکم
طبتم فادخلوها خالدین بندگان از لذت سلام حق
متحیر مانند حق گوید ای بندگان من این نه بانگ درختانست و نه آواز

مرغانست

مرغانست این منم که پرورنده کار عالمیانم **نکته** از عجب که پیک پیام کم
بر این عالم آید صد هزار زلزله از آن پیام در دل عاشقان پدید آید چون
لذت پیام دوست در دنیا اینچنین است فردا لذت سلام
دوست در عقبی چگونه باشد ٥ روزگارم همه فرخنده بکام تو بود
شود آن کام کسی را که غلام تو بود ٥ شوق بسته بدام دگری هرگز پای
ای خوش آن روز که دل بسته بدام تو بود ٥ گر بشیر خبر آرد بشبان ... کوی تو شوم
قامت و بانگ نمازم همه نام تو بود ٥ دل به پیام تو بود آنکه کسب ما تو بود
نه چه ... ره خاک که کام تو بود ٥ لذت نام تو امروز دلم را بربود
از خوشی آن روز وصالم که سلام تو بود

الفصل الخامس والعشرون

در قصه یوسف علیه السلام ... و قال الذی اشتریه من
مصر لامرأته اکرمی مثواه قال رسول الله من طلب
شیئا وجد وجد هر که چیزی را بجوید و در راه جستجوی آن بجد کوشد
که بیابد اگر دنیا جوید بیابد و اگر عقبی جوید بیابد و اگر مولی را جوید
و باور نداشته باشی الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
حکایت درویشی در شهر بغداد بدر ایوان خلیفه بگذشت بر در ایوان نوشته
دید که من طلب شیئا وجد وجد درویش گفت که ما را کار افتاده
که این معنی را بحکمت امتحان بیازماییم در سرای خلیفه رفت و ...
که خلیفه را بگویید که با تو پیوندی کنم و دختر خود بزنی بمن دهد این خبر بخلیفه
رسید که گدایی آمده و با تو مصاهرت میخواهد خلیفه گفت [illegible]
قومی گفتند باید زدن و بعضی گفتند باید کشتن خلیفه گفت این درویش که
میگوید مگر ویرا کاری افتاده است و با سودای عشقش دیوانه گردانیده است

نه پیره زنست که مقصود وی را بکار رسانیدیم که از عهده آن بیرون شوند
آمدن تا از درگاه ما دور شود گفتند یا امیر تدبیر چیست خلیفه انگشتری از انگشت
بیرون کرد و گفت این را بدجله اندازید و درویش را بگوئید که مهر دختر
ما آنست که این انگشتری را از دجله برآری تا ترا دختر دهیم پیغام خلیفه بدو
رسانیدند درویش گفت روا بود پس انگشتری را در دجله انداختند
درویش کدوی را بر چوب بست و آب دجله بدان برکشید و بریخت
مردم گفتند ای درویش چه میکنی گفت میخواهم آب دجله را برکشم تا تمام
زمین نمایان شود و انگشتری خلیفه را بیابم تا بوعده خود وفا کند گفتند ای
درویش این امر محال چه احتمال دارد گفت از دو حال بیرون نیست یا آب
دریا سپری شود و من بمقصود رسم یا عجز من ظاهر شود و از مقصود دور گردم
درین حال تمثال برآمد غلامی را بر وی رحم آمد گفت باقبال این درویش
فردا در آب فرو شوم شاید او را بمطلب خود رسانم و ازین محنت رهائی
دهم چون در آب فرو رفت و دست در زمین انداخت نعل انگشتری
بدستش آمد انگشتر را برگرفته بدرویش داد درویش بدربار خلیفه آمده
انگشتر را بوسیده و بر زمین نهاد و گفت یا خلیفه ما بنده رفته خود وفا کردیم
چه شما نیز بعهد خود وفا نمائید خلیفه بفکر فرو رفت و هر یک از ندیمان
تدبیری میدیدند و اندیشه میکردند خلیفه گفت اینها را صواب هرگاه درویشی
با درویشی خود بعهد وفا کرده چگونه با ثروت خود بعهد وفا نکنیم پس درویش را
بحمام بردند جامه فاخرش پوشانیدند و دختر از نعل خود خلیفه بدو تسلیم کرد
و دختر خود را بدو داد درویش را بیاوردند و بزرگی از زرش [illegible]
که خطبه خواندند درویش بر پای خاست و گفت یا امیر مومن مردی درویشم و [illegible]

ویسو

و بشنوا و نوا امیر و پادشاه این معامله و درمیان تا چگونه باشد
اکنون بدانکه بار امعقود بحقیقت این نه بود که [illegible]
که جوینده یابنده بود چون مقصود بحصول پیوست اکنون تو داد دی
در حوز سلطنت و پادشاهی خود بگو که غیر نیز زنان در خورد [illegible]
خود خواهم گرفت اشارت رباعی ای هر که بجد و جهد جوینده بوده درگاه
وفا بمهر جوینده بوده لابد برسد بدانکه خواهنده بوده جوینده تنها
که یابنده بود اشارت مالک بن دینار خواب دید که غلامی بیاید که بسبب
او توانگر شود و پنجاه سال در طلب او بشتافت عاقبت بیافت
و بسبب او توانگر شد حکایت آورده اند که چون یوسف را بمصر
آوردند و در خانه بردند نوری از آن خانه تا باسمان شعاع کشیده هر که
آن نور دید از عشق او بیخود شد مالک گفت هر که خواهد در جمال
نگرد باید که [illegible] دینار بدهد با وجود چنان در ده گفتند از دست
یک دینار او دینار درگیر از خلق شهر در بخانه مالک نهادند تا
بیست و پنج دینار رسید او گفت امروز سیصد هزار دینار جمع شد روز
دیگر دیدار به ده دینار قطع شد امروز هزار هزار و چهار صد هزار دینار
جمع شده بود نکته امروز که یوسف را بخانه بعقده درهم سیاه
بمقدار بود و این از ان جهت بود که یوسف بصورت خود مغرور شده بود
و امروز که نظر از خود ببرید آنچه دینار زر و ملک و دیار داده اند که روی که
جمال صورتش دیدند زر نثار کردند [illegible] جمال سیرتش دیدند جان
نثار کردند و آنانکه جمال سابقش دیدند و ایمان آوردند حکایت
در خبر آمده که چون یوسف بشهر مصر درآمد بیست هزار زن و مرد از ان

بودند که در زیر پای یکدیگر مردند و جان فدای جمال یوسف کردند و یکی
بود نام وی فارعه از بنات شداد و عاد بود چون خبر جمال یوسف
بدو رسید فا چاره مبتلای محبت یوسف شده هزار شتر بار از زر
و دیبا گشته و کافور و عنبر بر نهاد و بر سر هر یک غلامی و کنیزکی بر نشاند
و بعزم خریدن یوسف بمصر آمد چون چشمش بجمال یوسف افتاد گفت ای
غلام خبر آمده ام تا ترا بخرم اگر جمال ظاهر و باطن تو زینت که خود دیدم
این نه بهای تست این همه فدای خاک قدم تو کردم از شادی جمال او
همه مال بفقرا و مساکین مصر بخشید و آن غلام و کنیزان همه را آزاد
کرد و گفت لا اله الا الله و انت نبی رسول الله و در روی کرد
تعلیم گرفت و در خور یک عام کرد و خدا را می پرستید تا از دنیا رحلت
کرد پس دیگر روز خبر افتاد که آن غلام را بدرهم و دینار نمی فروشند
پس در میدان کرسی زرین نهادند و یوسف را بیاراستند و در کرسی
نشاندند و هر که صاحب بضاعتی بود از زر و مال و ثروت بود سرمایه ای
گرفتند و بقصد خریدن یوسف ببازار آمدند پیر زنی فرا آمد و کلافه ریسمان
در دست گرفته او را پرسیدند که کجا میروی گفت بخریدن یوسف میروم
گفتند ای بیچاره آنجا که خروارها زر و مشک و عنبر و اقمشه و جواهر گوناگون
برهم نهاده اند کسی خواهند خریدن ترا با این بضاعت مختصر کی توانی خرید گفت
اگر نخرند که بخرم باری بگذارند که بگویم رباعی در سر طریقه دست گرداری
رسم ۵ تا تو که زکار تو خبر رسیدم ۵ گیرم که مراد دست بوصلت نرسد
غم خوردن تو نیز ز بازار رسیدم ۵ پس یوسف در میدان بر کرسی زرین نشست
و نور جمال او در زیر نقاب بمیدان درخشید و همگنان از ذوق او مدهوش بودند

دلاویز

گرفته بر یوسف آمدند و نماشه ناگاه پیری از گوشه در آمد و گوینده گشته
بود که ملک تیغ بر ساده بود و گفت انصروا اطماعکم فانه عزیز لا
یشتری الا بالعز بنیر طمع از وصال یوسف کوتاه کنید که او عزیزی
خلق است و نخرد در برابر آنکس که عزیز نفس باشد **نظیره** در ازل آنانکه
ذرات موجودات را ملک تیغ وجود در بها کرد و هیچ آفریده نبود که آن را
خرید از زر گوهر پس گفت مر بعرفت بخرم دیگر گفت بزهد و شهوت بخرم پس
گفت مر بطاعت بخرم کرسی گفت مر شعبه بخرم و کذا اهل السماوات والارض و درختان
عالم گفت دست طمع از این ذرات نورانی کوتاه کنید که ایشان عزیزانند
و نخرد ایشان را مگر آنکه در ذات خود بزرگوار و عزیز است ولله العزة
ولرسوله وللمؤمنین یوسف را همه خریداری کردند اما چون یوسف
عزیز بود هم عزیزش خرید ذرات موجودات را همه خریداری کردند ولیکن چون ذرات
عزیز بودند هم ملک عزیز ایشان را خرید إن الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة پس چون خبر بعزیز مصر رسید
که نام او قطفیر بود و وزیر بود سرای خود را آراسته و بساطها گسترانیده و در میان
میدان او کرسیهای زرین نهادند پس عزیز بیامد و در برابر ...
با مالک گفت که آن غلام را بفروش که او را به چشم ملک ...
عزیز را عزیز بفرست کرده و بر کرسیش نشاندند و ... عبارت بیگانه
گفت چنین گویند ... اشتری غلاما صبیا کیسا سیدا
حرا فصار عبدا خطیرا فصار حقیرا یعنی که خود غلامی را که بر او داشته بود
افگنده است آزاد بود اکنون بنده است عزیز بود اکنون ذلیل است
مالک گفت از آنچه تو بگویی هیچ بر تو نیست بگذار رفع فروشش ...

عبارتها ترا جلوه دهد یوسف گفت اگر عبارت نیک خواهی جمع گوی
که فرزند پیغمبر یوسف نبی الله ابن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله
بن ابراهیم خلیل الله مالک گفت ای غلام جان فدای که ترا این جمال
و کمال داده است که گوی تا گویند یوسف خواست تا سر خود بگوید حقیقت
جبرئیل امین در رسید و گفت یا یوسف سر خود نگاه دار تا آنچه تقدیر است
بر تو بگذرد یوسف دم در کشید و گفت مرا هیچکس راز و دستوری نیست
ترا با بنده فروختن کار است پس در بهای وی چندان افزودند تا چندان درم
و سیم و زر و مشک و عنبر و زر گنجینه کرده حساب نیامد زلیخا بر کنگره
ایوان نگاه میکرد چون جمال یوسف را دید بیهوش شد چون بهوش باز آمد
دایگان و کنیزان گرد وی در آمدند و گفتند بانوی ما ترا چه بود گفت
آنکس که خود را بار با تو نمودم این آن جمالست که پیش از این بهفت سال
نمودند و این زلیخا دختر ملک مغرب بود و نام آن ملک طیموس بن
طاوس بود و این زلیخا شیفته جمال یوسف به الخواب دیده از خواب
بر آمد واله شد و دیوانه وار درآورده پدرش گفت ای دختر ترا چه رسید
گفت در خواب مرا جمالی نمودند و بی قرار آرامم ربودند نمیدانم که
چه بود و با این همه گفت کاشکی بدانستمی که او کیست تا جهان اندر خود
در باختمی و در آرزویش روزگار نو ساختمی روزی چند بر آمد و زلیخا را
حیرت و آشفتگی بر سر بود باز شب دیگر آن خواب دید جمال صورت دیگر گفت
بحق آن خدا که ترا این صورت داده و این جمال و کمال بخشیده که
بگو مرا که کیستی گفت انا ملک وانت لی فلا تجزعی و الملتقی بمصر زلیخا از
خواب در آمد و بار دیگر باز آورد دید پدرش بازپرسید که ترا چه بود

آن جمال

٧١

آن جمال عجب را بار دیگر بخواب دیدم و برابر رسیدم که تو کیستی گفت تو
مرا و من ترا پس گفت منم عزیز و طلب من بمصر کن پس پدرش وزیر را
بخواند و گفت ملوک جهان که آمده اند از برای خطبه چند کس اند گفت هشت
گفت در مصر کس هست گفتند در حال رسولان بنزد قطفیر عزیز مصر فرستادند که
ما را دختری است و در خواب ترا دیده است و پسندیده است اگر او را رغبت
در پذیری او را آنچه مراد است از علایق و زینت در کار و جهیز بفرستیم چون نامه
بقطفیر رسید جواب نوشت که عز از روی نامه دختر اجابت نموده و
تعلیق نموده چون نامه به پدر زلیخا رسید در ساعت هزار شتر
بار جهاز دختر کشید از انواع اجناس هزار اسب تازی و سیر و یک غلام
ترک و حبشی و رومی و بسیار مردم از خویش و قرابات برنشسته بهمراهی
دختر با دختر به مصر رسانیدند قطفیر با همه اهل مصر استقبال کردند و شادی
نمودند و نگاه برنشسته زلیخا از عماری نظر کرد قطفیر را بدید نه آن بود که
در خواب دیده بود آهی کشید و بیهوش شد چون بهوش آمد دایگان گفتند
بانوی ما ترا چه افتاد گفت واطول سفرا که فغان چه بر بوده دل کردم
و دشتها همه راه بریدیم و این مرده آنست که در خواب نه آن بود رباعی
نا خورده شراب وصل مست شده‌ام ۞ در بند فراق دوست پست شده‌ام
در جستن گوهر وصل نگرفتم تا ۞ از پای در آمدم و از دست شده‌ام
پس دایگان دیگر بیهوش در آمدند و درد او را سوخت صبر داد که دل مشغول مدار
شاید که این سبب آن باشد که تو در خواب دیده گویند هفت سال زلیخا در بستر
قطفیر بود و قطفیر را ظفر نیافت نقلست که در حال نیز که قطفیر عنین بود و بیمار
[illegible]

و دارنده که مالک بیعت از ده عزیز آورده زلیخا از غرفه نظر کرد چشمش
بر جمال یوسف افتاد و نعره بزد و بیهوش شد و دایگان او را بهوش آوردند
و از وجه استفسار نمودند گفت بمقصود خود رسیدم همین غلام که
مالک میفروشد صورتیست که مرا در خواب نمودند پس کس نزد مالک
فرستاد که این غلام را شایسته است دیگری را با اختیار
و یوسف کس فرستاد که هفت سالست که ترا در خواب دیده ام و بدین سبب
در بلای قطفیر مبتلا شده ام یوسف وی را جواب فرستاد که وکذا
رأیتک فی المنام ولکن بعد الشدة تواصل نظیر آن رسیده را اگر
تو نیز مرا بخواب دیده ام ولیکن تقدیر چنانست که بسیار محنت بکشیم تا
وقت در آید که شراب وصل بچشیم **نکته** رسیدن خلق بکلی برنج
و عنا باشد و رسیدن خلق حق با درد و بلا باشد **رباعی** تا همی چو کس
بر کرانه نگیری ۞ در روز عاشقان تو خانه نگیری ۞ از ایجاد رخ یگانه نکنی ۞
تا تیر بلا جگر نشانه نکنی ۞ که پادشاها چون زلیخا را انقدر بر گردن محال
در تبسم شوهرش نگاه داشتند و در اصل فطرت پوشش باز ...
پادشاها پروردگار آسیه را که زن فرعون بود چون تقدیر شده بود که
جفت حضرت محمد شود هشتاد سال در بستر فرعون از صحبتش نگاه داشتی
تا در بهشت جفت حضرت پیغمبر باشد و در دنیا از کل مراد و آتش باز ... **نظم**

گر نصیب تو در دنیا بجز محنت نکنم ۞ غم مخور کان محنت راهم همه دولت کنم
ور تو گویی چرا کردی گنهم فرزند را ۞ تو چه دانی مرحمت کار را حکمت کنم
محنت دنیا برای دوستان آورده ام ۞ عز در بار دوستان زار از رعایت کنم
در ولایت عز بار دوستان ... ۞ زین قبل عز دوستان زار از ... کنم

چون که شد در زیر آسیای بلاها خرد و خوش ۞ پس نصیب آدم بهشت مر ترا قوت کنم
ور بخواه آن نصیب مرتجشم مر ترا ۞ بر کمال همه فضل و عفو خود رحمت کنم
پس بدارم مر ترا بگذاه عفو تو ۞ گویم ای بنده که با تو ساعتی خلوت کنم
از تو بر تو کر انجمن عز زیر زمین کنی ۞ در بهشت عز کرامت مر ترا با صحبت کنم

الفصل السادس والعشرون در قصه یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی
مثویه قال الامام علیه السلام من طال الی المحبوب شوقه
لا یخیب عن المطلوب طلبه هر که را مدت شوقش دراز گشت آخر روزی
بمحبوب خود برسد دلیل آدم علیه السلام از حوا جدا شد
چون مدت انتظارش دراز شد آخر با هم رسیدند زلیخا یوسف را در خواب دیده
و بمهر وی بسوخت آخر با هم رسیدند چهل سال یعقوب از یوسف جدا
شد و آخر با هم رسیدند موسی که هشتاد سال پیش با کلیم الله وصال
او بسوخت و بدل و جان مهر وی میورزید روزی باشد که بوصال او
رسد مشتاقان دنیا خود سه قسمند مشتاق اند بدنیا و آن کسانی اند که
ویحبون المال حبا جما و مشتاقانند بعقبی و آن عارفانند
که در کلام مجید خبر میدهد یریدون وجهه هر که او مشتاق
دنیا باشد دوزخ مشتاق او شود و رسول صلعم فرمود ان الجنة لتشتاق
الی اربعة علی بن ابی طالب و عمار و مقداد و سلمان چنانکه مادر به
فرزند مشتاق باشد بهشت بدین چهار کس مشتاق باشد فردای قیامت
که خلق اولین و آخرین صف زده بر پا ایستاده و بهشت قیامتشان در
بهشت از شوق محبت صبرش نماند و تا علی از حساب فارغ شود علی

و عمار و مقداد و سلمان را از میانه در ربایند و در روضه خود در آرد
و گوید چه باید که از روز باز که از دنیا فارغ گشته اید من بعد از
دل بر شما عاشقم و رسول صلعم فرموده ان الجنة لتشتاق الی اربعة نفر
شهر رمضان مطعم الجیعان و مکرم الایتام و المصلین باللیل و الناس
نیام یعنی بهشت بهشت مشتاقست بچهار صنف از بندگان و آرزومندست
بدیشان روزه داران ماه رمضان طعام دهنده مسکینان و نوازنده
یتیمان و نماز گزاران بشب که خلق خفته باشند و هر کس جفتی ازین جفتها
درین عالم اتفاق باشد در ان عالم بهشت بدو مشتاق بود **اشاره**
ای جوانمردان که کرد عالم صنع کرد بی صنع حق تو بی در بنا د خود کرد و گوید
بهشت چرا باید که مشتاق تو نباشد و در اشتیاق تو باشد چرا که حق
بنورش با کل مصنوعات عشقه میر نمود و گوش کنند شعیب پیغمبر چندان بنالید
که دو تا گشت و چندان بگریست که نابینا گشت و چندان روزه بداشت که
ضعیف و نحیف گشت پادشاه عالم خطاب کرد که یا شعیب این همه تو
در آرزوی چیستی از آرزوی بهشت میگریی گفت نه گفتا از ترس دوزخ
میگریی گفت نه گفت از چه میگریی شعیب گفت لو کان ... و ...
بحر ... شوقا الیک بغیر ... اگر در میان من و تو
صد دریای آتش بود من در کشتی عشق نشینم و به وعبور کنم تا بوصل تو رسیم
که این دل را جز با تو پاک الفت نماند **رباعی** عشق است همه حسن تو ...
گویم که بمهر تو سرشت این گل من چندانکه همی نگه کنم در دل خود جز دیدن تو
نخواست سکین دل من عزیزا مبین در که اشتیاق ... است که جز ...
باین کمال و قدر که خدا و ندم که بشنیاق من ... وفاد ...

پادشاه عالم بداود وحی کرد که الا طال شوق الابرار الی لقائی
فانی الیهم لاشد منهم شوقا پیغمبر داود پیغام با عاشقان برد که
بیننده اید که مشتاقان شما اید که حیران جمال باید بعزت و جلال من
آنکه در کار رکوع و سجود که مرید شان مشتاق ترم اشتیاق بنده بحق
در دل بود و اشتیاق حق بلطف و ترحم باشد در خبر می آید که چون دل
عاشق از تف عشق حق بسوزد و از آن وصل در روش جنبش آید و ازین نور
جمال دوست از وقت دیر خشد هفت آسمان و زمین از ان نور منور شود
فرشتگان گویند آلهی این چه نورست که از زمین خاست عطاب آید
که ای فرشتگان عاشقی از عاشقان ما در شوق آمد این نور از سوز قربنا
محبت ما در وی آمد این نور از موج دریای محبت دل اوست که بدین
عالم علوی بر آمد گویند بار خدایا این نور دل مهجوری است که این
درگاه منور شد پادشاه عالم خطاب کند که بجلال و قدر من که من بنده خود را
پادشاه عالم بداود وحی کرد که ذکر من ذکر انزاو رحمت من شما را
و من بصفت جمال و جلال عاشقان را فرود که معشوقات از ل آنکه کنند
هر کرا بصیر در خور اشان بیند کنند جبار عالم گوید ای محبان من
شما را در پناه رحمت من آید و از مطیعان بهشت من شما را در بهشت
بخواهید و از بیگانگان آتش من شما را با آتش بسوزید و ای مجاهدان
علیین را از نعمت من نیازمند مشتاقان بخوانند جبار عالم گوید یا معشر
المشتاقین انا لکم ان شئتم او ابیتم ای مشتاقان اگر خواهید و اگر
نخواهید که من شما را دارم آورده اند که چون عزیز مصر یوسف را خریداری
کرد مالک را گفت بگذید وی در ساعت فرشتگان در گوش مالک گفت

که هم سنگ یوسف یاقوت و هم سنگ لعل و هم سنگ ابریشم و هم سنگ
و هم سنگ سیم و هم سنگ هر چه در عالم هست عزیز گفت این جمال را بها چه
دهی ارزانست پس بفرمود تا یوسف را بر کاه در هم و خزینه ها پیش آورد
عزیز بر عمود ابریشم بسته و در قیام اجناس می آوردند و در وی بر کشید
وی سنجید تا آنچه در خزانه داشت همه را ببرد پس عزیز گفت خزانه من
همین است این همه را بعطا برگیر و این غلام را بحکم فتوت بمن بخش مالک گفت
بخشیدم پس مالک خزانه بخانه نقل کرد و عزیز دست غلام گرفته بخانه برد
و زلیخا را گفت منش خریدم و بتو سپردم تو وی را نیکو دار زلیخا جان
ده الفدای یوسف کرد حضرت مصطفی صلعم میفرماید که حق تعالی فردا از قیامت
چندان لطف و عنایت با بندگان بکند که در حساب نیاید که در کلام خود
میدهد که اکرمی مثواه عزیز گفت مر زلیخا را که یوسف نیکو دار که وی را
سه صفت است که بدان سه صفت مستوجب نوازشست یکی آنکه غریبست
و بنده است و نیکو روست و لطیفان نیکو روی را نیکو دارند مومن را نیز
همان سه صفت که یوسف داشت در دنیا غریبست منها خلقناکم و فیها
نعیدکم و نیکو صورت اند وصورکم فاحسن صورکم و بنده اند
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم و خداوند ما کریم است
ما غرک بربک الکریم و رحیم است انه کان بکم رحیما بنده را
سه صفت است که بدان مستوجب اقبال و رحمت از کرم که روا دارد
که اوصاف خود را مخالفت کند و بنده را در زندان فراق معلق کند
لطیفه عالم در جمال یوسف دعوی کردند یعقوب گفت مرا اولیترست
که فرزند منست یهودا دعوی کرد که مرا اولیتر که برادر منست مالک گفت مرا

اولیتر

اولیتر که زر خرید منست و قال الذی اشتریه زلیخا گفت مرا اولیتر
که دوست دار او بنده منست قد شغفها حبا پادشاه عالم گفت مرا
اولیتر که بنده برگزیده منست لقد آثرک الله علینا آخر حجت همه باطل
گشت و حجت حق غالب آمد والله غالب علی امره همچنین کس بروز
دعوی کرده پدر و مادر گویند ما را اولیتر که فرزند ماست ادعوهم لآبائهم
قبیله گویند ما را اولیتر که خویش ماست وجعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا
ابلیس گوید مرا اولیتر که از خیل منست لاحتنکن ذریته الا
قلیلا محمد مصطفی گوید مرا اولیتر که امت منست کنتم خیر امة اخرجت
للناس پادشاه عالم گوید مرا اولیتر که دوست منست الله ولی الذین
آمنوا و هم آفریده منست الله الذی خلقکم و هم بنده منست یا عبادی
و هم خریده منست ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة
آخر حجت همه مغلوب گشت و حجت حق غالب آمد والله غالب علی امره
عجب کاریست کار بنده در این جهان همه خواستار شده در دنیا
همه بیزار شدند تا بنده در ولایت زندگانی بود در عالم مراد و کام
بود هر کس در او آویختند همه یکی میگوید پدر منست و یکی میگوید برادر منست
و یکی میگوید خویش منست چون قاعده عمر وی ویران شود و از خطه
زندگانی بر کران شود جمله دوستان از وی گسستن آغاز کنند پدر گوید مرده شد
نخواهمش عروس گوید رفته شد کنار وی کشید دوست گوید فانی شد عوض خواهمش
ملک میگوید بنده منست با همه عیبش نظر بسیار دیده که من خریدارم ثم ردوا
الی الله مولیهم الحق همه دوستان بیزار و ازو بریده شوند و بنده با
حق پیوسته شود مرگ در آید و همه زنهارها را بگسلاند الا زنهار حق باقی

نظم شعر مانند گوهر بی فرزند نهاده دارم ٭ دل از مهر روی تو مجروح دارم ٭
بیدار دارم آنکه با خبر گرداند ٭ گرچه از دوری تو آزار دارم ٭ از عشق اندک بود
بسیار بخر ٭ آن منم کاندرت تو بسیار دارم ٭ خوار گردم ز دنیا نقد آن گرچه
فرزندم از کرم که خوار دارم ٭ عاشقان گر صادقند از عشق جوش ٭ با فغان اهل
و عور کار دارم ٭ از همه عاشقان بیرون شده ٭ بار در کوی عشق اسرار دارم

الفصل السابع والعشرون در قصه یوسف ع تو از تعالی

وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِن مِّصْرَ لِامْرَأَتِهِ أَكْرِمِي مَثْوَاهُ و خبر آمد
اند قال ما نقص مال من صدقة قط چهار چیز از چهار چیز نگاه
بنهم بهشت از حرزدن اهل بهشت نگاه دار و ایمان مومن از گناه نگاه دار و مخت
و ... از آتش دوزخ نگاه دار و مال از صدقه دادن نگاه دار که ملک ... میگوید
ای تو اگر صدقه بده ... دار که ... دوزخ ... طعام ...
... و ... تو به کن ... ایمان ... عاصی ...
عصیان ... این نه عجب که مال از صدقه دادن نگاه دار و این عجب که
... بهشت از حرزدن ... نگاه دار این نه عجب که مال ... از ...
... قصه آورده اند که چون خزانه عزیز تهی گشت ... عزیز را ... کرد
و گفت ... ملک ... مال ... مال ... پادشاه ... مال ...
... خزانه خود را در بهای این غلام صرف کردی پادشاه ... کرده است
که ... در ... برفت و در خزانه نگاه کرد ... مال در خزانه نهاده
دید که ... گم گشته بود ... را ... که ... در خزانه ... هیچ ... جایگاه
... برفت ... زن ... گرفت و گفت ای ملک ... در خزانه ...
بود ... اما ... این غلام ... که ... گفت ... یوسف ...

کار او در آن گفتار او بود ... که از مهر و درآمد و سخن در گوش او گفت
بیفت آن ... که ملک ... میگوید که آن روز که تو خود را قیمت کردی بهای تو
چه بود ... خزانه مصر بهای تو بر خزانه آمد عزیز یوسف را
بخواند و گفت ای غلام این چه سر است که هر چه بهای تو دادم دیگر باره آن مال
در خزانه آمده است یوسف گفت از برای آنکه اگر روزی ... قیمت ...
در وجود آید ... حق ... گویی ... غلامی بود ... خزانه بها ...
تو دادم پادشاه عالم آن قیمت را تو باز داد ... حق ... نشست ...
هم مال ترا و هم فرزند ترا ... هر که با حق ... معامله کند و مال خود را در راه
رضای او صرف کند مقصود خود بیابد و زیادت از آنچه بذل کرده ... الذین
ينفقون اموالهم في سبيل الله **حکایت** امیر المومنین ع چون ...
که حضرت فاطمه زهرا را ... به خانه آورد در خانه وی ... نبود ...
آن ... بازار فرستاد ... چهار هزار درم بها کردند حضرت جبرئیل ...
... از صحابه بود حاضر شد و پرسید که این ... از کیست
... طالب ... فاطمه ... گفت ... چهار هزار درم
... چون ... چهار هزار درم در میان ... نهاد و ... حضرت ...
چون آنحضرت ... را دید ... الفراست ... دریافت ... حضرت
حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله ... شده ...
... حضرت رسول دست مبارک برداشت و دعا کرد و گفت اللهم ...
... کیسه ... از ... حجره خویش رفت و به
... درم نهاده ... چهار ... درم ... بود و ... در ...
که ... درم ... الرحمن الرحیم ... حضرت رسول ...

و آن روز مهمان را نبود و گفت یا رسول الله احوال این باز گوی حضرت
رسالت صلعم فرمود ای وجیهه مژده باد ترا که امروز علی برای ما طعام
از جهت همه فاطمه رضه درع و شمشیر بازار برده تا بفروشد جبرئیل امین
بصورت نو جوانی نادر در آمد و آن درع و شمشیر از علی بخرید و بعوض آن چهار
هزار درم داد و درع و شمشیر در بام سرای علی انداخت چون علی آنرا دید
فرا آمد و اظهار کرد که امروز وجیهه با من چنین در دوکان که من زرد دعا کردم
جبرئیل آمد و مرا خبر داد و این چهار هزار درم جهت تو آورد تا کلمان نفس علی عاد حق
تو راست شود پس وجیهه چهار هزار درم برداشت و شاد حق برین سی
مومن بهره وری شنفند خدا ان عوض باید و قرب حق ببر بی للذین احسنوا
الحسنی وزیاده قصه آورده اند که مالک هرگز یوسف را با جمال
ندیده بود چون عسس یوسف را بخانه برد مالک با یوسف برفت
چون یوسف را بدید با آن جمال فریاد برآورد که یعقوب کسی که چنین
کودکی را در مغانه بیچنین صورت نه دهم نظیره مومن فرو دین را بیازار عرض
دنیا بفروشد و دین بدنیا بیهده از بهر آنکه دین را بصفت جمال ...
فردا که نفس را و یک نفس باز گردد دین را بصفت جمال او عرض کنند
بنده فریاد برآورد و گوید یعنی بدان که دنیا را بعوض این جمال ...
رباعی تا چهره یار من ز من پنهان شده این دیده ز درد هجر او گریان
روز همه روز کار من تاوان شده هم دل شده و هم جان شده و هم ایمان شده
مالک چون جمال یوسف را چنان بدید پیش عزیز رفت و گفت این غلام را
بخرید از ده تا هرچه دارم از سرمایه و سود در سر بهای تو نهم و باز دهم ...
... کوتاه کنی که اگر تو رسیده او گشته تا نرسیده او گشته ام

گفت اگرش

گفت اگرش باز دهی بار دیگر بگذار تا باوی سخن گویم و او را وداع کنم عزیز جواب
دستوری داد و مالک پیش یوسف آمد و گفت ای یوسف نه با من شرط کرده
بودی که آن وقت که مرا از فروخته باشی حال خود با تو بگویم اکنون بیع و حجت
و بها بگانه رسید بحق آن خدای که ترا این جمال داد که بگوی که تو کیستی یوسف
گفت انا یوسف بن اسرائیل الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله
ابن ابراهیم خلیل الله مالک گفت تو آن کودکی ای هر روز که بهنگام وقت
آن پیر ترا در برگرفته بود و چهره ترا بوسیدی گفت آری گفت
آن پیر ترا چه بود گفت پدرم گفت آن ده جوان که ترا بفروختند
ترا چه بودند گفت از من مپرس که اگر بگویم حال تو بر گردد مالک خاک
بر سر کرد و نعره ها برآورد و گفت شوم تجارتا که من کردم چنین عزیز را به
خانمان آواره کردم و چنین آزاده را بنده کردم و ثمن بخس دادم نظیره مومن
آخرت را فروخته بدنیا و از آن خبر ندارد فردا که اسرار کو
بردارند و آخرت را فروخته بود و خود را از علائق دنیا پست بیند
فریاد برآورد که واحسرتا علی ما فرطت فی جنب الله بنده گوید آه بیعان
که من کردم که آخرت را در کار دنیا بحکم در باختم حسرت نه آن بود که ...
زیان کردم حسرت نه آن بود که فرشته زندگی وادی کوتاه در زیر خاک شود
حسرت آن بود که بر در مرگ ایمان از تو جدا شود و فرشته وار ... که تو ام
شفاعت شوی گو فریاد رسد ولت ... رو که تو دین بدنیا داده رباعی ای رفته
گر کرده ای از دو رباه در پرده بحرم خود سراز چنبر پاه فردا چه کنی چو ...
اندر محشر گوییم برو که بیشتر و خود رفته پس مالک گفت یا یوسف مرا دعای
کن تا ملک تعالی مرا فرزندی دهد یوسف دعا کرد حق تعالی برکت دعای یوسف

بیست و چهار ساله زنده کرد است کرد **نکته** ملک که یوسف را دو خریده
بود و عزت ازو دریغ نداشت پادشاه عالم بنده که به بنجاه عقیق خریده
رحمت ازو کی دریغ دارد **لطیفه** عزیز یوسف را بخرید فان الله تعالی
اشترید پادشاه عالم مومن را بخرید ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة عزیز یوسف را بخرید و در زندان
کرد و نپرسید که بگمرد لیسجننه حتی حین ملک تعالی مومن را بخرید و در زندان
کرد که الدنیا سجن المؤمن عزیز یوسف را از زندان بیرون آورد و
در پیش نهاد وکذلک مکنا لیوسف ملک تعالی مومن را از زندان
بیرون برد و جنت در پیش نهاد ادخلوها بسلام آمنین **نکته** عزیز جمال
ظاهر یوسف خریده نه جمال باطن جمال ظاهرش حسن صورت بود و جمال
باطنش لطف نبوت چه اگر جمال باطنش خریدی بسته دنیا نبودی
برنیامدی **لطیفه** پادشاه عالم ... زآن لعیش خرید که بنده بود و هیچ بندگی
باشد و دل بخرید که از او ... ت نباشد سعی که فرموده
التقب اهل العدن **نکته** ... که در بدایت فطرت با بنده
انصاف بود لقوا النفسکم ... و دل بخرید که با خود انصاف
کرد و فرمود قلب المؤمن قرآت نظر الرحمن تن بنده از بهر آن دادیم
که شیطان بر او مسلط شود زیرا که تن را در بازار دنیا با شیطان کار کرد
و دل بخرید دانست که شیطان بر وی مسلط نباشد فردا که بنده را در عرصات
قیامت در آورند شیطان دامن بنده بگیرد و گوید بار خدایا این تن در کار
بکو رنا می جز ... آید پادشاه عالم خطاب کند که پیش از آنکه در کار
تو بود در هیچ با بود راست گوی ... از هیچ درست نباشد قوله تعالی ان الله

اشتری من المؤمنین انفسهم **نظیره** گرگ چیز در روش ... از برای خاطر او شد
پادشاه عالم را هیچ چیز صاحب بهشت گفت ای بنده عمر تن را بهشت خرید
و بهشت را بتو فروختم تا بدانی که این معامله از برای مصلحت تو کردم نه از برای حظ خود
و صاحب غرض کردم **نکته** نفس را بخرید و دل را نخرید زیرا که قدرت
بر تسلیم شرط معاملت و بنده بر تسلیم دل قادر نیست و هرچند بنده بر تسلیم تن
قادر نباشد هیچ آن درست نباشد دل او رها دهد و مانند مرغ هواست دایم
هوا پیمایی است از نگرد ساعتی قصد بالا کند و ساعتی قصد نشیب هوس در بسیار آشیانه
ساعتی قصد صحبت خلق کند و ساعتی قصد خدمت خالق مرغ هوا از لون بلون بود
و دل مومن از کون بکون بود ... مرغ بال خود پرد و دل مومن بقیه وافعال حق
پرد و دل چون از آشیانه بهاد مومن بر آید تن گوید تا کجا گوید تا هوا گوید
تا کجا گوید تا سما گوید تا کجا گوید تا فضا فضا گوید تا کجا گوید تا خلا خلا گوید تا
کجا گوید تا خدا عاشق در میان هوا و سما و فضا و خلا خدا را جوید
و خدا در سما نه و در فضا نه و در خلا نه گویم پس کجا گوید جواب همگان را آن هم
این از کتاب شرح خوان تا بگویی از کجا **نظم** پرده دل عاشق از بی کون
بدان کون ۵ معشوقه نه از کون نه در کون نه با کون ۵ واله شده از عشق چون
موسی بطور ۵ بگذار نفس را ز کبر چو فرعون ۵ باشد که از این مجده بدل
به سل مجده در آییم ۵ آنگاه بپوشیم از آن جامه پیغمبران ۵ در جنب ...
بنوشیم شرابش ۵ زان کاسه که گفتا بکتاب آمد یتلون ۵ از سندس و
استبرق و دیبای منقش ۵ بپوشیم از یرا که خدا گفت یلبسون ۵

الفصل الثامن والعشرون

در قصه یوسف ع قوله تعالی
عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا قال الامام علیه السلام

نفرس شنیده ثلثه فاصحاب فراستهم سه کس فراست نمودند در حق
سه کس آن فراست ایشان تحقیق شد و ظن ایشان بصواب راه یافت
اول دختر شعیب ع در حق موسی ع فراست نمود و بنور ظن امانت برد آن ظن تحقیق
شد تا پس درگاه او شد دوم محمد مصطفی ص در حق عمر برای طلب ولایت
فراست نمود آن فراست حجت شد تا کل عالم بولایت عمر برای طلب موصوف
استقامت شد سیم قطفیر در باب یوسف ع فراست نمود عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا وکان نفع برد آن ظن او تحقیق شد و مملکت او را
سبب کمال استقامت شد انک الیوم لدینا مکین امین قطفیر گفت
عسی ان برحکم عزیز گفته باشد که چون خلق گوید موجب آن ظن و تخمین
باشد و چون خدا گوید مقتضی صدق و یقین بود قطفیر عزیز گفت و در عقب آن از
یوسف منفعت یافت ملک تو عزیز گفت و در عقب آن صحیح شد موجود و من رحمت
باید آنچه در قطفیر گمان بود در باب یوسف روا شد آنچه در باب خدا و هو رب
رحمت که خطا باشد تو ره ع وکذلک مکنا لیوسف گفت ما یوسف را در این
ملک دادیم برادرانش گفتند بر چاه ستند و بجه در چاهش انداختند ما بسلطنتش بکار
برآوردیم والله غالب علی امره اول یعقوب خواست که یوسف خواب
با برادران نگوید و ملک ع خواست که گوید آخر خواست حق غالب آمد دوم
یعقوب خواست که برادران با یوسف دوستی کنند و ملک ع خواست که دشمنی کنند
آخر خواست حق غالب آمد سیم برادران خواستند که یوسف را گم کنند
تا مهر او در دل پدر کم شود و ملک ع خواست که مهر او زیادت شود آخر خواست حق
غالب آمد چهارم برادران خواستند که یوسف را بچاه اندازند تا بیکس شود
ملک ع خواست که عزیز شود آخر خواست حق غالب آمد پنجم برادران خواستند

که یوسف مملوک بود و ملک ع خواست که ملک بود آخر خواست حق غالب آمد
ششم زلیخا خواست که یوسف را بکام زنا تابع ساختن کند و ملک تعالی
خواست که وی را نگاه دارد آخر خواست خدا غالب آمد هفتم زلیخا خواست
که یوسف را بشوهر شکایت کند و الله تعالی خواست که او را خبر کند آخر
حق غالب آمد هشتم یوسف خواست که از زندان زود بدر آید اذکرنی
عند ربک گفت و حق ع خواست که در زندان دیر بماند مدت یوسف از بضع
سنین برد تا خواست حق غالب آمد نهم برادران گفتند این گناه بکنیم
و آنگه توبه کنیم ملک ع یاد توبه از دل ایشان برد تا آنگاه که پیش تخت
یوسف بگناه خود اعتراف کردند تا خواست حق غالب آمد دهم فرزندان
یعقوب خواستند که پدر را به پیراهن خون آلوده غره کنند ملک ع دل
یعقوب آگه کند تا مدت ایشان بزنگرد تا خواست حق غالب آمد والله
غالب علی امره هر کسی در حق یوسف چیزی خواسته خواست حق غالب
در آمد و هر چیزی را باطل گردانید تا عالمیان بدانند که با خواست حق ع
خواست بنده راست نیاید و هیچ کاری بحکم او راست نشود و در خبر است از
حضرت رسول ص که هر روز که این صبح سیماب از دو مرتبه حضرت سبحانه
پیدا شود ملکی ع هر بنده را خطاب کند که عبدی ترید و ارید فان
سلمت لما ارید کفیتک ما ترید بغیر ارشده و عزیز دان که راه دو است
دو درخت بعضی میگویند که ما آن کنیم که حق ع میگوید که ما را با خواست او
خواست نیست و بعضی میگویند که ما آن کنیم که خود خواهیم که خواست ما حکم او
روا هست فوراً ولکن اکثر الناس لا یعلمون رجعنا الی راس الکتاب
ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما چون یوسف برسید بغایت جوانی

و برا قوت دادیم و نبوت دادیم تحسین فرمود از جناب خواجه انبیا
خود و بیم گروهی گفته اند اشده یازده ساله باشد و جمعی گفته اند
هژده ساله تا سی و دو ساله آنگاه آدمی روی در نقصان نهد و بعضی
بر آنکه اهل بهشت همه سی و دو ساله باشند پادشاه عالم میگوید چون
یوسف بنجابت جوانی رسید علم و حکمتش دادیم حکما و علما مراد
از علم معرفت و مراد از علم توحید و شهادت و گروهی گفته اند احسان
توحید است مراد او موحدت محسن است هل جزاء الاحسان الا
الاحسان یعنی جزاء التوحید الا الدرجات و الرضوان و گروهی گفته اند
که محسن آن بود که کار کند خاص از برای خدا باشد و هیچ ریا بر آن نباشد
پس هر که مخلص است محسن است و گروهی گفته اند محسن نماز کننده است
هر که پنج نماز را پای دارد او از جمله محسنات است و او مستوجب بهشت
و رضوان باشد حق تعالی در بیان قول دلیل آورده از کتاب خود کلام
که واقم الصلوة طرفی النهار و زلفا من اللیل ان الحسنات یذهبن
السیئات پس چون نماز را احسان گفت پدید آمد که محسن نماز کننده است
حکایت آورده اند که مردی پیش رسول صلعم آمد و گفت یا رسول الله
مردی گناهکارم و عمر بیهوده گذاشته ام و فسق بسیار کرده ام و
از زدن و دست مرا آزرده اند اکنون از اعمال پشیمانم چاره من چیست
گفت نماز بپای دار کسی دیگر در آمد و گفت یا رسول الله مردی گناهکارم و
پدر از من ناخشنود رفته اند از دنیا این گناه را چگونه کفاره کنم گفت
پنج نماز را بپای دار وکذا نقل وارد رجلا و ذکر ذنوبا مختلفة
فامره النبی فقط صلی الصلوة جابر انصاری گفت یا رسول الله

و مرا درد او داد و دوا بر وی شد در دیار محنت شبانروز چه کرده و دوای
همه یکی فرمود سید عالم صلعم گفت یا جابر این نیاز از خود گوییم
بلکه از کلام دوست میگویم و چنین آیه برخواند واقم الصلوة طرفی النهار
و زلفا من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات حق سبحانه میفرماید که
ای کسی که در همه عمر گناه کرده و نامه دیوان خود از گناه سیاه کرده
میخواهی که رحمت شمول ما چنین کند و این مخالفت خود را معاف کنیم
بشستن دل را آور پنج نماز را در وقت خود گزار تا فرح رحمت در ان ابواب
تو نظر کنم ان الحسنات یذهبن السیئات و مزد این را اطلاع غیبی
کنم پس بدین اشاره پیداشت که محسن نماز گزارنده است اگر خواهی که محسن
باشی نماز گزار و طهارت و شرط ابطال محکمت نماز بجای آور لا تقبل
صلوة من لا یحضر قلبه فیها هر نماز که بحضور دل نبود آن نماز را قبول نبود
ای کسی که در عالم اسم و رسم نماز گذاری و دعوی اخلاص میکنی بنگر که
در آن نماز از جمله حاضرانی یا از جمله غایبان که از غافلانی که تنهای ترا
بطاعت مشغول کنند و اگر غایبی و ایمن تو که از جمیع طاعتها توحید کردند
حکایت رابعه بصریه رحمة الله آورده خبر کرده بود چون در نماز ایستاد
بخاطرش گذشت که آیا خمیر رفته بود یا نه چون از نماز فارغ شد
خواب بر وی غالب آمد بخواب دید بهشت را در خواب دید و یک غرفه دید از
یک دانه یاقوت و بعدد کنگرها بر آن غرفه دید تا گاه سنگی دیگر
از هوا در آمد و بر آن کنگرها خورد و ویران کرد رابعه پرسید که این
غرفه از آن کیست گفتند از آن رابعه است گفت این کنگرها شرح او
میکنند گفتند که در نماز وقتی غایب شده این سنگ منجنیق دل او دست خرج

و این کنگرها را خراب میکند **نکته** اگر گفته شود در نماز دلش غایب شد
گوشت و پوست وی در بهشت ویران شود دانی که عمر یست تا در نماز حضور دل
نمیدانی چگونه است که قاعدهٔ دین تو آباد داشت باید **رباعی** گفته ام دو عالم تو برا
صواب ... برده است انده و بی خرد و باک شتاب ... اکنون که همی ز بخت گریم چه شیم
ز خواب ... هم نامه سیه نیم و هم عمر خراب ... در خبر است که هر که دو رکعت
نماز کند یکی با حضور دل و یکی بی حضور دل فرشتگان بیایند و آن نماز را
که حضور دل دارد دست بدست میگیرانند و در میان آسمان لبیک زنند
تا بقرب حضرت برسانند اما آنکه در صفت غیبت دل نماز میکند منادی از درگاه
جبروت ندا کند که ای سقربان آسمان و دربان بنده را نماز پس کرد که او
بغیبت دل نماز میکند بی قیام و قعود و بی خشوع و خضوع آنگاه به وی فرشته
خطاب شود که آن نماز وی را در نورد و بر روی آن بیچاره باز زن و بگوی
ای بیچاره بی شرم نداری که با تن آلوده به زلت و گناه آلوده به غفلت در پیش
درگاه ایستاده و به نیاز بدین صفت که تو بی اگر پیش خواجه روی سلامت را
جواب نمیدهد به درگاه خداوند عالم آمده و طمع داری که عملت را ثواب دهد اگر
بسلام خواجه بجای روی [illegible] بچشم وی
بیکوایی ار بندهٔ گناهکار تو بدرگاه پادشاه عالم آمده و خاطر و باطن
بگناه و زلت نبار کرده و یک ذره شرم و خوف نداری **رباعی** ای بوده ...
جز ستم ... از خشم ... ستم ... سرگشته ... بودن ...
درکار نماز و روزه و نیستی

الفصل التاسع والعشرون

در قصهٔ ... و در ... و زیادتی البتی هو فی بیتها عن نفسه قال الامام علیه السلام
البیوت خمسة بیت الزیارة وبیت الکرامة وبیت العبادة

وجب الرعایة و وجب ... گفته شد که **پادشاه عالم** ... خانه را
در قرآن یاد کرده است خانه زیارت حاجیان است **و ... للناس للذی**
ببکة مبارکا پادشاه عالم چون خواست که بندگان را نشانه بیاید اگر
هر که ... بارها در این خطهٔ دنیا خانه بنا کن تا بندگان را یاد در حضرت کنند و بجواب
آن حضرت آهنگ کنند تو رقع **و طهر بیتی للطائفین والعاکفین** ابراهیم
از کل عالم مکه را برگزید و کعبه را آنجا بنا کرد جبرئیل مهندس کرده و ابراهیم بنا
و اسماعیل ... کرد تا بنای خانهٔ کعبه تمام شد جبار عالم گفت یا ابراهیم
بر سر کوه ابو قبیس شو و بندگان را بزیارت خانه دعوت کن تو رقعا
و اذن فی الناس بالحج ابراهیم گفت بار خدایا آواز من بکجا رسد حق
تعالی گفت تو آواز ده رسانیدن از من آواز تو بگوش خلایق رسانیدن ... بر سر کوه
رفت و آواز داد که **یا معشر الخلایق حجوا بیت ربکم** پادشاه عالم آن آواز
عالم را رسانید تا هر که ... در صلب پدر و در رحم مادران آواز شنید
گفت **لبیک اللهم لبیک** اهل تفسیر گفته اند که هر که یکبار لبیک گفت یکبار
حج کند و آنکه از اقطار عالم روی بزیارت نهادند ابراهیم ایشان را
مناسک حج در آموخت پس گفت بار خدایا من دعوت کردم و ایشان اجابت
کردند ثواب ایشان چه خواهی داد خطاب آمد که بعزت من که جبارم که هر که
هفت بار گرد خانهٔ من طواف کند ایمان وی را تمام کردم و هفت اعضای
او را از آتش دوزخ آزاد کردم و هفت در بهشت را بروی گشایم و هفت در دوزخ را
و بساط ... بروی ... و هفت ... در دوزخ را در بندم و هشت
در بهشت را بر وی گشایم و هر که از امروز تا قیامت این زیارت کند او را
همین کرامت کنم و این خانه را از بهر ... زیارت این خانه بر تو ...

وَلِلّهِ عَلَی النّاسِ حِجُّ البَیتِ مَنِ استَطاعَ إلَیهِ سَبیلاً ابراهیم گفت بار خدایا
اگر درویشی خواهد که این خانه را زیارت کند و برگ راهش نباشد که بدین
بقعه آید تدبیر وی چه باشد ملک تعالی گفت بواسطهٔ زبان خلیل من درویشان
مرا پیغام برسان که هم آنجا که هستید حاضر خود نگه دارید که ما هم آنجا که
شما را ست شما را فرو خواهیم و در هر بقعه و شهری و دهی خانه خود ساخته‌ایم
و درویشان را در خانهٔ مقام امر کرده‌ایم که الجمعة عید المؤمنین و حج
المساکین اگر برگ آن نداری که بکعبه روی رو و همچنین
نماز گزار که خداوندم مسجد آدینه را خانه خود ساختم مسجد رو و به
دو رکعت نماز را ما برابر گرفته‌ایم که الصلاة [illegible] تا بآن
حاجیان صفت مال تو کرده‌ایم و کعبهٔ ما نیاز از ترس روزگار تو
ساختیم اهل تحقیق را خلافست که ازین دو حج کدام فاضلتر است
پس اتفاق جمله بران آمد که حج درویشان فاضلتر است زیرا که آنجا
خوانندهٔ ابراهیم خلیل است و اینجا خوانندهٔ خداوند جلیل قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة نکته
ای درویش بیچاره و ای خسته دل باره بنظر عبرت و حقارت
در روزگار خود نظاره مکن و شکر این نعمت فراموش مکن که اگر
تو را خوانندهٔ ابراهیم خلیل است خوانندهٔ خداوند جلیل ما [illegible] دو خانه
عبادتست و آن خانه متقیانست فی بیوت اذن الله ملک تعالی میگوید
درین خطهٔ دنیا بواسطهٔ بندگان خود خانها برافراخته‌ایم و آنرا فرودگاه
مشتاقان ساخته‌ایم تا بندگان ما در پنج وقت روی بآن کنند و در آن قرار گیرند
ذکر ما کنند و بواسطهٔ زبان مصطفی گفت المسجد بیت کل تقی و در آن که

اینمقام

[illegible] که مقام کنند لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله مردانی
که بازار کنند و در سخن اخلاص با دوکار راز کنند مرحبا که ایشانرا
با قرب نسبتی بود و از قهرشان مخالفت نسبتی بود اگر گویی که این جماعت
کیانند گویم از دیدار عالمیان نهانند و در دایرهٔ وجود و انده
و در دریای غم بیگانه و مشهور [illegible] ماننده‌ست هدف تیر بلای حق
جهانند در عالم ترکیب خود زنده‌اند ایشان در طلب [illegible] حکایت
ابو سعید خراز رحمه الله گوید عمری در طلب آن بودم تا مگر از آن کسان یکی
را بیابم شبی بود در خویش مشغول بودم ابلیس را دیدم تا مرا وسوسه کند عصا برگرفتم
و روی بوی نهادم گفت ای مرد عصا چند ازین که من از تو نترسم گفتم از که ترسی
گفت از مردان مرد گفتم نه من از مردان مردم گفت نه گفتم پس ایشان
کیانند گفت آنانند که درین ساعت در مسجد شونیزیه در بستان خاطر خود [illegible]
میکنند برخاستم و در راه مسجد شونیزیه پیش گرفتم از شکاف در نگریستم جمعی را
دیدم از عبا و [illegible] سر بجیب تفکر فرو برده بالای سر هر یکی قندیلی از نور
آویخته چون چشم من بریشان افتاد یکی سر برآورد و گفت یا ابو سعید گرد
که تو بدلالت شیطان آمده و آنکس که بدلالت شیطان آید محجوب [illegible]
نشاید اشارت قال الله تعالی و ان الله لهاد الذین آمنوا گفت دلیل
هدایت راه طالبان منم اگر نه دلیل عنایت ما بودی طالب ما راه بر ما [illegible]
از آنکه دلیل شیطان بود بصحبت مردان راه نیافت آنرا که دلیل من بود از
حضرت دهم محروم نکنم [illegible] رباعی در عشق دلیل من دلال تو بست • ای دوست
در راه جمال تو بست • پروانه شده ام ز هر چه دون تو بود • اندر دو جهان
مرا وصال تو بست • اما خانه سیم خانهٔ رحمت و آن گشتی نوح بود

رب اغفر لی و لوالدی در قصص آورده اند که حواریان گفتند عیسی علیه السلام را
که اگر بمعجزه خدای بخوانی یکی را از آن قوم که با نوح در کشتی بوده زنده گردانی
تا با ما مجالست کند و از عجایب آن کشتی ما را خبر دهد پس عیسی دست بزمین
زد و قبضهٔ خاک برگرفت و گفت کدام اید شما را گفتند حام بن
نوح عیسی گفت یا حام بن نوح قم باذن الله در ساعت آن شخص زنده
گشت روی و موی سفید گشته و برا گفتند تو کیستی گفت حام بن نوح گفتند اجل
بجوانان رسید یا به پیری گفت بجوانی گفتند چرا موی سفید است گفت یا روح الله
چون آواز تو بمن رسید گفتم مگر قیامت است از هول قیامت موی سیاه من
سفید گشت و گونهٔ سرخ من زرد شد نکته ای مسلمانان آنکه در [illegible]
و زیر نبوت بود او را از بیم قیامت این همه دهشت بود آنکس که [illegible]
گناه و زلت بود و مایهٔ جرم و معصیت چه تواند کرد پس گفتند از آن کشتی خبر ده
ما را مشرف کن گفت آن کشتی را درازی هزار گز بود و پهنایش چهارصد گز چون
وحی رسید پدرم را که ما این قوم کافر را هلاک خواهیم کرد کشتی بساز تو و مؤمنان را
در کشتی بر و از هر جنس حیوانات که آفریده ایم جفتی در کشتی بر پدرم گفت الهی
از اصناف حیوانات از کجا جویم باد را امر شد تا از اطراف عالم از
هر جنس جفتی بیاورد و بپدرم تسلیم کرد پدرم همه را بکشتی درآورد و اول
که در کشتی رفت مورچه بود و آخر همه خر بود خر بکشتی در نرفت
نوح گفت یا ملعون درآی ابلیس از ریش خر درآمد نوح گفت ای ملعون تو بچه
که درآمدی گفت بفرمان تو گفت من کی گفتم گفت گفتی درآی ملعون و آن ملعون
من بودم پس از تنور آدم آب برآمد و در کنار آب از زمین و آسمان [illegible]
چهل روز کشتی از کرانه برکنار بعد از آن کشتی بروی آب شناور صد و پنجاه روز

برابر آب میکردید پس نوح خواست که ابلیس را از کشتی بیرون کند جبرائیل آمد
و گفت یا نوح ملک تعالی میگوید که هر چند ابلیس دشمنست اما [illegible] تست
درآمده است چرا که تو او را بخواندی نوح گفت بار خدایا دشمن و دوست در
یک خانه چون باشند خطاب آمد که یا نوح تو دانی که ما تنها را از [illegible]
دارم پس کشتی بعد از صد و پنجاه روز بکوه جودی قرار گرفت و
هشتاد کس بیرون آمدند و دیهی بنا کردند و آنرا سوق الثمانین نام کردند
چون حام این قصه بگفت حواریان عیسی را گفتند یا نبی الله دعا کن تا این مرد زنده
بماند تا ما را از وی فایده باشد جبرئیل درآمد و گفت یا روح الله حق تعالی میگوید
روزگار این مرد سپری شده است و در نوبت معجزهٔ تو او را جان باز
دادیم در ساعت حام بدستور سابق خاک شد حواریان بعضی اقرار به نبوت
او کردند و بعضی انکار نمودند ای عجب که پیشینیان معجزات عیسی را دیدند
دیگر دیدند و مومنان بعد از چهارصد سال بمحض خبری که شنودند بگرویدند
تا بدانند که کار توفیقی و عنایت ازلی است نه طاعات و عمل نظیره آورده اند
که چهل روز کشتی از کرانه بجنبید تا نوح گفت بسم الله مجریها و مرسیها
چون بسم الله بگفت کشتی بر آب روان شد و قوم خود را از هلاک
برهانید مومن اگرچه در لب طاعت بود و آراسته بنور معرفت و توحید
که روز قیامت بر صراط بگذرد تا نگوید بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
دولت بزیر [illegible] درآید و در ساعتش از صراط بگذراند و از عقوبت
دوزخ برهاند نوح چون بکوه رسید او را گفت در زمین بنا کند مومن چون در بهشت
قرار گیرد ملک تعالی بنام هر یک شهری بنا کند و گوید ادخلوها بسلام آمنین
دیگر گفته اند اوصاف ثمانین رعایت بود که ملک تعالی نوح را بنا بر آن فرمود

دوم خانه چهارم خانه کرامت و آن آسیه زن فرعون را بود قال
رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة و آن چنان بود که آسیه معجزات
موسی را دید و دل از فرعون برگردانید و جانب حق گردید و در زمان
ایمان خود را پوشیده میداشت تا قصه عوزرا در باب او هم پدید آمد
گفت با آسیه منع کردن نه بهر فرزند ما کرده و از دعوی خدائی فرعون انکار کرد
آسیه گفت برو این طمع بیهوده که دلم دربند خدای آسمان و زمین است فرعون
گفت ترا گردن میزنم گفت عقوبت کنم گفت هر چه خواهی کن با رنج یا بی دل
پس فرعون دست که با تو او گشت بفرمود تا وی را بچهار میخ کشیدند اول گرسنگی
فرمود و تشنه عوض بود و هر که این معامله کند خشم او با فرعون گشتند پس سنگ
بالای سر او نشست عوض آورد و در آسیه را از در آن سنگ بچهار میخ کشیده و
هزار مرد از لشکر فرعون نظاره میکردند و میگفتند با آسیه باز گرد و اگر نه این سنگ
بر تو زنند از تو موسی رسیده آسیه نگاه کرد موسی را دید گفت یا نبی الله دست من
مرا در این محنت میبینی گفت جبار عالم این ساعت تو نگران است و وصال را تو
آسیه سر بسوی آسمان کرد و گفت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة گفته اند
باید که در جوار خود برای من خانه بنا کنی آسیه گفت همسایه خواست آنگه خانه
که گفته اند الجار ثم الدار الرفیق ثم الطریق چون سفر خواهی کردن
یار خواه و چون خانه خواهی ساخت همسایه نیکو دار و چون کار خواهی کرد
نخست یار بنگر و چون برخ اهل گفت و اینجا آسیه عاقله بود و گفت همسایه
خواهست آنگه خانه بلکه مقصود وی همسایه بود نه خانه بیت عرجو زده را
و عده که کام کی است مقصود درم تو بر مقصود نیست از آنکه پس از وصل
تو بجز نی شمر هزار درم از آن صد که بجوان نی است پس پادشاه عالم

از یکدانه

از یکدانه یاقوت سرخ بر وی عرض کرد و حجاب برداشت تا خانه را بدید
پس پیش از سنگ انداختن ملک الموت قبض روح او کرد و او را در بهشت خانه
گذاشته به بهشت بردند این خانه کرامت که جبار عالم آسیه را فرستاده
اما خانه پنجم خانه خلافت و آن خانه زلیخاست قوله تعالی و راودته
التی هو فی بیتها عن نفسه و این چنان بود که چون زلیخا در عشق یوسف
صبرش نماند تیر ... طاقت ورید و دایه را بزر فریفت و با خود
انباز کرد و دایه تدبیری اندیشید و جهت او خانه بنا کرد و مزین با انواع نقشها
و اطراف و سقف آن خانه تمام منقش بصورت یوسف و زلیخا در وصال
و این خانه خلافت که خدای تعالی در قرآن خبر داد و راودته التی هو فی بیتها
عن نفسه پس زلیخا خود را بیاراست و تاج مرصع بر سر نهاد و ...
در آن خانه بر تخت زر نشست و دایه فرمود تا یوسف را بخوانند یوسف چون
قدم در خانه نهاد اثر تهمت پیدا شد و اسباب خلوت آشکار گشت
خواست باز گردد زلیخا از تخت فرو جست و دست یوسف بگرفت و در خانه
کشید و گفت در آن خانه را ببست یوسف سر برداشت و گفت ای زنده ای
تو نباشد از سلک عصمت بیرون نشده و گیر در در کوی ملامت رسوا نشوم
لطیفه چهار کس با یوسف چهار معامله کردند برادران کینه کردند و
بفروختند عزیز و زلیخا او را بر کنیه کرد و عزیز مصر بزندان کرد چون
ایام دولت او درآمد مکافات ایشان بلطف و احسان کرد تا بدانند که از
کریمان جز لطف و کرم نیاید همچنین بنده ... میکوید بنده من تو گناه میکنی
میکنی و جز مکافات تو نه در خور تو میکنم بلکه در خور لطف خود میکنم تو مرا شکر
نمیکنی و من از تو نعمت وا باز نمیگیرم بلکه تمام کنم که و لاتم نعمتی علیکم

رعایت

اگر بنده جرم تو در جهان جرم و جفا بیش کند و هر چه بیشتر بر وی جفا از تو کرد دانم که کرامات کنم
اگر بنده بحسب الطف تو زاد زاده بنده هر تو طاعت مرتبه ادا ندارد
از تو نیز از کردم ملکه عفو و رحمت کنم و ان تعفوا عن کثیر بنده هر تو از گناه
و هر گناه و عقوبت نیکنم ملکه عفو کنم قل بفضل الله و برحمته تا بداند که از تو
جز جفا و خیانت نیاید و از من جز رحمت و مهربانی نکته زلیخا چون قصد وصال
یوسف کرد وی را در خانه کشید و در بست و پرده‌ها را فرو هشت و کرد آنچه
آنچنان بیچاره کرد تا از هیبت و کردان بسته و نه و نیز وصال او مشغول گشت
یوسف چون درها بسته دید روی بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا درها همه
بسته و جمال همه آراسته و خانه همه خالی و هر دو شهوانی و در هیبت آرزوی
نفسانی اگر لطف عنایت تو نباشد غبار او بار از روزگار آل یعقوب برآید
در ساعت از حضرت جبروت بسرّش خطاب آمد که ما یفتح الله للناس من
رحمة فلا ممسک لها و ما یمسک آن درها که خلق بسته‌اند ما که خداوندیم
تو را هم گشاده داریم آنکه ما بندیم کس نتواند گشاد و اگر زلیخا در بجهان بسته ما کلید
از تو کام بر گیر و خبر تو در بسته همت آرم تا بر تو ظفر نیابد همچنین چون مظلومی
خاطر گرفتار شود و دل و جان تو با نیاید ظلم او و افکار شود اگر خواهد که خود را از
ظلم او برهاند بهر سوی رود و بهر راه در بسته بیند وکذلک الحاجب
و الوالی و الرئیس روز راه را بسته بیند محروم بماند از حضرت جبروت خطاب
آید که گر درها بسته چه باک اگر خلق در بر روی تو بسته‌اند یا کرم در بر روی تو
باز کنم پناه بجز آر که تو ما را بسیم نبالی ما منت بغیر یاد رسم یا که پناه مظلومانم
ره چاره بیچارگانم و دستگیر فرومانده‌گانم **نظم** گر ز ظالم رسی ستم ای تا ای ز سلطانم ٭
در زحمت و خواهی داد از رو دیوان ایم ٭ خیه کرد درویش دیده را ابر احسان ...

آفات

کرم این جزا آنکه مطلب بجان کنم ٭ چند از این بلا تا یک بسیار زمان از جور خلق
خلق از جور و عدل ما خلاص یابم ٭ گر حقیقت عاشق آنکه منم معشوق تو
در هر بلیغ و درد مند و دردا و رمانم ٭ کرم از خواهی بهشت جاودانه مر ترا
در بهشت از مهربانی جاه خواهی کنم

الفصل الثلثون

فی قصة یوسف ... قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای قال الامام علیه السلام
استعاذ بحضرة رب السموات فاستجار من الکرب والبلاء گفته‌اند که
در زمانه ... بپای پیامبر رفتند تا ... اول حنه زن
نکار مریم در زمانه ... که و اذا انبذت من اهلها لاجرم
که فتقبلها ربها بقبول حسن و آن چنان بود که چون حنه برم
روی بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا اگر این ... آید قدر
از هیبت تو جدا نشود و بخدمت درگاه تو مشغول باشد چون حنه زن
دختر بود قال رب انی وضعتها انثی پس وی را برگرفت و به بیت المقدس آورد
و گفت بار خدایا گفتم پسری ... این ... مرا بسر
فرزند را ... درآورم و مشغول درگاه تو گردانم و بنده وار بحضرت تو خدمت
کنم اکنون دختر آمد ... از ... آوازه
کرد تو ... فرزند ... که فرزند تو چه آید و دل مشغول
... اکنون که دختر آمد او را ...
... بر مشغول درگاه ...
زمانه ... نگاه داردم ملک مریم را بپذیرفت و با جلیس ... داد
... داد و با ... پرورش ... داد
وقت که جهودان مریم را تهمت کردند ...

مریم را امر شد تا بدان درخت خرما رسید که مریم در سایهٔ آن درخت عیسی را
زاده بود و جهودان سنگ بر داشتند تا وی را هلاک کنند فلک [illegible] بعد در گهی
از ایشان فرشته بفرستاد تا آن سنگها را از هوا بگرفتند و بر سر ایشان فکندند
تا آن جهودان همه هلاک شدند و مریم بسلامت برست [illegible]
مریم هر گاه که الله پناه برده بود در حق وی از ما در پذیرفته بود [illegible]
در پناه آورد خداوند که [illegible] آورد **حکایت** ابو عاصم بصری را حجاج
معروف کرد حجاج بر وی خشم گرفت خواست که وی را بکشد ابو عاصم در دروازهٔ شهر
بصره آمد و گفت الهی اعوذ بک من شر هذا الظالم آوازی شنید که [illegible]
رحیم دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را در کوه بوقبیس دید و شب در رسید
گرد و چون شب درآمد پیرزنی با چادر و طبقی آراسته در پیش شیخ نهاد با کوزهٔ آب
شیخ افطار کرد هکذا لکل من استغاث بنا پس در خاطر او درآمد که این
پیرزن کیست که بدین شغل بدو آمده است از درگاه جبروت خطاب آمد که هذه
الدنیا اخذنا لک این دنیا است که ما او را بخدمت [illegible] مشغول کرده ایم تا
بدانند که ما پناه ایشان در گاه خود نگاه داریم **رباعی** [illegible]
زیرا که خداوند پادشاه تو منم [illegible] پناه تو منم [illegible] طلب [illegible] تو منم
دوم موسی [illegible] پناه [illegible] و از عذاب [illegible] و این خطاب
از قوت تنها اگر چه [illegible] باید کرد [illegible] روا بود که [illegible]
و کس باو آن چنان که موسی رسالت حق گزارد و معجزه پیدا کرد و ید بیضا [illegible]
ملک [illegible] برداشت [illegible] و [illegible] از [illegible]
فرعون [illegible] موسی [illegible] که این مکافات [illegible] که [illegible] برداشتم و [illegible]
که داشتم [illegible] و بجرم [illegible]

یکی بکشتی و دیگر تغییر و قصاص من از تو بخواستم و دیگر [illegible] از آنجا که [illegible]
جلب [illegible] اند و [illegible] بسیار آمد خدا اکنون [illegible] مرا در حسن [illegible]
و جاه [illegible] گفت مرا تباه کنی موسی گفت [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفت [illegible] تا ملک [illegible] بر تو رحمت کند و
گفت [illegible] عزیزی [illegible] در این عالم [illegible]
و [illegible] موسی [illegible] بود و [illegible] بر روی [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] کرد وقال فرعون ذرونی اقتل موسی گفت موسی [illegible] گفت
[illegible] گفت چرا گفت زیرا که [illegible] از شر تو نگاه دارد و انی
[illegible] که [illegible] خداوند عالم بود چون تو [illegible]
[illegible] پس دست فرعون [illegible] در هوا بماند و تا موسی [illegible]
دست [illegible] پس موسی [illegible] آمد و گفت [illegible]
[illegible] طاقت نماند [illegible] هلاک کن [illegible]
کن [illegible] خطاب آمد که یا موسی دعا کن که وقت هلاک [illegible]
آمد موسی دعا کرد و دعای موسی مستجاب شد جبرئیل آمد و گفت یا موسی [illegible]
بر [illegible] قوم خویش را برگیر و شب از شهر بیرون رو و بر رود نیل [illegible]
آ فرعون [illegible] هلاک [illegible] موسی [illegible]
[illegible] قوم [illegible] بیرون شدند چون [illegible] رود نیل رسیدند
[illegible] که [illegible] موسی [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] موسی [illegible] رسید [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] هلاک شدند [illegible] زیرا که فرعون
[illegible] گفت [illegible] و موسی [illegible] گفت انی [illegible]

و در کلام مجید کل کتب به آن طالبان ره نماید که هر که پناه بحق برد نجات در آخرت
و هر که پناه بحق نبرد در معرض آفت بود نفرا که تو نجات خواهی راه حق گیر و اگر
هلاکت خواهی در درگاه حق گریز **رباعی** از بنده و پناه و پسند ما را بنده ه باد که
فرا گوز هر ... گریز ه از آنکه دست ما ... تو اسیر ه یکبار ... بکو دستم
بسیم حضرت مصطفی بود که بحق پناه برد لاجرم بعلاج و درمان خود راه برد
قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق الآیه و آن چنان بود که لبید بن اعصم الیهودی
علیه اللعنه مصطفی را جادو کرده بود بر رشته و یازده عقده بر وی زده بود
و در طلع خرما نهاده و در چاهی پنهان کرده بود و آن جادو را اثر در وی ظاهر شد و تن
و همه بر تن مبارک آنحضرت کارگر آمد روز بروز آن ضعف سید عالم
بغایت رسید از طاعت و از خوردن و خفتن باز ماند شب چهارم جبرئیل
دو فرشته را دید که ببالین آنحضرت آمدند و گفتند که حضرت رسول بیمار است
آن دیگر گفت که جادو کرده اند این عاصم جادو کرده و در چاه ذروان پنهان
کرده آن عقده را بر آرند و آن طلع خرما را بسوزانند و یازده گره را باز
باز کنند و هر دو قل اعوذ بخوانند که درین دو سوره یازده آیت است شفا یابد
حضرت رسول حال با حضرت امیرالمؤمنین گفت آنحضرت بسر چاه آمد و آن طلع
خرما را باز کرد و از آن رشته بیرون آورد و معوذتین بخواندند و آن گرهها گشوده
شد و اندام حضرت رسول از الم رسته شد اینچنین چرا شد زیرا که در دنیا پناه بحق
برد لاجرم درمان درد خود راه برد چهارم بحرز از شیطان بحق پناه برد
لاجرم بمقصد خود راه برد و آن لات و بیراه دو شاه عالم گرد که واه ...
از شیطان رجیم فاستعذ بالله ملک تعالی میگوید دنیا در نهاد خود عداوت
در درون دنیا شیطان مکار است و تو با او مصاف کردن نتوانی ...

او را از بنده تو او را از رنج او رسته نه از خود چون قصه ترک کند قصه حضرت کن
تا ما خود را تازیانه قهر او سازیم و او را از رحمت جوار تو بتازیم
حکایت پیر خیشیم را پرسیدند که ما از شیطان چگونه بپرهیزیم اگر او قصد ما کند
گفت کما یعوذ الغریب بالراعی عند الکلب یعنی غریب چون براه رود و سگ گله قصد
بنده و سگ شبان پیش آید و آن غریب را رنجه دارد زیرا که سگ غریب را
دشمنست و هر که با غریبان دشمنی کند خود را با سگ برابر کرده باشد اما اگر غریب
زیرک بود چون سگ آهنگ او کند او آهنگ شبان کند تا شبان سگ را زو
کوتاه کند ملک تعالی بتو همین میگوید اگر شیطان مکار گرد تو طواف کند و خواهد
که با تو مصاف کند گرد تنها با او مکوش که تو با او بر نیایی چون با او قصه ترک کند
گله ز دل و جان قصد نام معبود کن تا در زمام او در آید و ما از شیطان آرد
و ترا از وی برهاند **گفت** جز پناه بحق برد چون پیش دختر آمد مریم پناه بحق برد
چون عیسی پیش پدر آمد موسی پناه بحق برد از زن با وی اگر آمد محمد پناه بحق برد
از رشته جادو و رنش عقده رهاند یوسف پناه بحق برد ملکش و در آمد موسی پناه با
کم پیش پناه برد و بیسر بود بحضرت او میگراید که ممکن بود که شیطان از ایشان
جز لطف بود **رباعی** با گفت اعوذ دیوا گر دشمن تست ه نزدیک تو گرامی ...
پیراهن تست ه جبار جهان چو پاسبان من تست ه ...
بجهنم یوسف از زلیخا پناه بحق برد لاجرم بعصمت و عصمت خود راه برد
قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای چون زلیخا حیلت کرد و با او خلوت کرد
گفت ای غلام مکن که در کار تو رفته ام و دل و جان گرفتار تو ام ...
در آن و بر جان و جوانی خود ببخشا یوسف دانست که زن ... شیطان
بود از او بگردانید و پناه بحق برد و گفت معاذ الله انه ربی احسن مثوای اگر ...

خیانت کنم و در حرم عزیز اینچنین کار کنم زلیخا گفت چرا گفت زیرا که عزیز مرا گرامی‌تر
و بفرزندی برگزیده است و با من معاملت دوستان کرده است نزیبد که من با او معاملت
دشمنان چون کنم **نغزه** ملک سبحانه میگوید ای بنده من ترا خریده ام ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة بنده من جامه ایمان بتو
کرامت کردم ولباس التقوی ذلک خیر و نعمت پرورانیدم و از نعمتها
الطیبات و بر مکانت برگزیدیم اصطفینا من عبادنا من با تو معامله دوستان
میکنم تو با من معامله دشمنان مکن **قصه** پس چون یوسف روی گردانید زلیخا در پی
آمد و یوسف را صفت کردن گرفت و گفت آه چه نیکو صورت آن روی چو ماه تو
گفت در خاک تیره شود گفت چه دلبر است آن دو نرگس چون چشمان تو گفت در خاک
در ره شود گفت چه دلبر است آن قد و قامت تو گفت در خاک پوسیده شود
گفت چه نیکو است آن جعد زلف مشکبار تو گفت در خاک ازهم پراکنده شود
گفت چه دلفریب آن لب و دندان تو گفت در خاک ازهم ریخته شود گفت
با من موافقت کن گفت اگر با تو موافقت کنم با حق مخالفت کنم گفت نزد من بیا
گفت اگر نزدیک تو آیم از خدای دور شوم گفت به سینه من گفت بنده چه دارد
گفت نه آخر من ترا خریده ام گفت هیچ آزاد و درست خانه گفت عزیز چه اگر
کرم خواهم گفت عزیز از من بستاند و اگر بخواهی گفت بیا تا شراب خوریم گفت نه
در حرم دوستان معامله دشمنان نکنم گفت ترا بکشم گفت شهادت را عصمت
دوست تر دارم از شهوت با شقاوت گفت نه عزیز این جمله جنسان اگر رهنمایی
تو دارد امیر خرقه اگر ده است گفت آنکس که بهار من خوانند خداوند من نزد ام
کنون خانه او را زنا کنم **خبر** عمر از [illegible] عقد [illegible] زنانه دارند
کوتاه عمر بود و در آخرت مهجور [illegible] در [illegible]

برانذر

دار و روی عدول از خلاف انصاف در آویزند از پا تا زند در آویخت آتش بر [illegible]
و از آن با توبه ایشان بر نیایند دور حوصلت [illegible] بدان آتش [illegible]
از پایشه ساله راه می سوزند چون از حساب پرواز نه بیجا اینان را
با آن ما هرت آتشین در دوزخ ندارند از حرص غافل و از آن راه [illegible]
ها ن تو به کار کنی و اگر خود را از بطن حق خوار کنی ای تو بر آن کار کنی
و اگر نه خود را روسیاه و شرمسار کنی **لطیفه** یوسف را دو جنس بود یکی [illegible]
یکی زندان زلیخا کارزار دان عزیز پادشاه عالم در هر جا بر او برآید [illegible]
در جایش جبر بود و مرقت کرد در خانه زلیخا از که پیش عصمت داد [illegible]
عزیز پیش ملک و ولایت داد موجب بر این سه زندانست یکی رحم و در
دیگر جهد و دیگر گور و در هر مقامی خلعتی باید در رحم ما در صورت یافت
و صورکم فاحسن صورکم در مهد تربیت یافت [illegible]
در گور روح و راحت چنانچه فروح وریحان وجنت نعیم آورده اند
که خانه را چنان ساخته بودند که یوسف از هر سو که نگاه کردی صورت خود را
با صورت زلیخا در بهم پیوسته دیدی **لطیفه** ملک [illegible] ترا در خانه [illegible]
یکی خانه دنیا و یکی خانه عقبی دنیا را چنان ساخته است که از هر سو نظر کنی آیات
صنع بینی و خانه عقبی را در بهشت چنان ساخته است که از هر سو نگری جمال [illegible]
پس زلیخا گفت یا یوسف [illegible] که ترا بخواب دیده ام [illegible]
خود را بمهر تو پرورده ام یوسف گفت این همه هست ولیکن عزیز مرا [illegible]
آنکس [illegible] داده است و او هم بکمال فرزندان بسپرده هر با وی معاملت دشمنان چون کنم
[illegible] بنده گان زاده [illegible] عاشق در سنگ [illegible]
[illegible] که از ایشان [illegible] معصیت [illegible]

نگه میکند خطاب کند که ای فرشتگان ایشان خبرگان کردم
فردا ایشان معاملهٔ ایشان نکنم بدان گمان نیکو که ایشان حجت کنم که خبر
داده است که انا عند ظن عبدی اگر ایشان خلاف عهد و پیمان کردند
من خلاف آن نکنم بنده هر اگر تو ترک فرمان کردی من ترک لطف و احسان
نکنم بنده فردا اگرچه بد کردی من نگاه نیک بردی ترا الحق و بدنگاهان نکنم
رباعی تا هر زنم و تو پشیمان نکنم ٭ چون آمرزم کرده تا دان نکنم ٭ بگذرم از گناهت
ناخود چونت ٭ آن کت نه نگارم آن کنم

الفصل الاحدی والثلثون

در قصهٔ یوسف علیه السلام قوله تعالی ولقد همت
به وهم بها الآیه قال الامام علیه السلام اربعة باربعة اشیاء
چهار کس بچهار کس قصد کردند مقصود خود نیافتند دزدان قصد رسول
کردند و مقصود نیافتند ولولا فضل الله علیکم ورحمته الآیه وجهودان قصد
رسول کردند و مقصود نیافتند اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم
ومنافقان قصد رنجانیدن رسول کردند مقصود نیافتند وهموا بما
لم ینالوا زلیخا یوسف قصد کرد و در آن ساعت مقصود خود نیافت
ولقد همت به وهم بها اول گفتیم که دزدان قصد رسول کردند و آن
چنان بود که شخصی بود نام او ابیرق درعی را بدزدید یاران رسول او را
تهمت کردند و خواستند که وی را بجویند ابیرق از فضیحت در سرای جهودی
آن درع را بر بام آورد و در خانهٔ جهودی انداخت که نام وی [illegible] بود
یاران در خانهٔ ابیرق شدند و بجستند نیافتند بر بام شدند و نگاه کردند
در خانهٔ آن جهود دیدند ابیرق [illegible] یاران گرد [illegible] کردن که تو مرا
متهم کرده [illegible] اجازت بخانهٔ [illegible] در آید [illegible] جای دیگر نیستند

پس بنزد رسول آمد بشکایت و گفت یا رسول الله جهودان ملامت کن
جهودان را عقوبت کن حقیقت کار بر رسول پوشیده بود گفت چنین کنم
نماز پیشین این کار کنم و خواست که بدین مشغول شود در حال جبرئیل آمد و آیة
آورد که ولا تجادل عن الذین یختانون انفسهم الی قوله لهمت
طائفة منهم گفت یا رسول الله دزد و گناهکار است یاران خود را ملامت
کن جهودان را عقوبت کن که از دزدی بری و بیزار است قوله ومن یکسب
خطیئة او اثما گفت دزد هم گناهکار است و خاین است قوله تعالی
ولا تکن للخائنین خصیما و دیگر گفت دروغ گوی است فقد احتملوا بهتانا
واثما مبینا نماز جهود که دام بود آنگه گفت این گناه بی گناه است
ثم یرم به بریئا تا بدانی که جهود با امانت به که مسلمان با خیانت جهود را
که امانت بود بیش که وی را سر بهدایت گشت و مسلمان را که خیانت بود شبهه
بود دزد کرد بر کفر و کافر شد [illegible] چون دزد نفس [illegible] خود دید اگر دیانت علم
حقیقت بر رسول آشکار کردی و تحریم [illegible] اگر در پس نفس خود را
دلیل رسید [illegible] لولا فضل الله علیکم ورحمته اهل تحقیق را خلافست
که [illegible] آثار فضل بیشترست یا آثار عدل گروهی گفته اند آثار عدل بیشترست زیرا
که کافران [illegible] آثار عدل اند و مؤمنان از آثار فضل و عدد کافران بسیار [illegible]
[illegible] که گوهر سفید بر گاو سیاه و گروهی گفته اند آثار فضل بیشترست زیرا
که بهشت آثار فضل است و دوزخ آثار عدل [illegible] اگر دوزخ [illegible]
و در سرای [illegible] اندر [illegible] بهشت [illegible] اندر [illegible]
اندر بهشت چند جایگاه خواهد بود پس دلیل است که آثار فضل بیشترست
و گروهی گفته اند که فضل و عدل [illegible] خوف [illegible]

رسول صلعم ازو پرسیدند که امید تو بفضل حق تعالی تا چه حدست گفت تا بدان حدست
که اگر در قیامت خطاب آید که کی از شما بهشت باید داد و دوزخ
کریم و گویم که آن منم و هم عدل را تا بدان حدست که اگر خطاب آید که از شما کی را
در دوزخ باید فرستاد و دوزخ کریم و گویم که آن منم نکته آنکس که پرسش محمد بود ازو
او بود پسندیده جبار بود و بخشنده هر چیز از دنیا را از عدل جبار چنین
بود تو که در طاعت فانی و در گوز لست گنج بوالفضل دلان اولاد چنین

شاهم که چنانکه کریم که چه گدایم ۵ همواره دوام میان اول آخر بوده‌ام
گرچه بر عیب در محرم اوایم ۵ ور هم که بیخ زود دل خواهد و چراغم
بر از من جفا دیده او بی زنهار داده دیدم ۵ بدو امید در ما باز و که درمانم
در سر هم بر دوام که از فانی گرچه ۵ میان فضل و عدل و میان هر کی کرده‌ام
بفضل او هر دو سر و در هم عدل نگویم ۵ قضا را و چو گان ز میان فضل پسندیدم

دوم گفتیم جهودان گشتن رسول قصد کردند و آن چنان بود که دو کس از جهودان
در میان جهودان کشته یافته رسول صلعم با دو کس از صحابه بر خاستند و بجهودان
دیت خواستند کعب بن اشرف که مقدم جهودان بود گفت ای محمد تو در خانه
نزول کن تا ما بر خیزیم و در میان قوم خود این دیت ستانیم و نزدیک سید آریم
با یاران در خانه وی نشستند و کعب در میان قوم آمد و گفت اگر شما خواهید که
محمد را بکشید بهتر از این وقت نیابید که با دو کس در خانه من نشسته اند و در حال
از جهودان صد و پنجاه کس با سلاح در کشید و آهنگ آنحضرت کردند در حال
جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید و رسول را خبر داد و رسول گفت
چنگ گفت برخیزید و بیرون آیید و مرا گفت که چه از تو منم بفضل خدا و سید ما
صحابه از اینجا بیرون آمدند و از دور نظاره میکردند که جهودان با سلاح در خانه

شدند

شدند صحابه گفتند یا رسول الله چه حد است که ما شبانروز در ضیم و ایشان با ناز و نعمت
جبرئیل گفت یا رسول الله وعده قتل دشمنان را از دین شما و هم دشمنان شما را نشنید
قوله تعالی وهو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة نظره حکایت که
محمد را دشمن بسیار بود و کینه و کر اینان در باب سید شمار ولیکن فضل او دیگر
نگهدار بود آنرا که فضل ما نیست او دور بود و دشمن را که به لطف بود و ملک قضای
با تو همین میگوید که ای بنده هر شیطان ترا دشمن است فاستعذ بالله
من الشیطان الرجیم بنده فرا آنرا که پیش من بود چه باک اگر شیطان دیو
دشمن بود سیوم گفتیم منافقان قصد ایذای رسول کردند و بمقصود خود نرسیدند
و بستوا با خراج الرسول و آن چنان بود که مصطفی با یاران در مسجد نشسته بود
گفت ای یاران هم اکنون کی از منافقین درآید و به دیده شیطان می
نگرد و در ساعت مردی درآمد سیاه چهره سنور ازرق چشم بنشست گفت ای شخص
در میان ما تو آمدی و منافقی میورزی با دشنام میدهی گفت بخدای که ترا و یاران
ترا دشمن نداشتم و نبود یاران تو بد نگفتم بشنید گفت خلاف میگوئی و دشنام
دادی و سوگند بدروغ خوردی در ساعت جبرئیل آمد و آیت آورد یحلفون بالله
ما قالوا گفت یا سید این شخص دشنام داد و کلمه کفر گفت و هم بقصد
ترا رنجه و باز خواست که با تو بد کند ولیکن فرمان حق نگاه دار و نگاه داشتم و ترا از
آفات او نگاه داشتم آنرا که من دوا درمم و نگهدارم حق تعالی نگذارم محمد که
پیغام گزار من بود و چون دوستش دشمنان نگه داشتم و آنکه محمد را دوست
چون پسندم که شیطان لعین کند آزارم رباعی دل از آن منست فدای شیطان نکنم
بر خویشتن از مهر تو تاوان نکنم ۵ تربیت مرا در دل نیست ۵ در خانه تو حوی
ویران نکنم ۵ چهارم گفتیم که زلنی قصد اصحابه کرد و او هم بمقصود نرسید

ولقد همت به وهم بها اهل تفسیر را خلافست که همّ یوسف چه بود و گروهی
بر آنند که همّ زلیخا زنا بود و همّ یوسف که در کشتن وی بود و گروهی گفته اند همّ
آن بود که یوسف او را بجهت کشتن و همّ یوسف آن بود که او را از خود بلافت کند و جمعی
گویند که او را از قصد همّ و تاخیرست و معنیش آن بود که لولا ان رأى برهان ربه
لهم بها و گروهی دیگر گویند که قصد یوسف همان بود که قصد زلیخا بود و لیکن
قصد معصیت نباشد نه فعل معصیت [illegible] و دلیل برین آنست که اگر قصد معصیت
کرده بود فعل از وی در وجود آمدی [illegible] آن گناه را بر خود نسبه کرده بود که گویند که
یوسف پیغمبر بود و پیغمبران معصوم باشند و قصد معصیت بر ایشان روا نبود و [illegible]
با زلیخا قصد کرد جواب آنست که [illegible] دیگر آنست که گروهی گفته اند که معصیت
از گناه صغایرست و صغایر بر ایشان روا باشد و دلیل برین قول آنست که
پیغمبر [illegible] بود که ما منا من عصی او هم الا یحیی بن زکریا یعنی هیچکس نبود از پیغمبران
که معصیت نکرده الا یحیی بن زکریا که قصد گناه [illegible] و گفته اند و سیدا و حصورا
و نبیا من الصالحین [illegible] مخالفت کرده در همه حال حق [illegible] کرد
قصد معصیت از گناه صغایرست و پیغمبران از گناه صغایر معصوم بوده
[illegible] پس روا باشد که یوسف را آن قصد [illegible] از گناه از ملک [illegible]
باشد و گروهی دیگر گویند هیچ خبر از گناه صغایر پیغمبران روا نبود [illegible]
و برین آنست که آن وقت که قصد زلیخا بود یوسف در آن زمان [illegible]
و [illegible] ساله بوده در ابتدای حال جوانی بوده [illegible]
[illegible] و [illegible] معصوم داشت و این قصه [illegible]
که چون زلیخا با وی خلوت کرد و وی را با خود [illegible] یوسف از آن [illegible]
که زلیخا گفت یا یوسف [illegible] باشراب [illegible]

با دو برادر آراسته نیست با هر حسن و جمال نیست با [illegible] شباب و هم [illegible]
با صاحب [illegible] و [illegible] کار [illegible] نیست چون یوسف این سخن بشنید [illegible]
حسن و جمال در دیده [illegible] کام [illegible] گشت شیطان آمد و در آمد و [illegible]
آورد چون یوسف بوی نزدیک رسید شهوت جوانی بر وی غالب شد [illegible]
[illegible] که [illegible] گفت که [illegible] بود که [illegible]
آن [illegible] در [illegible] که [illegible] در آمد که قد علم كل اناس مشربهم
ساعتی صبر کرد شهوتش غالب شد که هر دو [illegible] و این آیه بدیش در آمد که
واتقوا يوما ترجعون فيه الى الله ساعتی دیگر صبر کرد باز شهوتش غالب شد
که هر دو [illegible] و این آیت بدیش در آمد که فكيف اذا جمعناهم ليوم لا ريب فيه
ساعتی دیگر صبر کرد دیگر شهوتش غالب شد که هر دو [illegible] و این آیت بدیش
در آمد که يوم تبلى السرائر ابن عباس گوید که [illegible] گفت [illegible]
که مردان [illegible] از حضرت جبرئیل [illegible] خطاب آمد [illegible]
ادرک عبدی یوسف [illegible] شتاب و آن [illegible]
جبرئیل [illegible] یوسف [illegible] و آن [illegible]
است که ملک [illegible] لولا ان رأى برهان ربه و حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام گوید برهان آن بود که در آن وقت یوسف پیغمبر بود
در آن ساعت [illegible] کرد [illegible] و نبوت [illegible] رسالت [illegible]
[illegible] امام مالک گوید برهان آن بود که [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] امام زین العابدین گوید برهان آن بود که [illegible]
ساعت [illegible] زلیخا [illegible]

برو دراز افتاد یوسف گفت ای حسن چرا کردی گفت از این صنم شرم میدارم
یوسف گفت تو از صنم شرم میداری من از خداوند صمد چون شرم ندارم و گروهی
دیگر گویند که صورت عزیز در دیوار پدید آمد و گفت ای یوسف عزم در حق تو
نیکو خواهم و تو در خانهٔ من خیانت میکنی وهب بن منبه گوید برهان آن بود که ویرا
خانه بر مثال کتابه گشت و شعاع عزیز در یوسف تابید پس یک بیت یعقوب را
دید در قفای او ایستاده گفت یا یوسف گفتم خواب با برادران مگوی سر [illegible]
نبردی تا در دنیا بفراق من مبتلا شدی فردا شیطان نیز مبتلا در قیامت نیز
فرصه بشوی آنگاه بفراق الله مبتلا شوی قول دیگر برهان آن بود که ملک علیه السلام
الهام در دل وی نگاه کرده و گفت یا یوسف فردا نام تو از پیغمبران مرسل نوشته ام
روی از او بگردان که از نسبت او ترا نشاید زیرا که بیگانه و بیمار است و شوهر [illegible]
در بازارست و ترا او بمصر و شام [illegible] است و آن چه مرا بفراق نموده [illegible]
ان [illegible] دل [illegible] معصیت [illegible] تا [illegible] زلیخا [illegible] آشنا کرده [illegible]
شوهر ویرا اسیر و مبتلا کنم و عشق تو و وصل تو پیدا کنم و برادران [illegible]
برپا کنم و عقد وصلت در میان شاید اکنم آنگاه هر چه خواهی میکن **نظیره**
همچنین [illegible] قصد معصیت کند ملک [illegible] خطاب کند که ای [illegible] گناه مکرد
که [illegible] سرای محنت است و رسول [illegible] شفاعت خواه و حجت [illegible]
[illegible] و رفعت [illegible] کن [illegible] این احوال [illegible] که [illegible]
[illegible] کنم و ترا از عقبات مرگ و گور و صراط [illegible]
در آرم و بر تخت ملک نشانم آنگاه هر چه خواهی میکن **قصه** آورده اند که [illegible]
ابلیس یوسف را بار زلیخا در خلوت بدید [illegible] زلیخا را [illegible]
از [illegible] دید از شادی نعره زد که [illegible] عشق [illegible] آورده

وگفتند ای مقدم

وگفتند ای مقدم ما ترا چه رسید و زمانه از بدایع در حق تو چه نموده است گفت
کار من از این خطا بگذشت و شفیع از این بکاست و چه خبر کنم هم اکنون پیغمبری را
[illegible] مبتلا میشود و از دیر ایمان او عصمت جدا میشود و خطاب آمد که ای جبرئیل
حضرت داری [illegible] اگر یوسف جوان و کودک است چه در [illegible]
دار و راه در نگاه دار آن قدر در حجت است که او آن جگر گوشه ویرا در عالم
عصمت پناه آوریم و از زنا و معصیتش نگاه داریم همچنین فردا که عاصیان را
بدوزخ در آرند ابلیس لعین را شادی و نشاط نعره زنند که اتباع او شدند
و گویند ترا چه رسید گوید کار من از این زیاده مقصود من از این بهتر چه باشد
که هم اکنون امت محمد را در دوزخ همچنین کشند و در [illegible] و زنجیرها با قرین کشند
از حضرت خطاب آید که ای لعین خود را جلوه مده که اگر عاصیان گناه کردند
[illegible] محمد را و امت [illegible] ما را با تو [illegible] که
ما امت وی را همین وجود رحمت ارزانی کنیم و قرین [illegible] تعالی
کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء **اشاره** یوسف بر سر عزم معصیت بود
ولیکن چون حجب و برهان الهی در آمد ویرا در حریم عصمت خود گرفت
فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین **موعظه** ای روز جنگ هوا [illegible]
[illegible] عصمت [illegible] پادشاه عالم نیکو [illegible]
نقد معصیت کرد بنگر تا از چه بلا و محنت آمد [illegible]
در باغ و بستان بود در بند زندان شد پیش عزیز [illegible]
آنکس که قصد گناه و معصیت کند [illegible]
[illegible]
کرده آدم [illegible]

تا بر یک مخالفت کرد حق تعالی او را مستحق لعنت کرد و بلعام باعور را
مخالفت کرد حق تعالی وی را همچو سگ لعنت کرد و یوسف علیه السلام یک مخالفت کرد در [illegible]
سال در زندان بماند ای که در این عبرت نگاه نمیکنی و جرم و گناه میکنی
مترس که نفس را بسبب چون جان از تو جدا شود ایمان از تو جدا گردد
و درد نیابی جان شوی و بقیامت نزد حق تعالی بی ایمان شوی **نظم** آه از

عصیان هر که نه سیه دیوان منه ٥ هرگز ندانم چیست دوا این درد [illegible]
در قیامت چون سیه کم [illegible] ٥ گویم و [illegible] ظاهر و پنهان منه
چون شکسته شد مرا ایمان [illegible] ٥ آه گر [illegible] بشکند پیمان منه
چون بود در کور عالم [illegible] ٥ توبه ناکرده [illegible] جان منه
هست شیطان [illegible] ٥ [illegible] و پس [illegible]
از خدای [illegible] ٥ پس که باشد [illegible]

الفصل الثانی والثلثون در قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی

واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر قال الامام علیه السلام
الاستباق فی کتاب الله تعالی ثلثة استباق الخیر و استباق [illegible] و استباق الی
الباب اما استباق الخیر قوله تعالی ولکل وجهة هو مولیها فاستبقوا الخیرات
واستبقوا دین الاسلام پیشینیان هر قومی را قبله بود که در وقت عبادت
روی بدان قبله آوردندی قومی روی بجانب شرق آوردندی و قومی روی بجانب
غرب و قومی روی بجانب کواکب النجوم و کذا فی الشمس و القمر والاشجار و امثال
اما یا محمد چون دور تو در آمد امر کردیم و گفتیم هر جا که هستی و بهر سمت که هستی روی
بدان آر که بازگشت تو با ماست اینما تکونوا یأت بکم الله جمیعا از [illegible]
که ان الرب قال ربک لبالمرصاد کشنده حق تعالی [illegible] گفت در [illegible]

هر که از ساعت دنیا گذشت را داد و بر خانی اگر بست رسن اگرچه دراز بود
آخر گذرگاه شش خیزد و بنده اگرچه مدتها بغیر و ناز بود آخر منزلش در گذار
مرگ بود اینما تکونوا یدرککم الموت سبب نزول این آیه آن بود که چون سید
عالم از مکه بمدینه هجرت کرد قبله در بیت المقدس آمد سید در مدینه [illegible]
و غم با نماز پیوسته [illegible] و نظر او بر منار و دیگر بر آن [illegible] رستی و در [illegible]
تا نسیم آن کار بر آن [illegible] چشم بر آسمان داشته بود و در خیال [illegible]
گذشت که چه بودی اگر قبله ام کعبه بودی در ساعت جبرئیل امین از حضرت در رسید
و این آیه آورد که قد نری تقلب وجهک فی السماء یا سید آن نظر ترا
در آسمان بدیدیم و قبله ترا آنجا که مقصود تست گردانیدیم حضرت سید در
نماز پیشین بود و روی در بیت المقدس کرده بود و دو رکعت نماز گزارده
بود که جبرئیل در رسید و گفت یا محمد روی بکعبه کن که ما کعبه را قبله تو گردانیدیم
ولکل وجهة هو مولیها روی فرا کعبه کرد قومی از جهودان در آن وقت
بدان کار منکر شدند و گفتند یا محمد قبله انبیا را دگرگون کردی و قبله دیگر گزیدی
جبار عالم جواب ایشان از کلام باز داد ولکل وجهة هو مولیها هر گروهی را
قبله بود اگر بیت المقدس قبله انبیا بود کعبه نیز مقام خلیل است مقصود نماز
نه قبله است زیرا که قبله ما حق است فاینما تولوا فثم وجه الله گفت چون
نماز کنی روی فرا قبله کن و آنگاه دل را بجانب الله کن و اگر در سفر نماز کنی
و راه بقبله نبری و روی بقبله نیابی هر جا رخ بقبله تو کردیم یا محمد که خواهی
نماز گزاری و بهر سمت که خواهی [illegible] طالبان بدانند که قبول نماز
نه قبله است بلکه لطف حضرت است امروز چون بنده در میان تحیرت در بادیه
فرو ماند ملک تعالی بگوید بنده من از این همه تحیر [illegible] قبله تست با ما راز کن

فردا که بنده در قیامت متحیر شود در راه بنفشه و خود نداند از حضرت خطاب آید
که ای بنده خبر از این همه متحیر چیست قدم صدق برگیر از سر برگیر که در درگاه ما
هست این استباق خبر بود اما استباقی هر آن بود که برادران یوسف را
بهانه ساختند و گفتند انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا و اگر
گویند سبب چه بود که تیر انداختن را بهانه ساختند گوییم تا توانند که بعجب جواب
دهند که انداختن تیر کار دوستی است و از مصالح و تیر است و آنچه تیر زدن
تیر انداختن حلالست و هر چه به نرد بزند حرام زیرا که نرد قمارست و قمار عمل شیطان
و تیر انداختن از ادبست و ادب نزد همه پسندیده است ... عالم آن دو
که اول ابتدا کرد نرد بود ... و اگر به تیر زنی حلالست لطیفه هست ...
حلالست و در نرد حرام و بنده تمام عمر به راه ... میرود در گوی
یک ... حلالست ... که حلالست با تمام عمر ... رنجه
که حرام کرده و در نرد ... حلال کرده اما استباق باب یوسف را بود که
چون زلیخا قصد یوسف کرد و یوسف قصد در کرد درها بسته دید زلیخا از
پس یوسف در آمد و پیراهن او را بگرفت و در کشید یوسف از پیش او
رسته شد زلیخا پیراهن او دریده شد مرد از خانه بیرون دوید عزیز بر در
ایستاده بود پرسید که شما را چه رسیده است و رنگ روی شما از چه گردیده
زلیخا چون ستر کرد و گفت قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا لطیفه
یوسف در آن خانه تنها بود و اسیر کنیز زلیخا بود و درها بسته بود و مکان خود
در مانده بود و گفت بار خدایا زلیخا خود را آراسته است با تخت و هوای خود از روی
چون بنشینم و درها بسته است از ... چون بگریزم خطاب آمد که این همه
در ماندگی چیست از تو قدم در راه صدق نهادن و از ما ... ها گشادن ...

بنده در راه فسق و طغیانست و غرق ابار معصیانست چون ... کار خود در ماند
گوید بار خدایا در میان کنم با معصیت مشغول ... شد از حضرت خطاب آید
که ای بنده خبر از این همه در ماندگی چیست از تو راه خواست کردن و از ما
گناه و زلت آمرزیدن نکته زلیخا درها را به یوسف ... بست اما یوسف را
بر بند عصمت میبینم ما آن بند ... او گشادیم و او خواست که بند عصمت ما گشاید
تا عالمیان بدانند که آنچه خلق کنند مرتو دانم زد آن کنم و آنچه من کنم
کس نتواند زد و آن کند همچنین گناه ترا بار ... حوالت کردم و گفتم توبه کن که
خواهم محو کنم و رحمت کنم و کس نتواند که رد آن کند نقل آورده اند که یوسف را
دو پیراهن بود و زلیخا نیست بهر دو جامه نرد زبرین ... و زیرین ... زیرا که
زبرین آن بود که خود پوشیده بود و زیرین آن بود که در چاه آورده بود هم
و آنرا ... پوشیده بود اما دست زلیخا بدان رسید که خود پوشیده بود
همچنین ... بنده را دو پیراهن پوشیده است یکی پیراهن ایمان و دیگر پیراهن
طاعت و بنده هر روز آن پیراهن که خود پوشیده است شیطان نزد دست جان ...
پیراهن ... بدان ... که خود پوشیده است حکایت ابو بکر وراق
گوید چهل سال مجاور کعبه بودم شبی از شبها آرزوی شیر شد ...
شیر بیرون رفتم کنیزکی دیدم با استقلال ... نظر کردم ... دل
او ... دلم مشغول او گشت گفتم ای کنیزک چه آفت بود ... که ... جمال
تو در آمده ... است ... گفت ای جوان مرد ... کور کرده
در جنگ جمال ما اسیر ... آرزوی شیر ... چون ...
در ولایت آرزو بر روی بسته شود لطیفه در عشق هیچ آرزو در نگنجد ...
عشق آن چیز ... که جمال عشق بنشست ... در عشق فنا شود ...

شیخ گفت چون آن فراست کنیزک بدیدم انگشت کردم و هر دو دیده خود را
بیرون آوردم و گفتم آن دیده و دل را که شیطان و شهوت و عجب ما را
نشاید بعد از مدتی شبی از شبها یوسف را بخواب دیدم و گفتم یا کریم بن الکریم
روشنی دیده من از دست زلیخا در کشیدی و من نیز بخواب گفت یا با حجت
روشنی دیده خود در کنی و دیگر بکار آن کنیزک ننگری چون از خواب
در آمدم دعای یوسف در حق من اجابت گشته بود و هر دو چشم للّه الحمد
روشن شده بود تا بدانند که هر چه غیر او در راه رضای خدا در بازد ملک تعالی او را
بدل از آن بهتر سازد **قصه** چون عزیز یوسف را در جامه دریده و زلیخا را
دید رخساره خراشیده پیش از آنکه یوسف شکایت کند زلیخا در شکایت آمد
قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت این
غلام عبری که او را خریده و بفرزندی پسندیده و بر حال خود گزیده
تا مرا خیانت کند و با اصل نو زرک دمت کند گفت او را چه کنم زلیخا گفت
که او را بگیر گفت بزندانش کنم تا دیگران در وی ننگرند و عبرت گیرند **نکته**
زلیخا را تا در خانه بود و یوسف را می نواخت و کار وی میساخت چون بیم عقوبت
پدید شد او را فدای جان خود ساخت بنده تا در دنیا بود از بهر فرزند [illegible]
و لیکن چون روز قیامت در آید فردا که هول رسد زندان خود را فدای خود کند
قوله یود المجرم لو یفتدی من عذاب یومئذ ببنیه اگر گوید چه گفت [illegible]
با عذاب دردناک کن رسید که اگر گوید او را بگیر آنگاه محبوب او را [illegible]
در زندان وی را مبتلا کرد و گفت عذابش کن دوست دوست را عذاب کند لیکن
[illegible] نباشد ای یوسف بلا و حبس کش که این جا ببرآید و فرمان شود [illegible]
روز [illegible] آید و عقوبات را که در آید پس عزیز با یوسف عتاب کردن گرفت

و گفت

و گفت نه از بهر تو بودیم و فرزند خواندیم و بجای تو در دم و ترا گرامی خود داشتم
تا بجای تو مرا خیانت کنی یوسف جواب داد من را او را عشق سه
او خود بسیار خواندم که کار بد کنم او مرا بخود خواند و نیز بار [illegible] کرد حیله کرد
عزیز گفت این که میگوید من کرده دارد یوسف گفت در خانه کودکی چهار ماه
هست گواه هست عزیز گفت کودک چهار ماهه که سخن گوید یوسف گفت
ملک تعالی قادرست که زبان گنگ وی را گویا گرداند و مرا از تهمت رسوائی
خود برهاند آن کودک را بیاوردند و گفتند ای کودک از من هر دو کیست
گواهی کودک گفت شهدت شاهد من اهلها **نکته** اگر زلیخا در حق من
که گواه حاضرست با یوسف آن معاملت نکردی سینه پیر اگر بدستی که
حق تعالی تو کنار را گواه او کرده است با حق تعالی مخالفت نکردی **لطیفه**
نه قول الا الله به ریب عیب سید **لطیفه** از زلیخا یوسف را دو عوض کش
که از آن کودک گواهی داده و در پیش عزیز ترا سرسار کند بدار خوده
حق در حق لطف کن که اعضا و تو همه بر تو گواهی دهند اگر بعذاب الیم
گرفتار شوی **خبر** شیخ گفت بر حق شیخ گفت گواهی دهند اول جهود است
بر نامنسوب کردند و عیسی بریکی مادر در پاکی خود گواهی داد قال انی عبد الله
آتانی الکتاب وجعلنی نبیا و بر اینست [illegible] منسوب کردند [illegible]
کودکی گواهی داد فرأوا انه ما قالوا و زلیخا یوسف را بر نامنسوب کردند
کودک چهار ماهه بپاکی یوسف گواهی داد اولیکنت تبرئه من ما یقولون
آنکه از خلق بر پاکی او گواهی دهند اول از یوسف پدید شود که ملک تعالی
بر پاکی او گواهی دهد و بیان کی آلوده شود [illegible] آورده اند که چون آن کودک
جامه یوسف را دید بود و یوسف را بجامه دید تا یقین بر غلط است [illegible]

و در گذشت نامه قوم اند ام موسی را به چه دیده باشند که ترا بجای
هیچ عیبی نیست و آن عیب ویرا بشمر گفته اند پس چون موسی بسنگ رسید
عصا را برآورد تا بر وی زند در حال جبرئیل برسید و گفت یا موسی ملک
سلام میرساند و میگوید این سنگ را مزن که ویرا نیکو نگهدار موسی گفت
چرا گفت زیرا که بر پاکی تو گواهی داده است و آنکه بر پاکی تو گواهی دهد با
که از صحبت تو جدا نباشد **نکته** چون یوسف را ملک مصر ملکت داد جبرئیل
آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید که این کودک دایه را از زر خود
گردان که بر پاکی تو گواهی داده است آنکس که بر پاکی تو گواهی داد من
و ترا از شر صاحبان رهانیده بخشم و وزارت تو وزیر است اینجا **لطیفه**
سنگی بر پاکی موسی گواهی داد از صحبت یافت کودکی بر پاکی یوسف گواهی
وزارت یافت مؤمن که بر وحدانیت حق گواهی داده است از کرم حق
دور دارد که نفس آخر ایمان از وی جدا گردد اندر القصه چون طفل جهاره بر گواهی
داد و گفت ای عزیز جامه یوسف را نظر کن اگر از پس دریده است یوسف
و اگر از پیش دریده زلیخا و گناه او و یوسف بری و بیزار است **نکته** فردا
که روز عرض اکبر باشد چون اولین و آخرین در عرصات محشر همه عریان و گرسنه و تشنه
کام وودان تشنه و همه درمانده ام الخیف و زبان در دهن بسته آشنایان از
بیگانگان جدا باشند و نه عاصیان از مطیعان جدا باشند دوزخ در جنگ
آید که شرر کجا چادر و عاصیان را بر دار و مطیعان را بگذار دوزخ دیگر در نوم
که حاضر گر است و مطیع کدام هیچ نشود خطاب آید که این همه بگیر بسبب هم
اکنون نطفه عدل برایشان نگرم و رضا مطیعان نخوردها صبح ای ما کرده ام
در جهره عاصیان نرانیده و دستهای سیاه کرده ام تو نظر بکار روسیاهان بدار

برود او ما هر دو پاره او گفت او **نظم** آه و زاران احوال عرض طول و زرگها

آه و زاری که کار بی‌نیازی بکردن آشنایی * آه و زاری شده دادم ازین فضای سبز
آه و زاران بیچاره سوزد عاصیان زمهریر * آه و زاری نالت که در دوزخ گو دایر کسب
شرمگان و غلامان عاصیان تیره زمهریر * نرم گویم حال احقاق تا چه چیز بود چشمه
یا دگر نو گوش سپس شنواند زبان * این یکی باشد سعید و آن یکی شقی
اینکه در باب نبود آنکه در باب * این یکی گره از چشم و آن یکی خندان
اینکه در دوزخ آن یکی اندر دو سرا * این یکی با غم و شادی آن یکی اندر دو
این یکی بره جاه و آن یکی گشته سرا * اینکه از دوزخ جوابی و آن گرد از دو بیا
این یکی شاد در کنار آن یکی گریه * اینکه گوید فدا دم و آنها و پیت گیر
وان دگر گوید خدایا توبه کردم نیک * اینکه گوید چند از خواهر سوی
آن دگر گوید بسوز و پیره دام را * عاصیا دار تو حال خویشتن در دو حشر
تا چه گیری تو ز عمر رشت خود و انده گنا

الفصل الثالث والثلثون

در قصه یوسف ع قوله تعالی فلما رأی قمیصه قد من
دبر. قال الامام محمد الحکیم ذکر الله تعالی فی کتابه عشرة اشیاء
عظیمة نفسه عظیم وهو العلی العظیم وعرشه عظیم وهو رب العرش
العظیم وخلق نبیه عظیم وانک لعلی خلق عظیم والشرک عظیم
وان الشرک لظلم عظیم والفوز عظیم ذلک هو الفوز العظیم والبهتان
عظیم سبحانک هذا بهتان عظیم وعرش بلقیس عظیم ولها عرش عظیم
وزلزلت الارض عظیم ان زلزلة الساعة شیء عظیم ویوم القیمة عظیم
لیوم عظیم وکید النساء عظیم ان کیدکن عظیم اول گفتم که خداوند
ذات خود را عظیم گفت وگرم که او عظیم است زیرا که آفریننده ما کار آسمان

و زمین است و بر کل احوال بندکان و عدد جانوران و قطرات
باران و ریگ بیابان او داناست و علیم است و آدمی و پری و فرشته و ذره
و پشه و مور و مار رسیده است چون بر همه احوال بندکان و آثار هر کار
جهان او واقف و عالم است و در همه بدایع و اسرار دانا و علیم است
از آنجا گفتیم که او بزرگوار و عظیم است وهو العلی العظیم دوم عرش
عظیم گفت و گوییم که عرش عظیم است از بهر آنکه عرش را چهار هزار رکن است
هر رکنی را سیصد هزار پایه است از یاقوت سرخ و گرد هر پایه ای شصت هزار
ساله راهست پر از فرشتگان و هر رکنی بعد دانی و جفت و تر و کوی
و پرنده و درنده خلایق فرشتگانند در مقام نیاز ایستاده و همی گویند
و یستغفرون لمن فی الارض و این عرش عظیم از آن روز باز که فلک
دیر اجا آفریده هر روز پانصد ساله راه بالاتر شود و در اوج هوا تا قیامت
و در مرکز خود نشسته از گرد بیرون حیران در میان عرش این همه عالمست و در هر
عالمی این همه خلایق از آنجا گفتیم که بزرگوار و عظیم است و هو
رب العرش العظیم سیم خلق حضرت پیغمبر را عظیم گفت پادشاه عالم
از حسن سیرت نهایتی محمد داد و از حسن صورت نهایتی یوسف را و حسن صورت
یوسف سبب غلامی گشت آنکه گفت فبعناه بثمن بخس و حسن سیرت محمد سبب
سبب علا گشت وما ارسلناك الا رحمة للعالمین آن مهتر را پرسیدند
که یوسف نیکوتر بود یا تو قال هو احسن و انا املح گفت یوسف را جمال بخشیدند
بصورت داده و مرا جمال بخشیده بسیرت زیرا که زنان مصر در صورت یوسف
نگرستند و در مشاهدت دستهای خود ببریدند و مغان و ترسایان در سیرت ما نگرستند و زنارها بگسستند
خبر امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کند که از فرزند

در غزای احد سید عالم را دندان مبارک شکسته کردند روی خویش مبارک
و من داشت گفتم یا سید روا خون آلوده شد گفت خون بر بود اریده و بهتر از آنست
که بر زمین کشم چرا گفت جهت آنکه چون این آلوده آتش شود و چون بر زمین آید
دیگر گیاه نروید در دار خون آلوده شود بهتر از آنکه خلق از نبات بی بهره شوند
آورده اند که در آن ساعت ملک جبال خواست که آن مهتر را بر جهد آن ملاعین
جلوه دهد فرشتگان از نظاره آنحضرت فرستاد چهار فرشته در آمدند و گفتند
یا رسول الله ما را حضرت عزت فرستاده و فرموده که هم آن کنیم که او بفرماید
فرشته گفت یا سید من موکل آبم اگر فرمایی طوفان بر آرم و این ملعونان را
هلاک سازم و دیگری گفت من موکل آتشم اگر خواهی همه را بیکبار بسوزانم دیگری گفت
من موکل بادم اگر خواهی این قوم را چون قوم عاد کنم آن دیگر گفت من موکل زمینم
اگر فرمایی همه را خسف کنم سید عالم گفت من از شما سپاس دارم ولکن من
آن خواهم که من دعا کنم و شما آمین گویید پس آنحضرت دستها بر داشت گفت
اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون در ساعت از حضرت خطاب آمد که یا سید
ایشان با تو جفا کنند و تو ایشان را دعا گویی گفت ملکا از تو آموختم که تو
مرا رحمت خوانده و آنکس که در نهاد خود رحمت بود باید که از خلق او
نه با دوستانش خشونت بود و نه با دشمنانش خصومت در ساعت جبرئیل آمد
و این آیه آورد که وانك لعلی خلق عظیم یا سید ما ترا خلق عظیم دادیم که هیچکس
نداده ایم بدین منت دادن پس جبار عالم گفت یا محمد اگر ترا رحمت گفته ام
خود را از نام رحیم گفته ام تو از خلق خود پسندیده که بدین جفا کنندگان
دعای قهر نگفتی ترا زبان زبان دشمن فرا لطف خود چون سپردم که کناه
که هر آن زبان ندارد و بندکان خود را عقوبت کنم چهارم شرک ... عظیم

و گوییم شرک عظیم است زیرا که چون مشرک خواهد که خدا را مانند گوید و برادر گوید
و با زن و فرزند گوید آسمان خواهد که شکافته شود و بروی افتد و زمین خواهد
که بدرد و او را فرو برد و عرش در لرزیدن آید از حضرت جبروت خطاب
آید که ساکن باشید گویند ملکان چون ساکن باشیم که مشرک گزاران را گوید خطاب آید
همین ساعت موحدی را توفیق دهم تا بر یگانگی من گواهی دهد چون بنده بگوید که
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و اشهد ان علیا ولی الله حقا ملک را خطاب کند که ای ساکنان حضرت جان برکت
بنگرید برین موحد بنگرید که بر یگانگی من و بهتان بر من گواهی میدهد عرش و کرسی آرام
و زمین گویند خداوندا ما را دستوری ده تا آن مشرک ناپاک را فرو بریم و آن
موحد با وفا را نگاه داریم چون آن موحد رحمت آمرزیده شود عرش و کرسی آرمیده
شوند از اینجا گفتیم که شرک گناهی عظیم است و مشرک بدبخت را [illegible]
هفتم رستگاری بنده را عظیم گفت زیرا که چون بنده رستگار شود از
بروی نیز رستگار شود و مسکن او دار القرار شود و بحضرت خدا نزدیک شود پس چون
بنده در صحف نکات این همه لطف و رحمت بیند از اینجا گفتیم که فوز و رستگاری بنده
عظیم است هشتم گفتیم بهتان را عظیم گفت از بهر آنکه هر آنگاه که بنده دروغ
و بهتان گوید او را آسمان و زمین بلرزد و کوه‌ها بنالد در خبر است که فردای قیامت
آنکسانی که بهتان در حق بندگان گفته باشند در برابر صراط در آرند آتش دوزخ
در زیر او جنبش کند و [illegible] زبانه بر [illegible] آنچه در حق بندگان
مومن گفته باشند ازو مطالبه کنند چون در جواب عاجز شوند تیغ قهر
بر وی کشند و تعبیر [illegible] پس چون جایگاه اهل بهتان جهنم است
از اینجا گفتیم که بهتان گناهی عظیم است سبحانک هذا بهتان عظیم نهم

الی

و قد بیناه [illegible] عظیم هشتم
زلزله قیامت را عظیم گفت
٤

عرش بلقیس را عظیم گفت و لها عرش عظیم و کشش را بهم که
خدای را بصیر بود عظیم گفت از بهر آنکه چون خلق بصحرای قیامت حاضر شوند
و آن هول و رستخیز بدید آید جبار عالم زمین قیامت را در جنبش آرد
چنانکه اهل عرصات از هیبت آن بیهوش شوند و دیگر باره بجنباند آن زمین را چنانکه
بعضی از یک گز خلق بالا بر شوند تا بزمین آمدن [illegible] آن زمین خلق را [illegible]
باشد و زمین دیگر از نقره خام گسترانیده باشد پس چون زلزله قیامت [illegible]
خوف و بیم است گفتیم زلزله قیامت عظیم است ان زلزلة الساعة شیء
عظیم نهم کید زنان را عظیم گفت زیرا که زنان دام شیطانند النساء حبائل
الشیاطین اگر گویند چرا کید شیطان را ضعیف گفت و کید زنان را [illegible]
عظیم گفت زیرا که هیچ زن که مکر کند که شیطان در میان بود و دیگر شیطان
از خدا بگریزد و زن نگریزد [illegible] و دیگر شیطان دشمن آشکار است
و همه کس دانند که او دشمن آشکار است حذر کنند و زن دشمن نهانست کم کسی تواند که ازو
نهان حذر کند و از مکر او [illegible] فلما رای قمیصه قد من دبر
آن که کودک زبان بگشاد و پیراهن میان جرم و بی جرم نهاد عزیز پیراهن
نگاه کرد از پس دریده بود گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف را [illegible]
عذاب کردن گرفت و گناه را همه با زلیخا اضافه کرد و زلیخا را توبه داد و [illegible]
گفت این راز نهان از و باز آشکارا مکن گفت عزیز [illegible] بود [illegible]
و برا [illegible] کرده بود [illegible]
کریم و بیگانه است [illegible]
[illegible] اشاره ابراهیم علیه السلام
خواست که قوم لوط را شفاعت کند خطاب آمد که اعرض عن هذا یا ابراهیم

اش را شفاعت کن که نه بر لوط حق متابعت دارد و نه بر فرح حق شهادت
الکسن اگر بر پیغمبران حق متابعت بوده و بر فرح حق شهادت بوده موجب
شفاعت باشد **نظره** چون که زلیخا آشکار اشد یوسف خواست که با او
خصومت کند خطاب آمد که خصومت مکن که زلیخا را بر تو حق صحبت و حق
حق معرفت او نه سزا از جنگ و خصومت **عبارت** با یوسف با زلیخا خصومت
مکن و او را ملامت مکن که فایده از بی محبت نباشد که او با تو بوده است در وی
بیقرار و در راه عشق آشکار او و پنهان نه ملامت زد و طعنه در صحبت زلیخا
الکسن که در معرفت نبوده با او محبت بود و مستوجب جنگ و خصومت نباشد
بلکه مستوجب رحمت باشد همچنین چون منکر و نکیر در آن لحد در آیند وانگه
بعد کین شتاب آیند بانگی سهمناک بر وی زنند و گویند من ربک و من نبیک
بنده از خواب مرگ در آید سرگردان شود و تن لرزان شود و از بیم
ما یکان گریان شود از حضرت خطاب آید که ای ملائکه رفق کنید با بنده
با آن بنده بیچاره برفق مدارا کنید که سخت ترا زان حالی که پیش
که وی را پیش آمده است در بند و زندان آمده است و در پای نه در طلب گور
گرفتار آمده است و در آشنایان نه از خویشان و کسان خود جدا شده است
کسی آشنا نه گناه بسیارش در دیوان و وی را شفاعت خواهنده نه هر کس
که در محل این مخافت بود او مستوجب رفق و سماحت بود نه مستوجب تهدید
دهم روز قیامت را عظیم گفت که لیوم عظیم از بهر آنکه روز قیامت روزی
عظیم است زیرا که آن روز روز هول و هیبت است و بنده را احوال محاسبه
از بیم درد و حسرت که در آن روز بود روز بلا و محنت بود در دو شب [illegible]
بود نه پیران را حرمت بود نه جوانان را حشمت نه سر پوشیدگان را رحمت بود

دهد و اهل [illegible] شفقت بود و نه توانگر را نعمت بود و نه درویش را سعادت بود و نه
دوستان را صداقت بود و نه برادران را مهر و محبت بود و در آن روز [illegible]
از فرزند گریزان بود و نه پدر [illegible] بود زیرا که در همه عالم جبار عالم بود
اگر عدل کند همه را هلاک در عقوبت بود و اگر فضل کند همه را رحمت
بود ای بسا کسی که امروز تو وی را بیگانه پنداری و فردا در سرای رحمت با یگانگی
دولت بود و بسا کسی که امروز وی را آشنا پنداری و فردا در بیگانگان با
شقاوت بود **حکایت** شیخ حسن بصری رحمة الله علیه را همسایه بود گبر نام او شمعون
در زیر خانه شیخ بوده گاه آن گبر بیمار شد شیخ گفت اگر چه بیگانه است بر ما
حق همسایگی دارد و بدیدن وی رویم چون شیخ اندر خانه وی در شد دید
در خوابگاه خفته دید بر بالین وی نشست و گفت ای فلان [illegible]
وقت آنست که قدمی در راه موافقت نهی گفت با شیخ تا او سعادت [illegible]
فرموده است چون گفتم شیخ با زمین [illegible] بالین و [illegible] طغار [illegible]
از آب پرسید که این بار [illegible] گفت این طهارت [illegible]
در [illegible] وضو بسازی آب بر ریز [illegible] و در طغار [illegible] پیروان پسرانم
شیخ گفت چند گاهست که شما بدین محنت گرفتار [illegible] گفت [illegible]
گفتند تا جزای [illegible] کنیم تا این رنج شما رسید [illegible] گفت اگر [illegible]
[illegible] نشستی همسایه باز گشتند و [illegible] شیخ گفت این
عجب که سخن آشنایان بگویی و قدم در راه بیگانگان داری [illegible]
موافقت نه و [illegible] گفت ای حسن تو بزرگ علما [illegible]
او جا داری تا او [illegible] چون کردم و [illegible] آنگه [illegible] شیخ
از [illegible] گفت [illegible] چون شیخ پای [illegible]

گریه آورد و گفت یا شیخ باز آی که دین سعادت بتو ... عشق شیفته دو دل باز آیم
مگر کفر دارد کلیسه آمد شیخ باز آمد و خواست که زنار ببرد و دور افکند
یا شیخ دوم و گفت که پیوسته نفس ترا ... رحمت گشاده و داد ...
ساعت دولت در نفاذ ... آواز برآورد و گلمه شهادت بالصدق ...
تمام عرضه کرد چون باتمام رسانید جان بداد و شیخ چون این حال بدید وقتی
بجا و بیدار شد که ... بر دیده ... بر آورد و گفت یا شیخ ... جا داد
جوانمردی کن که برکات تو بیگانه را راه یافت شیخ گفت این مرد مستحق ... بود
که کفر مسوده زنده و نفس آتش ... در بار گشود و ... حسبت در جان ... حق بخشید
ساعت ... آتشی ... تو بسم که ... نفس آفرین ... ودم ... و ... کرده
گناه کرده ... سبب شود که اگر ملک ... را بنظر فضل ... آن گناه ... تو
عفو و غفران بوده اگر او را بنظر عدل ... آن ... تحقیق ...

آه اگر در وقت مرگت زوقت ابد ۵ بس خدا با گر ز آتش ... جانب
سوخت ... و حسرت ... افکند ۵ هم ... در ... شیعه ...
باشد اندر کروفت ... و عطر آتشین ۵ ... و نوم ... تو ...
در ... و ... کار ... شین ... ۵ آه اگر ... عشق ... دارد
آن ... و ... اگر ... بود ... ۵ حسرت و غم ... جاده ...
هر چه آید از بلا بر جان ... ۵ چون امان اندر بلا و در قفس ...

الفصل الرابع والثلثون در قصه ... یوسف ... جوانمرد

وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَةُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ
قال الامام ... ... نفرقه کتابه ... که حق در کتاب ...
جوانمرد نخواند اول اصحاب کهف را جوانمرد خواند انهم فتية آمنوا بربهم

دوم ابراهیم را جوانمرد خواند فتی یذکرهم یقال له ابراهیم سیوم یوسف را
جوانمرد خواند تراود فتیها عن نفسه این کسی را که جوانمردی حقیقی
گشت از بهر اگر قدم ایشان در راه موافقت بود اصحاب کهف جوانمردی ...
باستقبال ایمان بکردار ابراهیم ... شکستن بتان و بذل ... جوانمردی
بوسف ... مخالفت نفس ترک هوا از اینجا معلوم گشت که ... جوانمردی
آن حقیقت ... که در راه ... این ... فان قیل الفتوة
کرم العصبیة فقیع الحق و تخلق مع الخلق جوانمردی آنست که ...
موافقت کرد و دل با حق ... از حق ... نه ... با خلق ...
چون ... بود ... دو خصلت ... گشت نام جوانمردی ...
کرم که جوانمرد ... جوانمرد ... جوانمرد ... جوانمرد ...
و جوانمردی ... جوانمرد ... حضرت امام جعفر صادق ... بود که
... دست او بگرفت و گفت ... هزار دینار ...
آنحضرت گفت ... هزار دینار ... گرفت
... برد و هزار دینار ... داد آن مرد زر ... روز دیگر ... باز
آن زر حضرت امام ... آورده ... و دست و پای امام را ...
و گفت ... رسول ... آن زر ... بازیافتم ...
و ... که ... امام گفت ...
و ... حلال ... هزار دینار ... زیرا که چون
زر ... بیرون کردم از ملک خود بیرون کردم باز در ملک ...
... گفته ... امام ... گفت
... که او ... ملک ... رحمت ...

چون یعقوب در محبت یوسف با غم بود که او نیز به بیابان محبت یوسف بود
اما جوانمردی یوسف چنین بود که غلامی از غلامان خلیفه اسبان
تیغ بر گرفت و پناه با او برد گفت سه روز مرا پناه ده یوسف سخن وی
ورا پنهان کرد اصحاب خلیفه کالا را بردند و مطالبت از او کردند
انکار کرد او را هزار چوب زدند الـ اقرار کرد و دیگر روز در غایت والم
رنجی که بدو رسیده بود اختلاطش افتاد جامه بیرون کرد تا غسل کند
گفتند در آب مرو که اندامت مجروحست آب بخور اینها رسته گفت
تا پناه کند گفت از طریق خود کی پسندم که از بهر غلامی هزار چوب بخورم
و از بهر خدای بهر آب نگاه ندارم لاجرم آن آب سرد بر تن خود گماشت
و غسل فرض بجا آورد اما جوانمردی کمال امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله
بود که یکروز با کافری در حرب بود که خصم ویرا تیغ از دست بیفتاد
دست دراز کرد و گفت یا علی تیغت را بمن ده حضرت تیغ را به او
داد گفت یا علی مانا که تو دیوانه که تیغ بر خصم رسید… گفت
دیوانه نیستم ولیکن در دست سؤال تو کرده‌ام و گفتم اگر ندهم ما
جوانمردی بود دلنگ که دادم اگر تو زنی با جوانمردی تو کرده باشم
رفع در راه جوانمردی مرده باشم آن بیگانه گفت دینی که اهل آن را
چندین جوانمردی و فتوت هست بیا پناه آورد ول تو حقیقت باشد
گواهی دهم که خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی اوست
اما جوانمردی ابراهیم ادهم کرده که یکروز از عقب سینه
و نیت خود گفت کاشکی کل لذات دنیا در دست من بودی که بیک شیخ
تا درهیچ حال آرزوی دنیا بوده است این آرزو از چه خواهی

گفت از انها

گفت از بهر آن خواستم که این لذتهای دنیا را جمع کردمی و در دهن سگی
نهادمی که دنیا و شهوت و کافر … دشمن … مشغول کردم … دوست
در خلوت با دوست وصلت کند پس جوانمردی این چهار نوع است
و هر چهار در نهاد یوسف جمع بود در وقت کید برادران جان فدا کرد
و خصومت نکرد و در وقت مراودت تن فدا کرد و مخالفت نکرد و در
ملکت مال فدای مصریان کرد و مضایقه نکرد و در وقت قدرت گناه
از برادران عفو کرد و عقوبت نکرد لاجرم ملکت و ویرا در طلب جوانمردی
بر عالمیان جلوه کرد تراود فتیها عن نفسه قد شغفها حبا در شغاف اقوال مختلف
گروهی گویند محو مهر و نهایت رسیدنست و گروهی گویند شغاف
جایگاه روح است در تن و زمره گویند عبارتست از کل اجزای عالم
شغف از آن گفت که مهر یوسف در دل زلیخا بکل اجزای وی در آمیخته
بود همچو حقیقت چنین شعر عشق چون به دل تاختن آرد کل اجزای جسم را بتقدیر
دل در که … آرد تا از خود جنت شود قصه آورده اند که آن زنان
که زلیخا را در باب عشق یوسف ملامت کردند پنج زن بودند زن
وزیر … و زن ساقی و زن خوانسالار که میگفتند زلیخا دل و جان عاشق عبری
غلامی شده است پس او را بدان عشق ملامت کردند انا لنریها فی
ضلال مبین زلیخا در بوته مهر یوسف سکه اخت و زنان میگفتند
انک لفی ضلالک القدیم مومنان در آتشکده عشق ملک … میسوزند
و کافران میگویند ان هولاء لضالون لطیفه هر کرا که قدم در
راهی نهد آخر روزی بمنزل رسد عاشق هر در راه عشق میپوید که منزلی
ندیدند اوله حیرة فی حیرة و اخره حیرة فی حیرة اول قدم

در راه عشق حیرتست و آخر قدم حیرتست ای که در راه عشق هست
ار سایه که در پی راه بیم و آفت عجب کار را که کار عاشقست براه برود
و سنبل بدیدند با آتش میسوزد و شه او را بدیدند در آب با غرق گشته
که طول و عرض آن آب بدیدند رباعی رمزی که گفتی که دو عشق شکار است ه
دردی که دوا نیست از او حاصل ماست ه تا بر سر کوی عشق ما را منزل است ه
آتشکده میان جان و دل ماست حکایه پس چون زنان زلیخا را ملامت کردند
زلیخا خواست که علت عشق خود پیدا کند و عذر عاشقی آشکارا کند
فلما سمعت بمکرهن زلیخا خواست که ایشان را بیارد بفرمود تا
بیاراستند و با نواع فرش و زیور بیاراستند و آن زنان را بخواند
و بر کرسیهای زر نشاندند و در پیش هر یک ترنجی و کاردی نهاد و گفت
یکی جهت خود را بشکند چه حاجت گفت چون یوسف آید هر یک ترنج را
ببرید و پاره پاره کرده بخورید گفتند چنان کنیم پس با پیش یوسف گفت ما را
در راه عشق رسوا کردی عذر عاشقی ما پیدا کن یوسف گفت چکنم گفت پیش آی
تا جمال ترا از دور نمایم و به نیکوترین لباسی ترا بیارایم هر چند که در طریق عشق
روا نیست که معشوق را به بیگانه نمایند اما تو از این ملامت کنندگان
جلوه دهم تا خون ایشان بقصاص این ملامت بریزم و هم عذر خویش بخواهم
یوسف گفت چنین کنم زلیخا در ساعت زلف وی را شانه کرد و موی ویرا
بلولو بیافت و اندام وی را بمشک و عنبر معطر کرد و قبای سرخ در وی
پوشانید و کلاهی زر بر سرش نهاد و گفت ای آفتاب زرین در این ظلمت
بدر آ و بدین خانه رو و در میان ایشان نه و باز بیرون آی یوسف
بدین صفت آن خانه رفت پرتو جمال او بر جهان بگسترد آن جماعت

گفتی که خورشید فلکست که از آسمان بزمین آمده است زنان چون آن جمال
یوسف بدیدند هر یک ترنج و کارد بدست داشتند تا ببرند و بتعریف وی ... بودند عوض
ترنج همه سر انگشتان خود را ببریدند آنگه دیدند که سرانگشت خود را ببریده
و حیرانی آن زنان بود چون جمال یوسف بدیدند همه بیهوش شدند
و آنگه بدیدند که جامهای ایشان همه خون آلود دیدند و ملکه بجا همه را بهوش
جمال یوسف کرد دانید تا سر ایشان آشکاره شود نکته تقدیر باید که کلام
خیانت که بگوید که آن دختران بیگانه بودند در حرم که ملک نخواستم که سر
بیگانگان در میان بیگانگان آشکار شود از کرم خود نگاه دارد و کرم
کریمست دوستان در میان دشمنان آشکارا کنم پس زنان چون
نظر بر خود کردند زلیخا را در کار خود معذور داشتند وقلن حاش
لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم رباعی ای در رخ تو عیب آمده از
ب عزه ه تا تو که برون بند عشق ارزنده ه چون دیده رخ ترا ...
سعد تو به سجود در پیش رخ ه پس چون در آمد و حال ایشان ...
دیده و بیهوش و حیران زلیخا بر ایشان حجت گرفت قالت فذلکن
الذی لمتننی فیه اگر گویند چرا زلیخا دست نبرید گویم زلیخا یوسف را
بسیار دیده بود و بدیدن خیره نبودند لاجرم ایشان را شگفت آمد
و دست ببریدند دیگر گویم زلیخا تا دلش بسته یوسف گشت سر ...
دست فرقت کنیزکان کشته ملکه چون ترنج در وقت میوه خوردن
کارد ببرید اری گفت کار در آن تقطیعت و فرط ... و سلم
آنکس که طالب وصل باشد پیراهن ستار قطع کرد لطیفه ای سیده معصیت
مگر که معصیت آن تقطیعت اگر طالب وصل کرد و گناه نکرد تا در ...

زلیخا در طلب وصل بود که روزگار دید تو نیز اگر طلب حق میکنی کوتاه
کرد گناه کرد [illegible] مطلوب تو کم از مطلوب زلیخا نیست
زلیخا چون زنان زبان به نکوهش او گشادند گفت شما را چه رسیده که همه [illegible]
گفتند این غلام عبری دل و جان ما را به غارت برده و را از خود بیرون [illegible]
ملامتش [illegible] زلیخا گفت مرا هفت سالست که درین عشق مبتلا ام
و همچنان [illegible] شما یک نظر کرده روی گردانید همه از خود بیخود
شدید ایشان همه آواز برآوردند که ما هذا بشرا ان هذا الا ملک
کریم هر کس درباب یوسف گمانی بردند و [illegible] اوصاف [illegible]
گفت غلامیست یا بشرا هذا غلام عزیز گفت فرزندیست او نتخذه ولدا
زلیخا گفت محبوب منست قد شغفها حبا زنان گفتند فرشته است ان
هذا الا ملک کریم اشاره یوسف صید حسن بود و چون صیاد خواهد که صیدی
کند دام در زیر خاک پنهان کند و دانه بر دام اندازد مرغ از هوا درآید و گرد دام
میگردد و دانه میبیند از دام خبر ندارد و شکار به دانه رغبت کند و خود را در
دام اوفکند پس دانهٔ صورت یوسف آن دام پنهان بود و حسن جمال او
آن دانه آشکارا چهل سال زلیخا نظر بر آن دانه داشت و از دام پنهان [illegible]
چون منقار شهوت بدان دانه زد خود را در [illegible] همراه او کند [illegible]
تو صیاد درین جهان شغل چه باید در عشق [illegible] لاف چه باید [illegible]
تا بکرم خود راه نمایی که جز آن پیشانم که چون یوسف را از پدر جدا
کردم و چون یعقوب را به حسرت او مبتلا ساختم و چون انبیا [illegible]
کنم این همه عجایب پیدا کنم و این همه سر آشکارا کنم تا بیگانه را آشنا گردانم
تو [illegible] ساعت که در عشق دام عشق در [illegible] افکندم خود کار [illegible] کردم

ترا از خود جدا کنم و به درد هجرت مبتلا کنم **شعر** بشنو [illegible]

جایگاه تو [illegible] جنت المأوی کنم ٭ بر نشانم بر سر [illegible] تخت ملک و سلطنت
صد هزاران حور عین در پیش تو برپا کنم ٭ از حریر حله سازم آن لباس [illegible]
خادمت غلمان و ولدان حضرت تو را کنم ٭ تاج عزت بر نهم بر سر [illegible]
بر سر تخت [illegible] جوهر [illegible] کنم ٭ چون بمجلس [illegible]
چون [illegible] کنم

الفصل الخامس والثلثون

در قصه یوسف ع قوله تعالی قالت فذلکن الذی لمتننی فیه
قال الامام [illegible] هر کس [illegible]
کرد [illegible] بن الحارث [illegible] ابا طالب را [illegible] فاطمه علیها السلام
ملامت کرد و دوم زنان قبایل عرب خدیجه را در مهر رسول [illegible] زنان مصر
زلیخا را در مهر یوسف [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] اول [illegible]
عرب خدیجه را [illegible] رسول [illegible] ملامت کردند و آن چنان بود که [illegible]
[illegible] خدیجه [illegible] تا [illegible]
بسیار چاره [illegible] این کودک را [illegible] اگرچه [illegible] یتیم است اما
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] ابد [illegible]
[illegible]
[illegible] خدیجه [illegible] غلام

و شام و دمشق رفته چون باز آمد سود بسیار آورده بود و خیر و برکت
فضل و امانت که از محمد دیده بود در راه باز نمود پس خدیجه رغبت نمود بدو
شد و عاشق او شد چون رسید خدیجه خواست که با او مصاهره کند زنان قریش
ویرا ملامت کردند و گفتند تو شریف‌ترین اشراف قریشی و بزرگ زنان عرب
و همگی اعراب به ملک و مال چون تو زنی زن محمد شوی که او یتیم است از
همه عرب او زود درویش‌تر است چون خدیجه این سخن بشنید هر چه از مال و اسباب
تملک کرده داشت همه را بمحمد بخشید و گفت یا قوم بدانید که من بدو تعلق دارم و محمد را
توانگر کرده باشید که مال و ملک و آنچه داشتم همه از آن محمد است
اکنون محمد را ملامت کنید که چرا زن درویش میخواهد چون دیدند که خدیجه
ویرا بمهر محمد پیدا شد ملامت کنندگان او را ملامت فرو گذاشتند
ابو بکر بن الحارث از جمله منافقان بود علی را در خواستن حضرت فاطمه
ملامت کرد و آن چنان بود که گفت در مدینه امیرالمؤمنین علی را دید گفت
تو کان فضل و ادب و شجاع‌ترین جوانان عرب بودی دختری خواستی که
روی وی ندیده بودی چرا دختری خواستی چنان که از او نیکوتر
است اینجا که خدمت تو کند و مهر یا جهاز دختر آن حضرت
سر در پیش افکند و گفت کار با قسمت است قضا و تقدیر چنین بود
آواز داد که یا ابا بکر سر بردار و در نگر تا عجایب قدرت بینی و جهاز فاطمه
امیرالمؤمنین سر بر داشت از بالا زمین تا بالای عرش ملک ملکوت جهاز و شتر
بود به دهنه از نور رحمت گشته و شتران بسیار ایستاده و بار آن همه دُر
و گوهر و مشک و عنبر و زر و نقره بود و بر هر شتری حوری نشسته پس منادی ندا
میکند که هذا جهاز فاطمه الزهرا حضرت امیر که آن بدید شاد شده و روی از او ...

منافق گردانید

منافق گردانید چون بخانه باز آمد خواست که فاطمه را از آن حال خبر
کند فاطمه گفت یا علی تو گویی یا من گویم آنحضرت گفت یا فاطمه تو گوی تا چه گویی
گفت یا علی از آن منافق سرزنش بار شنیدی و لیکن جهاز ما را بدید و او را
منافق وی گردانیدی و او در راه ملامت خود شرمسار و رسوا شد
اما چون زنان مصر زلیخا را ملامت کردند و زلیخا حیله کرد و آن نازنینان را همه
جمع کرد و یوسف را بر ایشان جلوه داد زنان چون جمال یوسف بدیدند کاردها
ترنج و دستها بریدند و از مهر یوسف همه بیهوش شدند آورده‌اند که چون
جمال یوسف بدیدند زنان از آن بیهوشی جان بدادند زلیخا آب بر روی
ایشان میزد آنانکه بیهوش بودند بهوش آمدند و آنانکه مرده بودند جان
بعشق یوسف سپرده بودند **نکته** پادشاه عالم جل جلاله امت محمد را چنان
برگزید که کُنتُم خَیرَ اُمَّةٍ اُخرِجَت لِلنّاسِ و ایشان را از رقم دوستی کشید فاتبعونی
یحببکم الله و دشمنان زبان اعتراض بگشادند و گفتند بار خدایا تو
گنهکاران را به دوستی برگزیدی که ایشان گناه میکنند و دیوان خود را از معاصی
سیاه میکنند پادشاه عالم در سالی دو شب را برگزید شب قدر و شب برات
که بندگان خود را در مساجد جمع کند بصفت تضرع و زاری ایشان را بر ملایکه
جلوه دهد ملایکه در نگرند مسجدها را دیدند آراسته و بندگان در مقام نیاز
ایستاده و زبانها به ثنای ملک غفار گشاده و دست نیاز بتضرع و زاری
برداشته دشمنان ایشان را بنگرید تا جای آن دارد که با ایشان دوستی کنم
زلیخا چون خواست که عذر خود در راه عشق یوسف پیدا کند آن همه کار را
و جمال یوسف بر ایشان عرضه داشت پادشاه عالم چون خواست تا عجایب
لطف و قدرت خود آشکارا کند بهشت را بیاراید و جنبه خوش نمایی گردن

السماء و الارض و میوه‌ها را پایان نبود وفاکهة کثیرة و از شمار نگنجد
و فرشهاش مرفوعة و رسول الله را دعوت کرد والله یدعوا الی دار السلام
مومنان چون بروند و در بهشت بنشینند و متنعمان میوه‌ها را بخورند و زیر پایها
پاشان بنهند اگر ملک صد سحاب رحمت را بفرستد و بر سر ایشان نثار نعمت
بباراند **لطیفه** زنان مصر چون جمال یوسف بدیدند همه مدهوش شدند
مومنان چون در بهشت آن وصال را به بینند مدهوش شوند و محبت از کر
جمال بهشت برو ازند و چون هزار سال بال این چنان در لذت باشند پس
ملک صد خطاب کند که ای بندگان من این بهشت را از بهر شما آفریده‌ام
نظر از همه برداشته‌اید و محبت از نعیم و آثار وا داشته‌اید چون
دوستان و مهمانان از بهر خدمت شما آفریده‌ام نظر از همه برداشته
و همه را از خود دور کرده‌اید چرا از پاشان کشیده بندگان گویند الهی ما را بجز
حوالت مکن که ما ترا خواهیم و تو را همی بزرگی **نظم** گر هشت هزار آن کس بیارد به جای

از خون دلم قطره و بیخ ز رنگی ۞ ز ناوک نگرد طلب از دولت تو دل
گر گرد همه جهان تو او ز نگری ۞ گر روی ترا ندیده پار زلیخا
پیراهن یوسف را گر که رسی ۞ آنکس که اهر دست برید از نظاره یوسف
گر روی تو دیده طلع از کران بری ۞ در عشق فرمان دل بر خلق نبودی
افسانهٔ عاشق جهان که شنیدی ۞ گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنیدی ۞ گر باد نبودی که سر زلف ربودی

رخساره معشوق بعاشق که نمودی **لطیفه** زنان مصر را دعوت زلیخا همه بردند
غم راحت محنت دست بریدن با راحت یوسف دیدن چون برابر
رسیدند همه محنتها را فراموش کردند سوز را ... از دنیا همه محنت است

دو عیشش

دو عیشش وعده و محنت است چون بجنت رسد محنت را فراموش کند
اشارت نرگس از زنان آن بود که مهر ایشان بغایت بود و عشق
ایشان بنهایت چون در یوسف نگریستند نظر ایشان بلا چشم شد
و در وقت جان دادند و دیگر یوسف را ندیدند ای کسی که بنظر شهوت در نا
شبهت بمحارم مسلمانان نگاه کنی بباید که در نفس بازپسین ایمان بجای
و هرگز بهشت آنچه دیدار خود را نبینی **نکته** آن زنان جمال یوسف
مشغول شدند و بجمال او محو شدند و از خود غایب شدند و از نظاره
او واله شدند چون بکمال خود باز آمدند یوسف گذشته و گفتار بدید
و جامه بخون آلوده و دشمن شاد شده ای کسی که بکسب دنیا مشغول شده
و بکمال او مغرور گشته و در کنار مهر او بخواب رفته و ترک دین
کرده بباید که چون از خواب غفلت در آیی عمر گذشته بینی و دنیا برگشته
و پیراهن ایمان بمعصیت دریده و نسبت بندگی خود از درگاه حق دیده **رباعی**

همواره سخنهای تو دلسوز بود ۞ گوش تو بآن باز به آموز بود
این خواب خوش اوست نه بیدار ۞ ترسم که چو بیدار شوی روز نبود

قصه پس چون آن زنان دیده بر جمال یوسف گماشتند زلیخا را دران کار
معذور داشتند گفتند این نه جمال بشری است این جسمی از اجسام
ملکیست بشما از لطف انوار ملکیت اگر خلقیت بود باری که ملک کشید
و در راه عشق چنین بوده است زلیخا چون این سخن از ایشان بشنید تن در کار داد
و بر اسیر اقرار داد و گفت ولقد راودته عن نفسه فرا او را بخود دعوت
کردم و برهم با او نسبت کردم اگر بعد ازین آنچه گفته کم فرمایم بزندانش کنم
لیسجنن ولیکونا من الصاغرین تا بعد از آنکه عزیز و خطیر است خوار و ذلیل گردد

اشارة نور دخنا لیستمکن وا داشتن یوسف را آنچه دست کرد زیرا که
در وا داشتن بلا و محنت بود و دوست محنت دوست نخواهد پس آنکه
در آن محنت بود زلیخا از آن نفرت کرد و با دیگران اضافت کرد چنانکه
کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم همچنین حق سبحانه هر چه
مشقت بود با دیگران اضافت کرد و آنچه در وی رحمت بود با خود نسبت کرد
کتب ربکم علی نفسه الرحمة تا بدانی که آنکه آفریدگار دنیا و آخرت است
ترا دوست بحقیقت فان قیل دوست محنت دوست نخواهد چونست که
ملک دوستان را در محنت دارد و دشمنان را در نعمت گویم محنت دوستان
نه محنت و نعمت دشمنان نه نعمت بسیار در صورت نعمت که در
حقیقت عین محنت است قال انما اوتیته علی علم و بسیار بصورت
محنت که در حقیقت عین نعمت عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم دوستان
اگر بظاهر محنت در آن محنت استیناس قربت انا عند المنکسرة
قلوبهم من اجلی و دشمنان اگرچه بظاهر نعمت در آن نعمت استدراج و فرقت
سنستدرجهم من حیث لا یعلمون مثال این چنان باشد که مادری
فرزندی دارد آن مادر طبیعت فرزند شناسد فرزند از مادر شیر خواهد
و مادر او را ترشی دهد فرزند گوید مرا آن نخواهم مادر گوید بخور که طبیعت
ترا سود آنست که طبع ترا بیفزاید دوست از ملک دنیا خواهد
ملک او را بلا دهد گوید ملکا از تو عطا میخواهم تو بلا دهی ملک گوید ای بنده
سزاوار بنده آنست که قدر ترا برافرازد حکایت ذوالنون مصری رحمه الله
گوید سالی پیری دیدم سرپوشیده و دست در حلقه کعبه زده میگفت
الهی لقد دعوتک ادعونی استجب لکم دعوت کما امرت فاجب کما وعدت

خطا با شنیدم

خطاب شنیدم که از هوا در آمد که ما توییم و دوام الاجابة علی
آن سرپوشیده میگفت بار خدایا کفر و عاصی را اجابت کنم گردم که
باز حوالت کرد بوعده آنچه وعده کردی خطاب شد که تعجیل مکن
که مراد دشمنان فرو نه برآریم مراد دوستان ما دوستان را
در عالم مهر لازم درگاه بداریم هر گاه از این درگاه مراد بدهیم برآید روی
با خانه نهاده و درگاه معطل داشتیم در مهر و محبتش را او داشته
درگاه بحبل عنایت دنیا و مهر خود باز داشته حقیقت مراد او از صحبت
دنیا و عقبی درگذشته رباعی خواهم صنما همه جهان دشمن تو تا کم گردد
بر تو یک دوست نخواهمت بگمان من و تو رشکم آید
قصه پس چون آن زنان سوختگی زلیخا را دیدند یوسف را بسیار نصیحت
کردند چون نصیحت پذیر نشد تهدید به بند و زندان کردند یوسف گفت
السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت خداوندا زندان کنم از آن به که
خلاف فرمان خدا کنم حکایت یکی نزدیک بزرگی رفت از بزرگان دین
و در او دگرگون شد گفت ترا چه رسید گفت پسری داشتم او را
برادران اختیار کردم دوش بخواب دیدم که گریه میگفت آن فرزند
چنانکه اختیار کردی از عمر در چهل سال بکار است گفت اکنون
اکنون تو او را اختیار کردی اختیار کار خداوند است تو بنده بنده باید که
کار کند نه اختیار کند نظم جز از خدای ز اختیار
او و گر اختیار زیست به خیره کار کن که بی روزگار زیست انجا که روزگار
در زیست کار زیست پس یوسف دست برداشت و گفت بار خدایا تو
زنان را بر من گماشته و تخم محبت در دل ایشان کاشته اگر مکر از من دور

و گفت عصمت خود نشانها هم آن باشد که نفس خود بکمال ایشان میل نظر کند و ...

دین مرا زیر و زبر کند **موعظه** یوسف زندان اختیار کرد و از زنا پناه بحق برد و خلق را

اختیار کن و از حرام پناه بحق بر یوسف گفت امروز در زندان باشم دوست تر

دارم از آنکه فردا از زمره زانیان باشم محنت زندان اگر دراز گشته آخر

بسر آید و کسی را که زنا کند از دوزخ کی بدر آید **نکته** مصطفی صلعم فرمود که ایاکم

والزنا فان فیه عشرة خصال بپرهیز شما که آهنگ حلال کنید و پشت بحرام

و زنا کنید که در زنا کردن ده آفت که دو بال دنیا و آخرت گفتند یا رسول الله آن

ده آفت کدام است فرمود که نقصان العمر ونقصان الدين ونقصان العقل

ونقصان الرزق وآفت الجوارح(?) وغضب الرحمن وهجوم الشيطان وتنفير

اهل الايمان وذهاب ماء الوجه ورد الدعاء والعبادة گفت هر کسی که

زنا کند چهار چیز از و کاسته شود و شش چیز بر وی پیوسته شود دین و عقل و عمر

و روزیش کاسته شود و خشم رحمن و آفت شیطان و دشمنی اهل ایمان

و رفتن آب روی و رد عبادت بر نقصان ... رد دعا و عبادت بر زنا کننده پیوسته

شود و پیوسته همه کارش تبه شود و اگر بتوبه نبیند ایمان خاید **نظم**

از زنا ما یه بگیر هر که نباشد حو قدر ⁕ دانیان را خبر از دوزخ در نباشد آتش(?)

تو در ره باز گرد و توبه کن ⁕ تا نگر از حق چه با در قیامت [illegible] ⁕ آب ...

شود هم سوز آتش ببری ⁕ خشم ایزد که بلا هست ... ⁕ در زنا نقصان

دین و عقل و عمر و زر است ⁕ پس بعقبی هم جهت جاودانه آنهم ...

چند خود در خوب از عذاب ⁕ توبه کن توبه ز زنا تا جان پاید را حشر ⁕ والسلام

الفصل السادس والثلثون در قصه یوسف علیه السلام ...

فاستجاب له ربه فصرف عنه كيدهن قال الامام عليه السلام

الدعاء ركن(?) الانبياء فاستجاب لهم رب الارض والسماء وصرف عنهم

آفة الضر والكربة والبلاء چند کس از انبیا در راه مقصود خود دعا کردند حاجت

ایشان در درگاه حق روا گردید زکریا از بهر فرزند دعا کرد رب لا تذرنی

فردا و انت خير الوارثين ملک عز حاجت او روا کرد فاستجبنا له

ووهبنا له يحيى ایوب از بهر کشف بلا دعا کرد انی مسنی الضر ملک عز

حاجت او روا کرد فاستجبنا له فكشفنا ما به یونس در شکم ماهی از بهر خلاص

خود دعا کرد وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ملک عز حاجت او را

روا کرد فاستجبنا له ونجیناه من الغم یوسف عم از بهر کید زنان دعا

کرد ملک عز حاجت او را روا کرد فاستجاب له ربه فصرف عنه كيدهن

اول گفتیم زکریا از بهر فرزند خواستن دعا کرد و گفت بار خدایا مرا هر دو

پیرم و عیالم زن عقیم است ترسم که چون بمیرم عصبات من مرا ایشان که سپاه من

و میراث من بردارند و شکر نعمت تو نگزارند رب لا تذرني فردا و ا...

خدایا مرا تنها بگذار و در میان ما فرزند ده ... از عالم غیب پاک و پاکیزه

و سزاوار بده تا هم مرا وارث شود و هم ... بنعمت ... پادشاه عالم

دعوت او را در ساعت اجابت کرد و جبرئیل را بر وی فرستاد و پیغام

بجبرئیل امین از حضرت رب العالمین بیامد و گفت یا زکریا ملک عز ...

ما تضرع تو بدیدیم و دعای ترا شنیدیم و ترا فرزندی شایسته دادیم و او را

یحیی نام نهادیم که هیچکس پیش از این نبوده است و یحیی از بهر آن گفتیم که

در میان دو مرده زنده پدید آمد ... بنده را که در میان دو ...

ملک را او رفت یاد ... او گرامت بود و او را از آن سپاهی زنها

جدا شود و آخر زنده خدا ... باشد **لطیفه** زکریا ضعیف و تنها بود و روزگار

خود نشنید ابو و دران شبهای بگذرانید تا بنالید او و از فرزندان رسیده آت

نبود **نظیر** بنده دران لحظه تنها بود و از فغان خود جدا بود و دران ساعت

بنالید و گوید آه از درد و جدایی و از درد و تنهایی از حضرت خطاب آمد که ای

بنده عزیز انبیک سوال و خدا از تو با شبه و شریک دوم ایوب

از بهر کشف بلا دعا کرد ملک حاجت او را روا کرد و آن رنج از تن او جدا

کرد و آن چنان بود که ایوب مناجات کرد و گفت بار خدایا چنین بلا

را در بدرگاه تو چه باشند خطاب آمد که از بلا باشند هر کرا بلا بیشتر آن

بنده را بدرگاه ما قدر و منزلت بیشتر ایوب گفت بار خدایا مرا نیز بلا ده

از بسیار و مال خود حق وی را بلا داد تا هفت سال صبر کرد محنت او بیشتر کرد

اندر تنش پدید شد و دوازده هزار کرم در تن او پدید آمد اهل و عیال

از خود بیزار کردند و از بیرون محله بیک درستکار از تنش ببرند عیالش

وی نیکو داشت ایوب را گفتند چرا دعا نکنی تا ملک این بلا را کشف کند گفت چه

این بلا را به دعا خواسته ام صبر کرده تا در اندام او سوراخ دل و زبان همه جا

شد پس کرمان رخنه در دل و زبان کردند ایوب بی صبر شد نهایت

رسیده و روش نهایت انجامید آواز برآورد و گفت مسنی الضر

بار خدایا بلای تن را طاقت دارم اما بلای دل را طاقت ندارم که بی ذکر تو

نتوانم و بلای زبان بزرگ است که بی ذکر تو و شکر نتوانم اگر کشف کنی تو را

که تو کریم و رحیمی ملک آن دعا وی را اجابت راه داد و فرزندان او را

از رنجه زنده و مال و صحت و قوت باز داد و قوله و مثلهم معهم

عنده تا جبرئیل آمد و گفت یا ایوب دل مشغول مدار و پای بر زمین بزن در آن

آنجا که پای زده بود تو را چشمه ای شود تا قدرت کار ... روایت کنند

بخورد و غسل کرد م

که چون

١٠٦

که چون آن آب را آشامید برسید او و چون غسل کرد گرم بود و در روایت

دیگر نیمی گرم بود و نیمی سرد و در روایتی دیگر دو چشمه بود یکی گرم یکی سرد

القصه چون ایوب از آن آب بخورد و غسل کرد آن علتها همه یکبار کشف شد

در قصص آورده که کرمان چون غذای ایشان در بدن ایوب دیگر نماند

یکدیگر را خوردند تا سه کرم باقی ماند آن سه کرم از بدن مبارک او افتاد

یکی به هوا رفت و زنبور انگبین شد که شفای خلق است و یکی در خاک افتاد و کرم ابریشم

گشت که سبب راحت و اصل لباس و زینت است و یکی در آب افتاد و صدف گشت

که سبب راحت خلقها بود و پس ایوب از چشمه برآمد و بر رسید ایوب جامه زرین جایزه

جبرئیل حله بهشت آورد و بپوشانید و تاج مرصع بر سرش نهاد و نعلین

در پایش کرد و گفت یا ایوب ملک میگوید اگر چه بر محنت دیدی چون صبر کردی

بر سر محنت آمدی بجلال و قدر من سوگند که هر که در محنت صبر کند با وی همین کنم

نظیره در خبر آمده که چون بنده بیمار شود و اندام وی بیمار شود

ملک فرشته را گوید زنگ از روی بستان و دیگر را گوید نوشت او را

بستان و دیگر را گوید لذت از کام بستان و دیگر را گوید که گناهش بستان

چون همه ضعف و بیماری در حرکت نشد او را پرسند که چونی گوید حالش

چون وقت صحت در آید فرشته را خطاب شود که زنگ روی بازده

تا جمیع الاعضا و فرشته گناه گوید گناه او را باز دهم خطاب آید که آن

گناه را در کرم عدم انداز که غفران دیوان او محو کردم **رباعی** فخر خود کنم

تا شکایت نکنم ● ز تو بجز از فضل تو یاد نکنم ● چون تو بلا فرستی

جز شکر بسو نکنم ● سیم یونس بود که در شکم ماهی دعا کرد و حق

حاجت وی را روا کرد و آن چنان بود که یونس قوم خود را دعوت کرد

و ویرا تکذیب کردند از حق سبحانه و تعالی بلا خواست پادشاه عالم بعد از چهل روز
بلا فرستم پس یونس هفت روز مهلت داد و [illegible] و از میان قوم بیرون رفت
در دریا رسید و در کشتی نشست و روان شد بجایی رسید که کشتی بایستاد و ماهی
سر برآورد و قرعه زدند نام یونس برآمد تا سه بار این نوع بود پس گفت [illegible]
گناهکار منم و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز گزارد و خود را در کام ماهی انداخت
خطاب بماهی رسید که ویرا نگاه دار که در شکم تو یونس را ودیعت نهاده ام
نه روزی که گماشته ام روایت است که سه ماهی یکدیگر را فرو بردند از برکت یونس
[illegible] ماهی و [illegible] هفت ماهی یکدیگر را فرو بردند [illegible] یونس [illegible]
رسد تا گاو فنادی فی الظلمات یک قول سه روز یونس در شکم ماهی بود و یک قول
چهل روز و بقولی دیگر [illegible] روز ماهی [illegible] دریا [illegible]
طبقه هفتم زمین یونس [illegible] تسبیح رسید بنالید و گفت لا اله الا انت سبحانک
انی کنت من الظالمین فرشتگان [illegible] آواز [illegible]
بشنوم [illegible] خطاب آمد که آواز یونس [illegible]
در [illegible] پادشاه عالم دعا [illegible]
بخشید و [illegible] یاد کرد فاستجبنا له
ونجیناه من الغم [illegible] در شکم ماهی از چپ و راست نظر کرد [illegible]
از هر طرف [illegible] درگاه پادشاه عالم [illegible] بنالید و گفت [illegible]
همه در ها بسته است مگر درگاه کرم تو که گشاده است خطاب آمد که چون درگاه
کرم ما گشاده [illegible]
و [illegible] آن [illegible]
خود [illegible] نظیره حال بنده عاصی [illegible] در شکم ماهی [illegible]

از خواب مرگ بیدار شود خود را در گور بیند از چپ و راست نگاه کند
در ها بسته بیند مگر درگاه خدا [illegible] که گشاده [illegible] بنالد و گوید [illegible]
بسته اند مگر درگاه کرم تو که گشاده است خطاب آید که بنده بیچاره من چون درگاه
کرم گشاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رباعی [illegible] درگاه کرم تو گشاینده منم
در گور [illegible] منم [illegible] منم [illegible]
[illegible] فاستجبنا
له [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون یونس [illegible]
[illegible] اجابت کرد [illegible]
[illegible] ادعونی استجب لکم [illegible] اجابت کنم
[illegible] دعا [illegible] اجابت [illegible]
[illegible]

نها و غنا بر و بنهید الدعا رجا حان اکل الحلال و ترک المقال و دعا را دو
پر است خوردن حلال با شبهت دیگر گفتار دنیا حجب هر که دعا بدین صفت
کند ملک تعالی اجابت کند دیگر گویم حجاب دعای تو هوای نفس است هر که نفس خود
هوا را مخالفت کند و روی از هوا بگرداند ملک تعالی در ساعت اجابت کند
حکایت ذوالنون مصری رحمة الله گوید در قافله میرفتم هرگاه که سایه شخصی دیدم
فرا آمدی و آن شخص را ندیدمی گفتم آنچه او را سایه بینی آن خدایی که ترا دیدن
و او خود را پنهان گفت از فضول تو او بدین حکایت گفتم ترا پس بیا دوست
رسیده ام گفت اگر خدا را دوست رسیده اشتر را زود بنشین و گران کشتی بیکی بگیرم
ایشان را از بهر خدا دوست رسیده ام گفت یا ذوالنون میان تو و ترکان [illegible]
فرق نیست ایشان نیز تا را از بهر خدا دوست رسیده اند اگر درویشان [illegible]
باشند بر دو ایمان خود را آزاد کنند که این صفت ترکان است نه صفت اهل ایمان
گفت مرا عجب آمد سخن گفتن او بدین عبارت خواستم که خود را گرد او در رسیدم که او
از قافله جدا است که دزدان غارت قافله آمدند آن مرد پوشید بجنبید گفتم ای
زاهد و این قافله همه گریانند و تو خندانی چرا گفت مرا عجب آید که تو نیز از کجا
برسید گفتم ای زاهد تو توانی که به دعا این بلا را از این قافله بگردانی گفت سر سوی آسمان
کرد و گفت یحق نبیک یا صاحب الاولیاء کف عنهم شر الاعادی
شیخ گفت در ساعت نظر کردم تا زانو در زمین فرو رفته و دستهای ایشان خشک
بر تیرها خشک شده و دزدان فریاد بر آوردند که ای عابر کدام ولی بود در میان شما
که ما را بدین روز نشاند اگر ما را از این بند خلاص کند تو به از این عمل کنیم پس
گفت یا ذوالنون هوای خود زیر قدم خود آوردم لاجرم ملک تعالی حجاب هوا
از خلق می پوشاند و دعای مرا باجابت میکند از اینجا گفتم که هر که خواهد

دعا کند با دیگری باید که بهوا کند ملک تعالی حاجت او بر آورد و هر روی که خواهد
از روی هوا کند قصه پس عزیز به است که یوسف بیگناه است و برادر او
بید است نفوذ شق الصبح کلام الرضیع پس عزیز با دوستان خود مشورت
کرد و گفت یوسف بیگناه است ولیکن صواب آنست که گناه را بر یوسف بگیرم
بزندان بر بستیم تا زلیخا در نظر خلق بیگناه بماند که اهل نهاد گناهکار [illegible]
او نشیرد تا که اهل خانه من آورده اند که چون خبر ایشان در شهر فاش شد زلیخا
خواست که در مصر کنند نقل سخت را برخاست و جمعی کنیزان پیش ملک آورد
زلیخا خانه ساخته بود از آهن و مس و اندرون او را آینه کرده بود
چنانکه هر که اندرون درآمدی صورت او در دیوار پیدا بودی از یکدیگر صورت
زلیخا را بر دیوار دید زلیخا را در درون خانه طلبید زلیخا در آمد و دید که پیدا
ملک بر سید که کار آورده گفت بسکالیت یوسف که نافرمانی میکند و من [illegible] دارد
ملک زلیخا گفت فان لم تفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین پس زلیخا
و اکرام کرده با برادر آمد و گفت یوسف را آورده و غل بر گردن نهاد و بند بر پا
و همچنان بیابان تا آورده و یوسف میگفت قیدوا فی قید فی قال
قال اکرمی قید الکلام امر مصر و بیرا گفتند چرا ترک بیقرانی کردی بار این همه بلا
بر است نیامد گفت انبیا در بست که زبان نیز بر دار کنم تا فرمانی ایشان تو
بزندان برده و زندان چهار فرسنگ از شهر بیرون بود نکته یوسف
چون ... زلیخا بر درنده اسش کرده بود اگر فرمان خدا بر در دست
برده یوسف را در زندان پنجسال در زندان بماند و ... مصر را دیدم که تا چند سال زندان
در زنج ماند آه از ان ... آه از ان زندان ... اهل
مرد را بهشت آه از ان سکالاتی بر جهت علم آه از ان ... در عالم [illegible]

چون بر بینه و دوزخ بر آتش تاریک در رو • از ملک فریبنده گرو بران ساعت بیاید
یک پیک حاضر رها بی سهناک و شد و بر • که داری حال اضطراب در دار
آنکه گروهی از گناه و از جفا با خبر گرد • این که از صد هزار رنج چون بشنید ترک
گرشنید ... زن صحبت شناور خبر **الفصل السابع والثلثون**
در قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ قال الله
صحبت ... فوقع علیهم اسم الفتوة • هر کس با هر کس صحبت کرد و صحبت
اسم فتوت ... شیخ ... صحبت کرد شایسته اسم فتوت گشت وادخل
موسی لفتیه و همچنین ملک ... یوسف در زندان فدخل معه السجن فتیان
... همچنین با موسی بود ... با یوسف ... بود والذین یحبون ...
آنرا که صحبتش با خدا و بنده بود آنرا که صحبتش با خدا و بنده بود او ... اگر خود
گفت عزیز دوست که ... زلیخا گفت محبوب ... و ... واگر ...
چه در فراق او ... کنم ... هر ... جهان ... صد هزار رنج ... با ...
عاشقان آن گفته که ... لابد وقت دوست گفتم ... بر ... صبر ...
دوست بیت **حکایت** آورده اند که ... ولیه را ... بود
پیش خوان سالار ... را ... و با ... رسید ... که در
در طعام گنید تا ملک ریان بخورد و هر ... ولایت گیرم
و تو ... ولایت ... هر ... اگر ... آن دو غلام ... با یکدیگر گوید
حوزه ... که آن کار گنند خوان سالار زهر در طعام کرد
از آن ... شد چون طعام پیش ملک آورد ...
گفت یا ملک از این طعام مخور که زهر در وی است ملک آن طعام را
ملک بود ... امتحان لقمه از آن طعام بخورد ... داد

در ساعت ... که دیر ... خوان سالار گفت با ملک ... که
بفرمان و مشورت ساقی گردم ... همه گنید ... ملک بفرمود تا هر دو را
بزندان کردند و چون بزندان رسیدند یوسف را از دیگر جانب آورده
آورده بودند ... دو ... زندان شدند ... که ملک ...
ودخل معه السجن فتیان چون یوسف در زندان شد ... گفت
اهل زندان ... یوسف شاد شدند چون شب درآمد از نور ...
در زندان روشن شد نور روی یوسف تابش ... بود ... اهل زندان
روشنایی حاجت نبود ... و ... را از ... کردی
... زندان همه ... گشته آورده ...
که گرد زندانبان با یوسف گفت که ... دوست میدارم گفت ...
بر تو ... که ... دوستی ... کردم ... که ... دوست ... برادرانم ... گفتند
زلیخا مرا دوست داشت ... زندان کرد ... حق ... را ولا ...
آن ولا ... بلا بود ... که دوستی ... بلا ... دیگر ... یوسف را
بزندان کرد زلیخا را ... شب ... بام آمدی ... زاری
و میگفت یوسف ... کجایی ... چه کاری ... بیدار ... ببیند ...
این رباعی خواندی **رباعی** شبها که بخفتن ... بر گشتم • ...
... دو ... گشتم • و ... خواب ... گریان •
شب ... ... گشتم **نکته** آورده اند که عزیز
که عزیز ... زندان ... بود ... که زلیخا ...
شدی ... با ... و ... شد ...
گفتی یوسف ... که ... و ... زندان ...

وزنجیر در دست و پایش نهاده و زندانش چو آشیانه مار گرفت زیرا که از زندان ترس
محجوب گشته‌ام نخواهم که از در وجوب بالله نیاورد و از او نفی رسیده و از دل
سوخته باشد نکته ملک عمر مومن را در زندان دنیا بداده است که الدنیا
سجن المومن و بند تکلیف بر دست و پای او نهاده است که واقیموا الصلوة و آتوا
الزکوة و هر ساعت تازیانه بلا بر سرش زنند که ولیبلی المومنین منه بلاء حسنا
و تشنگان گویند با رضا با این بنده گناهکار را این سبب که اسیر زندان است
تازیانه بلا بر سر بنده تا گوید از بهر آنکه گناه رحمت با هر بود و از درگاه ما خلعت
بسوزانم که در کار هر سانه که مر آنکه ایشان دوست دیده‌ام قصه آورده‌اند
که چون یوسف را عزیز بزندان فرستاد و بند بر پایش نهاد و زندانیش را گفتند
یوسف در خود نگریست و آن زندان و عقوبت مجرمان بدید بگریست زلیخا را
خبر شد بیوسف کس فرستاد و گفت ای یوسف هر چند که در بلا و زندانی و با عزت
و بزرگانه و در میان مجرمان نشسته‌ای که اندر دیده صد هزار بزرگانی ملک محبان در میان
دلها و اگر از نظر خلق محجوب شدی لیکن در نظر حق سبحانه که او را نظیر و فرد که
ملکت عالم را بر خوان و ونیز و استه و آن آنکه سوزان بسینه و آنکه
بیگانگان بسینه نباید خطاب آمد که بنده ما بر بسینه اندر که از زمره دوستان
بگذر جمله دوستان و اگر از نظر خلق محجوب شدی در نظر ما محبوبی رباعی معشوق دل
هر جایی رو دگران ه گان شبرو ناره گشتگان ه گفتم جانا مهر تو
عشق تو ماندست وصال تو نماند مصنف پس یوسف در زندان بتسلیم شد
و بقضا رضا داد و هرگاه که پدرش یاد آمدی زار زار بگریستی و
در ساعت او زار زار بگریستی و بسیار بود که مردم از جوش او بیهوش
بیهوش شدندی و یوسف نیز بیهوش شده رحم بر این صفت چهار کس

بر آمد جبرئیل بصورت جوانی نیکو روی بزندان در آمد یوسف را دید بیهوش افتاده
سرش بکنار گرفت و از دریا چشم بگشت و در سینه پیش یوسف داشت
چون بهوش باز آمد گفت که ای کریم ازین شفقت بیش گفت منم برادر تو جبرئیل
یوسف گفت ای مهتر عجب در میان مجرمان و آلودگان بچه کار آمده جبرئیل
گفت یا کریم بر اکریم ملک سلام میرساند و میگوید خدای تعالی که هر چه این بلا
بر تو قضا بود و لیکن هر چه بر تو آمد از تو آمد که گفتی رب السجن احب الی گفتی زندان
از زنان دوستر دارم چرا نگفتی عافیت از آن دوستر دارم تا رسیده آنچه
بلا بر تو نهاده پس که هر چه خود داشت در دهن یوسف نهاد و یوسف فرو برد
پادشاه عالم علم تعبیر بگفت در سینه یوسف پدید آورد جبرئیل گفت ای یوسف
هیچ دل مشغول مدار که این علم را سبب نجات تو کردم چون
تمام شد و غلام خوابها دیده بودند و گروهی گویند خوابها ساخته بودند تا
یوسف را بیازمایند و گروهی گویند ساقی خواب دیده بود و خباز نادیده بود
مرد پیش یوسف آمدند و گفتند ای یوسف ما هر یک خوابی دیده‌ایم
ساقی گفت من بخواب دیدم که سه خوشه انگور تازه از درخت باز کردمی
و در قدح کردمی و بدست ملک ریان دادمی و خباز گفت من بخواب دیدم
که تنور بر آتش بود و من در دو نان پختم و بر سر نهادمی
آتش ملک بردم مرغان آمدند و از آن نان بخوردندی
تفسیرها بگویید از نکته نبئنا بتأویله انا نریک من المحسنین چون خواب عرضه کردند یوسف را
بجان بسته و گروهی گفته‌اند احسان وی آن بود که بیماران را تیمار کردی
و غمگنان را تسلیت دادی و گروهی گفته‌اند احسان وی آن بود که نماز
خدمت کردی و در وقت نان سفره ایشان بنهادی و در وقت بنشستی

آب داده و روز را صفهای سفره بر گرفتی و آنگاه ساقی را از بهر آنکه گوش ایشان
داول گیرد آنگاه ساخت لطیفه یوسف دانست که از ان خوابها یکی خیر آید
نخواست که ایشان را نکو بدنا آن یاد نه و محکین شود خود را بحضرت وی مشغول
کرد قال لا یأتیکما طعام ترزقانه ایشان یوسف را نیکو کار گفتند یوسف از
طمع خود روا نداشت که در روی ایشان هر گوید ملک خود را نیکو کار گفت
از کرم که روا داده که با تو خبر برگند قصه پس یوسف گفت هر تعبیر را خیر آید
دانم ولیکن اگر گویم رنگی از شما دشوار آید و آنچه گویم راست گویم
گفتند بگو دلیل تو راست گوئی گفت دلیل آنکه گویم که فردا مرگی را از زندان
چه خبر آید و طعام چند آید و چگونه آید هزار و چهارصد کس در زندان بودند
دیگر روز هر طعام که آوردند همان بود که یوسف گفته بود گفتند بگو دانستی
گفت ذلکما مما علمنی ربی گفت این علم است که خدا تعالی عز و جل مرا داد
بجزای آنکه مخالفت زلیخا کردم و دین پدر را متابعت کردم و این فضیلت
بزرگست که ملک همه ما خبر عطا کرده است تا مردمان از علم خبر بهره یابند
ذلک من فضل الله علینا پس یوسف بدانست که اهل زندان دیر آینه
و بیوسف ایمان آوردند و همه یکبار گفتند که ای سید حکیم که نور رسول
نجی یوسف گفت هر کرا در دیگر در زندان نباشد که بر هر روی که شمار از
کردم و کلید زندان در دست منست هر که خواهد که با من گو با من باشد وقت اگر
دارد خلاص آید گفتند یا یوسف اگر تو ما را رها کنی توانی و لیکن چه سود که دیگر روز ما را گیرند
و باز آرند گفت خدای عز و جل قادر است که صورت شما را گرداند که کس شما را نشناسد پس دعا کرد صورت ایشان
بگردید بیرون رفتند دیگر کرده هر روز کس آن بودند که گفتند دل یا نجا نمان نجات یافت و گر بود
سالها در زندان بوده ام همه را رها کردند چهارصد کس گفتند که با یوسف علیه السلام

که ما زندان با وصال تو دوست‌تر داریم که بیرون زندان با فراق تو
نکته این نه عجب که یوسف زندانیان ایمان آوردند و یوسف دعا کرد
و حق تعالی صورت ایشان بگردانید آن عجیب است که چون بنده مؤمن گرد حق
بگوید ملک تعالی گناه او را احسان مبدل کند تا هر چه در دیوان او کفر
و معصیت بود همه نیک ایمان شود یبدل الله سیئاتهم حسنات
قصه پس آن دو غلام گفتند با یوسف هر چه گفتی راست گفتی تعبیر این خواب ما
با بگوی یوسف گفت تو که ساقی سه روز دیگرت در زندانی پس از آن
بعد از سه روز ترا از زندان بیرون برند و خلعت دهند و نوازند و بکار
خود مشغول سازند اما تو که خبازی بعد از سه روز ترا بر دار خواهند
کرد و مرغان هوا در آیند و سرت سوراخ کنند و مغزت بخورند ساقی را
خوش آمد و شاد گشت و خباز که خواب دروغ گفته بود اندوهگین شد
لطیفه کس مبادا که خواب دروغ گوید که آن خواب دروغ وبال او در کار
او شود سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که من کذب علی
عینیه عذبه الله یعنی هر که خواب دروغ گوید حق تعالی وی را عذاب کند
دو کس اند که بعقبی در عذاب باشند سید عالم فرموده من کذب علی متعمدا
و من اذی جاره عذبه الله ومن وقع فی اهل القرآن عذبه الله ومن احتکر طعاما
للغلاء اربعین یوما عذبه الله ومن خرج علی امام عادل عذبه الله ومن
عذبه الله و نحو آن بجهت این دیگر آن است که عذاب در بلا دنیا بود و در آخرت در
بلا عقبی و در کلام خود خبر میدهد ولنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون حکایت محمد بن میمون رحمه
الله گوید که در مکتب خانه با کتب بر معلم خود زدم که چندم

زنی سلیطه را بر من گماشت تا هر روز چند بار بر من بانگ زدی با خود گفتم آیا
چه کرده ام که ملک تعالی این سلیطه بر من گماشت آن شب بخواب دیدم که
مرا گفت یا محمد کما تدین تدان اگر این همه بانگ اشتر دیدی که از زن میشنوی
جزای آنست که آن روز بانگ بر معلم خود زدی و این جزای جنایت باشد تا اگر
چه چیز کرده ام استاد خویش گفتم دیده بودم رنجه شده ام و پیش معلم رفتم استاد
گفت یا محمد تو کم دیدهٔ [illegible] گفتم ای شیخ چه داستان گفت آنکه
که ترا در خواب نموده مرا به بیداری آگاه کرده اند گفتم مرا بحل کن گفت تو نیز
کن گفتم توبه کردم گفت من نیز ترا بحل کردم چون بخانه باز آمدم دیگر هرگز ندیدم که
عیالم [illegible] که دلم از ان رنج آمدی **قصه** پس چون چند از آن بشنید که
یوسف را گفت اند و همچنین شد و گفتند هیچ خواب ندیده ام و آنچه گفتم دروغ
گفتم یوسف گفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان اگر دیده بود اگر ندیدی
قلم را آنچه گفتم روانه شد سر او دیگر نباشد **لطیفه** یوسف در زندان بود
هیچ زندانیان بود و همچنین هم بر هر دو [illegible] زندانست که الدنیا سجن المؤمن
ور جسم [illegible] زندان کرد گشت انما جعل فرعون انهالکم و گهواره زندان
شیرخوار گشت وقضاءه علیه اگر زندان بود گشت و هر روز
برزخ الی یوم یبعثون و دوزخ زندان کافرانست او گفت
النار و بهشت زندان عاشقانست ان اکثر اهل الجنة البله
و آنکس که در میان اعیان باشد در زندان است **حکایت** [illegible]
سوره می خواند چون به اینجا رسید که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون
نعره بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد [illegible] کرد و گفت در دنیا
شغل و درد آوخت شغل پس حکام فراغت کی خواهد بود و عاشق زار با معشوق خود

کی خواهد بود **حکایت** آورده اند که یکی از اولیا در مناجات گفت
الهی اذا ادخلتنی النار اعرف فیها [illegible] و ان ادخلت الجنة
اعرف فیها [illegible] یعنی اگر در دوزخ کنی بگذرد از عرفان جلال تو [illegible] کنم
تا بوی دوزخ [illegible] در شکر فردوس برین شود و اگر مرا در بهشت برین
فرود آری [illegible] را ز آتش عشق تو پیدا کنم تا بهشت [illegible] دوزخ [illegible]
پادشاه عالم گفت [illegible] نه بهشت که مستغرق [illegible]
سعادتست گفت نه این میخواهم و نه آن اما در دنیا عشق تو میخواهم و در عقبی
رحمت وصل تو میخواهم و در خیابان کو بدوزخ [illegible] بهشتیان [illegible]
دنیا [illegible] و در عقبی رحمت وصل تو باد **رباعی** آتش زنم
بسوزم این مذهب و کیش ه عشقت بنهم بجای مذهب در پیش ه
دارم راز نهان در دل خویش ه [illegible]

الفصل الثامن والثلثون در قصه یوسف علیه السلام

قوله تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک
قال الامام علیه السلام من استعان بالخلق فقد نسب ربه بالعجز
ومن سال الخلق فقد نسب ربه بالفقر ومن استخف بالذنب فقد نسبه
بالجهل هر که استعانت بخلق کند حق را بعاجزی نسبت کرده باشد و هر که
از خلقان چیزی خواهد حق را بدرویشی نسبت کرده باشد و هر که گناه
کند و گوید که حق تعالی نداند حق را بنادانی نسبت کرده باشد ای
بندهٔ عاجز از خلق یاری مخواه که خداوندت یاری دهنده است وای درویش
مستمند از خلق چیزی مخواه که خداوندت نعمت دهنده است وای عاصی
گنهکار گناه پنهان مکن که خداوندت داننده است موسی کلیم گفت خداوندا

مرا بچیزها حاجت بود بهر وقتی از مخلوقات و من شرم دارم که آن را نه
بخواهم ربا چون تو کریمی باز که عجز بی گستاخی کنم خطاب آمد که اسألنی
حتی ملح عجینک وکمنسة بیتک وعلف شاتک ولا تسأل غیری فانی ربی
رب غفور یعنی یا کلیم بجز از من کسی نیابی و مرا از غیر من حاجت مخواه
و تا نمک که در خمیر کنی و یا جاروبی که در خانه در کار داری و یا علفی که
بگوسفندان دهی این همه از من خواه و بدرگاه کرم من روی کن و اندازم
بنده من روی بگری نهد و از غیر من حاجت خواهد هر کس که استعانت
بخلق باز کرد در روز محنت بجوید و دراز گردد قصه چون ساقی را از زندان
بیرون آوردند یوسف ویرا گفت مرا بر تو حق صحبت است و حق خدمتگاری
چون از زندان بدر شوی و آن پایه که ترا بود باز یابی ملک را از حال من
خبر کن که چند سالست که آن غلام عبری را بجرم در زندان باز داشته
اند از حال او نظر کن ساقی بدر شد در ساعت جبرئیل برسید
یوسف جبرئیل را دید بشناخت گفت ای طاووس ملائکه بشارتم خواهی داد یا خبر
از معصیت گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید چون صدیقی که از آن کار گنهکار
و پروردگارم شرم نداری که من ترا ناظرم و تو با دیگری پناه میبری
و از غیر من حاجت میخواهی یوسف چون این پیغام بشنید از هیبت عتاب
حق تعالی بیهوش شد جبرئیل سرش در کنار گرفت و بر خود بر سینه افشرد تا
با خود آمد گفت یا جبرئیل اسخط علی ربی بدین سهو که از من در وجود آمد
پادشاه عالم خشم خود بر من بگماشت گفت نه ولیکن میفرماید که بجزای
آنکه گفتی هفت سال دیگرت در زندان میداریم تا قدم از دایره ما بیرون
ننهی و از غیر ما حاجت نخواهی یوسف گفت یا جبرئیل چون ملک تعالی از من

الکشوین

برگشته است و بگذشت که هفت سال دیگر در زندانم میدارد از رحمت او
رباعی هر روز مرا سینه تر آهنگ کنی ۵ بر من دل خود چو سنگ کنی ۵ در عین
این دانم مرا تنگ کنی ۵ ای هر چه تو خواهی کنی و جنگ کنی ۵ او سهو یوسف
آن بود که در زندان حاجت خود را با دیگری برد و گفت اذکرنی عند ربک
آن سرگشته که بر زبان او رفت دوازده حرف بود ملک تعالی بگفتم عزت دوازده
سالش در زندان کرد اگر در شب با زور نزار نفس میزنی در هوا و هوس تنها
زنیم که در عذاب الجنان [illegible] نفسی سالی در دوزخ بمانی لطیفه یوسف را در
همه عمر چهار سهو در وجود آمد که مخالفت شده [illegible] یکی با زلیخا قصد
زلت و در زندان بغیر ملک تعالی استعانت بردن و دیگر برادرانرا
بدزدی متهم کردن انکم لسارقون ملک تعالی هر چهار سهو ویرا در دنیا مکافات
کرد مخالفت [illegible] چه در چاه شد که و قصد زلت زلیخا زندانش شد
و سبب استعانت ساقی دوازده سال در زندان بماند و تا هفت سال
با یوسف بر دلش نگذشت و تهمت کردن برادران بدزدی هم ایشان را مکافات
اورا ایشان او بدزدی نسبت کردند قوله تعالی قالوا ان یسرق فقد
سرق اخ له من قبل انکه پیغمبرزاده بود و ملک تعالی ویرا
بسنده بود و صدیق است که بوده و رحمت او همه را بنگرد و
[illegible] بنده من ترک جفا و زلت و گناه کرده از جنگ قهر
رانی چون [illegible] فانساه الشیطان ذکر ربه حتی استعان بغیره و بقی
[illegible] الساقی ذکر یوسف عند الملک یوسف بر خلاص خویش گرید بر ساقی
کرد و التماس نه از خدای باقی کرد ملک تعالی شیطان را سبب ساخت تا
یوسف هفت سال از دل او ببرد که تقدم همچنین است انبیا و اولیا در بند

و تنها ز رشته که از کبد و جگر شیطان رسیده آدم ع از مکر شیطان رست
نوح رس لعنة الشیطان رسید گم گشته مقام قربت از مکر شیطان
رست اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته صحابه رسید از مکر شیطان
رسته آنانکه نقطه دایره عصمت بودند و نیکان خطه ولایت بودند از مکر
شیطان در بلا و شدت بودند تو که مایه زلتی و گنجینه سهو و غفلتی چگونه در
وادی گشیده ای بنده من از مکر شیطان امن باشی افامنوا مکر الله
فلا یامن مکر الله ❁ ای آنکه شب و روز در لهو و ره گمراهی ❁ مانده که آنکه روی بتو نهد
بهر تو زنگی دیو باجی نهی ❁ کز آفت او دست کسی تا توری **قصه** چون
یوسف از جبرئیل ع رسید که بمصیبت آمده یا به بشارت گفت در یک
آستین بشارت دارم و در یک آستین مصیبت **نظیره** سه کس نزد ابراهیم
آمدند در یک آستین مصیبت داشتند و در یک آستین بشارت اول
جبرئیل بود که با دو فرشتگان نزد ابراهیم ع آمدند گفتند مهمانیم خلیل ع گفت ای
بلی و دست ایشان بگرفت و بخانه برد و چون طعام پیش آورد ایشان نخوردند ابراهیم
پرسید که چرا طعام نخورید گفتند عادت ما آنست که طعام اگر خوریم که بها داده
باشیم گفت بها دهید اگر خورید گفتند بهای این چیست گفت بهای آنست که بگوید
بسم الله و چون سیر خورده باشید بگوئید الحمد لله در ابتدا نام دوست
و در نهایت نام دوست هم بها داده باشید و هم شکر کرده باشید و
در یکدیگر نگاه کردند و گفتند غلط نکرده که خدای تعالی این بنده را دوستی
برگزیده است پس گفتند ای ابراهیم بشارت باد ترا که تحفه آورده ایم از نسل
تو بدر آید که هر یک شرف نقطه و قدوه امتی باشند این گفتند و با
بر کرسیان که حضرت ابراهیم ع جهت ایشان طعام ساخته بود زنده شده و بر هوا

سقف خانه

سقف خانه بر رفته در سبز شده و بر و بار آورده رفته حضرت ابراهیم ع دانست که
ایشان فرشتگانند گفت ای مقربان حضرت بشر شما تا کجاست عزیمت
گفتند آن جماعت شهرستان قوم لوط را از فضای زمین برآریم و با سجیل علیین
فرو بریم این فرشتگان در یک آستین خلعت خلیل داشتند و در یک
آستین مصیبت قوم لوط ای هر که برای ما بخشد درمی و دو
با جان دلی و روز انکه میان آتش نمرود عیسی من کرد خطا باشد دارم قلعی
دوم که هم جبرئیل بود که آن روز بزندان یوسف آمد در یک آستین مصیبت
و در یک آستین بشارت و آن چنان بود که چون ساقی از زندان بیرون
بود زلیخا کس فرستاد تا از حال یوسف خبر پرسید ساقی گفت یوسف در زندان است
و لیکن کلید زندان در دست اوست اگر خواهد بیرون می رود و اگر خواهد
در می آید چرا از او صحبت نکند و تعبیر خوابها میگوید زلیخا که این بشنید عشق یوسف
زیاده شد در حال برنشست و به این باغ شد و در همسایگی زندان رفت و یوسف را بطلبید
بخواند و گفت من این غلام عبری را بو پوشیده ام تا ببینید و غلش از وی
تو از وی شبیه برداشته و مراد خود وصل نکرده است گفت بالکه چنین کسی را از
که گریزنده باشد و طعام از کسی باز دارند که او را طعام دهنده خلق باشد
زلیخا گفت می باید که او را صد چوب بزنی که ترا صد دینار خسروانی دهم
دسته چوب ببرید و با صد دینار زر سرخ در پیش یوسف آورد و گفت
با یوسف زلیخا مرا این صد دینار داده تا ترا صد چوب زنم یوسف گفت باید
چون که چو هم شنیدنی باشد که من در این زخم بمیرم باش تا ترا وصیتی کنم گفت چه
وصیت میکنی گفت اگر من از این زخم هلاک شوم گور من به دروازه کنعان
کنی تا پدر گذشتگان بشنوم آن پدر پر محنت رسیده در از فراق من تو زند و بر آرد

قمیص ببوس که این کور بیچاره بوی یوسف و این کور از آن عکس یعقوب
و این کور را از آن جهت که بهفده درم بهااش بفروختند و دل یعقوب را
پدر پیری از هجر آتش بسوختند و اگر قافله ی کنعان [illegible] به دلان یعقوب ستم
رسیده برسان و بگوی که دل از اندیشه ما بردار که صحبت ما با پسر [illegible]
و ابینا بین ای اگر بوی که یوسف گشته پیدا و گرگ شد و زلیخا را بگوی که
مکر و کید کردی و ما را بر خیانت آفرین [illegible] دست این گنه که تو
کردی بیت نه روی بهی نه جای سر تا قدم ۰ نه آنکه کنه بوصل خود دلشاد مرا
بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا ۰ معشوقه بدست دیگران افتاد مرا ۰ زلیخا بیان چون
نامه یوسف بشنید نه همه راحت در دل آمد زلیخا بیان گفت یا یوسف
چون ورد خار جنگرم دلم بدان بسازد و چون در دیدار تو می‌نگرم
بدان میسوزد اکنون [illegible] آنست که من جواب [illegible] ببستم و تو از
جمالی که مقصود دوی نداشت چون مکتوب زد و یوسف اگر زلیخا کس
که مقصود دوم حاصل شد و این اندران وقت بود که جبرئیل با جازت بهشت
پیش یوسف آمد در یک آستین معصیت و در یک آستین بشارت
بود که ملک تعالی میگوید سلام من بر تو باد و این همه غم و اندوه بر خود
جمع دار که از پی نزهت بر آنم و بر تخت مملکت بنشانم و آن بادران که ترا
بفروختند در پیش تخت تو جا کرد و [illegible] بپای مادرم [illegible] وفاداری
رسانم یوسف را شادی در دل آمد جبرئیل آستین معصیت [illegible] گفت
ملک تعالی میگوید یاد داری که با ساقی چه گفتی اذکرنی عند ربک
کردی چه دوازده حرف و از غیری حاجت خواستی تا بهر حرفی سالی
من از زندان [illegible] و آن کرم خود بر تو پیدا کنم [illegible] این بار که من

بوسی سلام

بیوای

بهوا بی نکنی و حاجت از دیگری نخواهی لطیفه فردا که حاجیان زاهد و
بند چون به کنار دوزخ روند مالک را گویند ما ایم که مرکز ما را از حق [illegible] خلاصی خواهد
بود که از پی طاعت گناهکاری ایم یاری باشی تا [illegible] کنیم مالک گوید فرمان
که شما را بهشت و هم از خدای خطاب آید که یا مالک این بندگان [illegible] گوی که شما در
دنیا معصیت کردید پس معبود شما شتاب کردم شما [illegible]
تا وعده رحمتم در رسید پس مالک گوید که حاجت ایشان روا کن تا چه میگویند
گویند پیغام ما با [illegible] رهبر ما پرسان و بگو که فرزندان شما میگویند که چون
نعیم بهشت نخوردید ما را [illegible] و چون حور بهشت بپوشید از لباس قطران
بپوشید همگنان [illegible] در ساعت رسول حق را آید [illegible] گویند
ملک تعالی میگوید بنده من یاد داری که در دار دنیا معصیت میکردی و در آن
بیگاهی در می آمدی اکنون [illegible] آثار رحمت بر تو پیدا کنم
تا دیگر از من نگریزی پس گفت یا یوسف اگر چه با دولت [illegible] استعانت کردی
آخرت را کنم که زلیخا را [illegible] گردد بنده من اگر چه [illegible] که با [illegible]
ساخت آخرت را کنم که مرا بیگانگی [illegible] نظم ای [illegible]
[illegible] مرا و تو مرا [illegible] ۰ پشت کرده با وفا در [illegible]
با جفا [illegible] دولت [illegible] ۰ یاد داری از گناه و شرمساری [illegible]
در جفا و جور [illegible] ۰ ای [illegible] آرزو [illegible] ۰ [illegible]
تف دوزخ و زان آتش ترا او وخته

الفصل التاسع والثلثون

در قصه یوسف علیه السلام و قوله تعالی وقال الملک انی اری سبع
بقرات سمان قال الامام علیه السلام من خالف الامر هلک و من
لزم الصبر سلک هر که مخالفت امر کند هلاک شود و هر که ملازمت صبر کند [illegible]

یوسف در حدیث خواب پدر را مخالفت کرد لاجرم خود در آن اسیر اندوه و محنت
چون در زندان روی بصبر و احسان کرد خدا او را عزیز و کامران کرد
ای مهجور محنت رسیده منال و صبر کن که پایان هجر و محنت وصال و راحت
بود ای مغرور نعمت خود منازکه پایان ربیع و راحت زوال و آفت بود و نبینی
که یوسف را از زندان محنت بنهایت رسید در پایان نعمتش بغایت رسید
قصه وهب بن منبه گوید که یوسف دوازده سال در زندان بود و روز با
اهل زندان حدیث کردی و هر گاه حق تعالی را دعوت کردی چون شب در آمدی
در زندان غرفه بود در آن بگشادی و در آن دریچه بنشستی و از دل اندوه و محنت
و رنج فراق پدر و برادران نوحه آغاز کردی و هر بادی که از طرف کنعان وزیدی
از باد خبر یعقوب پرسیدی و هر نسیم شمال که از جانب مصر روی بکنعان نهادی
در خود را در صحبت او فرستادی شبی از شبها یوسف بران غرفه بود ناگاه شتری
دید که از بیابان در تاخت چون نزدیک دیوار زندان رسید بزبان فصیح گفت یا کریم ابن
الکریم یوسف بن یعقوب از زمین کنعان می آیم و هم بجانب کنعان میروم در
یعقوب غم رسیده هیچ پیغامی داری یوسف چون نام پدر و کنعان بشنید
چون نظر کرد اعرابی را دید که از عقب شتر در رسید چون کشته که بر شتر
آنگاه زمین او را در گرفت و او پاهایش تا ساق بزمین نشست و نتوانست که پیش آید
تا چوب بر شتر زند یوسف از آن غرفه آواز داد که یا اخ العرب از کجا
میروی گفت از زمین کنعان می آیم و بجانب مصر رسیده ام یوسف گفت در کنعان
هیچ درختی دانی که در وی ده شاخ داشت یک شاخ آن شکسته شده اکنون چند
سالست که آن درخت در فراق آن شاخ خود بسته الله اعرابی گفت بلی
گر زینکو می شناسی حال یعقوب است گفت از حال یعقوب خبری بده گفت از رنج

از رنج

116

از شکسته شده است بفرقت دریائم نشسته است یوسف که این بشنید
در دلش درد زیاده شد گفت یا اخ العرب بدین بار که تو داری چون
شوی چه سود طمع داری گفت ده درم یوسف پاره از یاقوت سرخ از غرفه
که قیمتش بیست هزار دینار بود بدو گفت هم از اینجا بازگرد و پیغامی جان بپرسان
گفت چه پیغام داری گفت وی را بگوی که من رسول غم غصه جانم و بدید مهجورم
و از زندان زندانیان می آیم و در آن وقت که درد بغایت رسد و سوز فراق
بنهایت انجامد چه خواهی که دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداری یا دعا کن
اعرابی گفت چه نام داری گفت در کنعان را نام و نشان
اعرابی گفت ای من در زمین گرفته است و شتر از من رمیده است
چون کلیم تا بدو رسم گفت ای شتر بفرمان خدا رسیده است گفت چون کلیم یوسف
گفت تو خواستی که او را بازنی اندیشه زدن از دل بیرون کن آنکه زمین
ترا رها کند و هم شتر بطاعت آید اعرابی گفت شتر را عفو کردم در ساعت
زمین ویرا رها کرد و شتر بفرمان آمد گفت شتری که بزندان یوسف رو
نهاد از آفات زخم مخلوقش نگاه داشته شده که در راه عاقبت
روی بدرگاه حق نهد از کرم کی روا دارد که آتش دوزخ بروی کار کند
القصه اعرابی هم از اینجا بازگشت چون بدروازه کنعان رسید در خانه یعقوب
شد و گفت السلام علیک یا رسول الله من رسول غم غصه جانان مهجورم
و از زندان می آیم از جانب مصر بجانب کنعان هر چه یوسف گفته بود با
یعقوب بازگفت یعقوب چون این بشنید فریاد بر آورد که اگر تو رسول
غم جانانی مرا غم غصه جانم و اگر تو قاصد مهجورانی من در سوخته آتش
هجرانم و اگر پیک زندانی خبر ده ربت الاخوانم یعقوب گفت نام

چه بود و نشان او چیست گفت نام گفت و نشان من پیش از این داده بودم
گفتم و گفت دستوری هست که گویم یعقوب خواست که او را از آن غلام
خبر دهد کالی ده اعرابی گفت یا نبی الله آنکه مقصود من بود از صاحب بشارت
پاسخم از تو طمع دعایی دارم یعقوب دعا کرد و گفت اللهم هوّن علیه سکرات
الموت نیز گفت یا نبی الله من غریبم و در پیغام شد یک بودم و من نیز
سعادت آخرت میخواهم گفت اللهم اجعله رفیقی فی الجنة اعرابی گفت
چون یعقوب این دعا کرد گفتم دعای آن غریب چیست گفت اللهم
الحق یوسف بابیه ملک تعالی آن هر سه دعای او اجابت کرد در
ساعت جبرئیل درآمد نزد یوسف و گفت ملک سلام میرساند و میگوید ایام
محنت گذشت و بنهایت رسید و هنگام روح و راحت رسید یوسف
گفت ملک سبب راحت چه ساخت گفت ملک سبب محنت ساخت سبب محنت
ترک فرمان پدر بود و سبب راحت هم دعای پدر بود و اعرابی پیغام
تو رسانید و پدرت دعا کرد و ملک تعالی دعای او در حق تو اجابت کرد که
ترا از زندان خلاصی دهد و بطفیل تو همه زندانیان نجات یابند و نشان داد
پس ده بر نیامد که ملک خوابی بیند و تعبیر آن خواب کسی نداند ملک تعالی تعبیر آن
ترا الهام کند و بتعبیر آن خواب ترا سبب راحت کرد **لطیفه** یوسف را
محنت در بدایت گفتن خواب بود و سبب راحت هم در نهایت گفتن خواب
جبار عالم خوابی را سبب راحت ساخت و خوابی را سبب محنت تا عالمیان
بدانند که هرچه میکنند از غیب است همه در ید قدرت اوست زیرا که
سبب همه اوست **قصه** پس روزی چند برآمد ملک ریان خوابی دید
که رود نیل جوشید و هفت گاو فربه از رود برآمدی همه پاکیزه

پرشیر

پرشیر بود در عقب آن هفت گاو لاغر برآمدی و شیران گاوان فربه را
بخوردندی و هیچ بدان لاغران اثر نکرده آن گاوان لاغر بودند همچنان که بودند در
عقب آن دید که هفت خوشه گندم از زمین برآمدی سبز و سیراب بود
از آن هفت خوشه دیگر برآمدی خشک و زرد شده و در آن خوشهای سبز پیچیده
همه را از پای درآوردندی دیگر روز ملک بر تخت مملکت نشست و همه علما و وزرا
و معبران مملکت را بخواند و این خواب با ایشان گفت قوله تعالی انی اری
سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ
سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ ایشان همه جواب دادند
قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ گفتند ای ملک این خواب بیهوده است
و این خواب را اصلی نیست و ما تاویل آن ندانیم و در شرح این مضمون آن بود
و تعبیر نباشد **الحدیث** سید عالمیان صلی الله علیه و آله فرموده
که الرؤیا معلقة برجل الطیر تقع ما لم تاول و تقع کما تاول ان قیل خیرا فخیر
وان قیل شرا فشر یعنی خوابها آویخته است بپای مرغ در هوا
و آن وقت پدید آید که تاویل کنند یعنی اگر بخیر تاویل کنند بخیر پدید آید
و اگر بشر تاویل کنند بشر پدید آید و گفت هر که خوابی بیند باید که آن را از دو
روشن گوید و با مردم عالم گوید و با زنان و جاهلان نباید گفتن تا مضمون تعبیر
خواب درست آید از بهر آنکه خواب جزویست از چهل و شش جزو نبوت
و رسالت قال النبی صلعم رؤیا الصالحین ثانیة الوحی **لطیفه** در جواب
چند چیز از لطایف تعبیر است خواب حجت بود حق تعالی در آیات منامکم باللیل
والنهار و فتنه نیکان است و ما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس
و راحت غمگنانست و جعلنا نومکم سباتا و کرامت دوستانست

فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددا وازدانش بعضی پیر نست
انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری خواب دو است یکی
خواب غفلت و یکی خواب استراحت اگر خواهی که در کوی بخواب استراحت
بخسبی در حیات از خواب غفلت بیدار باش رباعی ای آنکه دلت ز بهر این
دنیا تفت ۞ برکن دل ازو که بر دل ما بید رفت ۞ برخیز ز خواب غفلت ای
بیدار ۞ کاندر لحد تنگ بسی باید خفت ۞ حضرت رسول فرمود که النوم اخو
الموت کما تنامون کذلک تموتون کما تستیقظون کذلک تبعثون نظیر خواب برادر مرگ
همچنانکه امروز زنده که دیگر همچنان میمیری و همچنانکه امروز بمیری هم چنان
حشر شوی در خبر است هر کس در خواب خبر بیند که یا خفته باشد و خود را
زیر پا یا بر بیند و یا کی خفته باشد و خود را در روح و راحت و نعمت بیند یا
حال عقوبت بیند بندگان در قبر همچنین خبر گیرد باشد که خود را در آتش و رنج
بیند و کی باشد که خود را در بهشت بیند آنکه در قیامت حاضر آید لم یلبثوا
الا عشیة او ضحاها چون از خواب این همه لطائف و تعبیر بود که
یاد کردم از آن خواب ها و بیان حاضر شد و ملک آن خواب را فراموش
کرد چون صبح برآمد با استیلا رجوع کرد که آن چه خواب بود که من دیده ام
و با شما گفتم گفتند آن خواب را فراموش کرده ام ایشان گفتند ما نیز فراموش
کرده ایم ملک ریان گفت من شما را بکشم و در حیات شما را با فراغ چنین
و قبر را نگاه دارید کنون از احوال من چنین فراموش شده اید که شما را
شما گفتم در بین و فراموش کرده اید همه را محبوس کرده و از مجلس خود
دور کرده و در قصص آورده اند که ملک ریان معتقد عالم را بقتل آورد چون تعبیر
خواب نه شنید ساقی را از حال یوسف یاد آمد وادّکر بعد امّة

أو بعد حین مفسران در شرح آن وجوه بسیار آورده است روایت
که بعد از هفت سال ساقی را یاد آمد سخن یوسف که گفت با ملک ذکر من
بکن گفتند این خبر اگر نشان بهم ملک پرسید که آن کیست بیان احوال
یوسف را ذکر و کرد الم آخره آورد که تنها بیگناه در زندان بود با تعبیر خواب
خود و خباز بالتمام بعرض رسانید ملک گفت برو و از آن جوان جواب
پرس ساقی گفت با ملک خبر از آن جوان بسیار خجلت دارم چون که با او نعمت بود
که حال او را بخدمت شما عرض نمایم و اهمال آن مدت هفت سالست که از خاطر
محو شده بود تا امروز که رسید این خواب ملک بخاطر رسید ملک گفت
آن جوان با این علم و صفت که تو گویی اگر آراسته است پس خبر خود از او
پیش آید دانشد و این همه و نشانها از تعبیر تو گواه شمرد القصه ساقی بر
آمد و یوسف را دریافته بعد از عذر تقصیر احوال خواب
ملک و فراموشی که دیگر ان را بعرض رسانید یوسف خواب را بیان کرد
ملک دیده بیان چون نمود ساقی بخدمت ملک آمد و معروض داشت ملک
از بیان متعجب شده و ساقی را گفت اکنون برو و تعبیر خواب را از او تحقیق
چون ساقی بخدمت یوسف آمد و از تعبیر خواب استفسار نمود یوسف فرمود
هفت گاو فربه هفت سالست که در نعمت و فراخی و وسعت روزی بگذرد و
هفت گاو لاغر هفت سالست که بعد از آن آید که قحط و عسرت بگذرد و در
بتمام روزگار بگذرد و هفت سال تمام و بعد ازین تعبیر خواب را
که ملک را او همه غالب شده ساقی را گفت برو و از آن جوان پرس که
آیا این حادثه را علاج توان نمود چون بخدمت یوسف پیغام ملک رسانید
یوسف فرمود که ملک امر نماید که در سالهای فراخی نعمت زراعت

زیاده از آنچه بکار ده اند بکشند و در رفع محصولات بقدر کفاف بر داشته
نمود و سال بسال ذخیره نمایند تا چون سالهای تنگ در آید ذخیره بسیار داشته
باشند و بوم ما فیها بمحاصره عام سود جت نمایند تا سالهای تنگ بگذرد و شاه چون این
تعبیر را ملک ریان عرض نمود ملک چون علم او بدید و کفایت او را بدید و
بپسندید وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ گفت کسی را که این همه علم
باشد شاید که در بلا و شدت باشد او را از زندان بیرون آورید و او را
خلعت او خاص خویش کرده ایم بیک آید و یوسف را خبر داد قَالَ
ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ یوسف گفت برو و ملک را بگو تا آن زنان را بخواند
و بپرسد که جرم من در این حبس چه بوده است ملک آن زنان را بخواند و بپرسید
همه بیکبار آواز بر آوردند که یوسف بیگناه است و ما او را بعیب [illegible] گفتند
در زندان کردیم زلیخا نیز بیامد و گفت من یوسف را بخود خواندم و لکن
برادر تکلیف نمودم و او بیگناه است الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ لطیفه
از کمال کفایت و کیاست یوسف یکی آن بود که تا نخست برائت خود پیدا
نکرد و از زندان بیرون نیامد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود
که رحم الله اخی یوسف [illegible] و لو انا لاجبت من ساعتی
کعب الاحبار گوید اگر یوسف اول زندان اجابت کردی تا قیامت از زندان
جامه [illegible] پس گفت اکنون بیرون آیم بشرط آنکه هرکه باز در زندان بوده
همه را برهانند در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید
اگر چه در زندان دیر بماندی را امانت بزرگوار برگزیده کردم و هرکه او [illegible]
زندان بوده همه را بطفیل تو خلاص کردم نکته یوسف کریم ابن الکریم
بود از کرم خود روا نداشت که از زندان بیرون آید و همنشینان خود را در زندان

رها کند سید عالم کریم صفت بود از کرم نگاه روا داده که در صحرای جنت
تماشا کند و عاصیان امت را در دوزخ رها کند پس ملک نفر سود تا
یوسف را از زندان بیرون آرند و هرکه در زندان است بطفیل او را آزاد کنند
و هم از آنجا بگرمابه برند چون بگرمابش [illegible] ملک ریان خلعت و [illegible]
و نیز فرمود تا شهر را چاره آیین و از آنجا که زندان بود تا شهر چهار فرسنگ بود
طاقها بزدند و بدیبای ملون چاره آراسته و سیصد هزار دینار زر نثار [illegible]
و از آنجا که در دروازه شهر بود تا در زندان صف بر کشیدند و طبل و کوس میزدند
و سرها را از زرین در میدان [illegible] و بر سر [illegible] آب و از [illegible] کشیدند از
زر و بالا درم و دینار نثار یوسف کردند اینها از بهر آن بود که
یوسف از زندان بیرون آمد لطیفه فردا که عاصیان از زندان دوزخ بیرون
آیند حال ایشان هم برین منوال است کوس رحمت زنند و طبل عنایت فرو کوبند
و چتر [illegible] در راه فرشتگان باستقبال آیند و [illegible] راه جهان
[illegible] بهشت [illegible] آیند و فرشتگان تسبیح و تهلیل برابر زندان همه بهره
تا آنکه عاصی از زندان دوزخ بیرون آید لطیفه چون ملک ریان یوسف
رسید او را در بر کشید و گفت برخیز و بیرون آی گفت بیرون نیایم گفت چرا
گفت تهمت آلوده ام تا از تهمت بری نگردم بیرون نیایم رسول [illegible] چون بر
در دوزخ رسد گوید ای عاصیان بیرون آیید گویند بیرون نیاییم تا نخست
ملک تعالی از ما راضی نشود پس جبار عالم خطاب کند که ای بندگان بیرون آیید
همه انبیا و اولیا و اتقیا و اصفیا منتظر شما اند تا شما بیرون نیایید
در حجاب جلال و جمال نیارم و جمال خود بکس ننمایم بیرون آیید تا حجاب بر دارم
تا شما از [illegible] معلوم شود که شما [illegible] همه دوستان [illegible]

بندگان چون این خطاب بشنوند قدم از دوزخ در نهند و بیرون آیند
جمله انبیا و اولیا و فرشتگان و حوران و ولدان باستقبال ایشان
آیند و ایشان را بعز و ناز بهشت برند **لطیفه** چون یوسف از زندان آزاد
دست بدامنش میگرفت آهسته تا پیش تخت ملک ریان رسانیدند بنده چون
از دوزخ بدر آید دست بدامنش میگیرند تا بحضرت رحمن رسد ریان
چون یوسف را بدید عذر خواست و گفت یا یوسف مرا طعن ملامت کنندگان
نشنیدی و مرا ملامت مکن هر گونه گونه جفا کشیدی و محنت بلا بر زندان کشیدی اکنون
آمدی و امیر شدی انگشتری پادشاهی آن تو است حاسبان چون بحضرت رسند
ملک بلطف بدیشان نگرد و گوید بنده من تا محنت در دار دنیا کشیدی و رنج
ملامت زمانه دیدی و محنت و وحشت گور کشیدی و محنت در عرصات
ایستادی و محنت و بلا و رنج دوزخ دیدی اکنون آمدی و امیر شدی انگشتری ملک
تو و تو دوست و عزیز منی یوسف چون نواخت و الطاف ریان دید همه محنتها
فراموش کرد و مومن چون در حضرت عزت رحمن ببیند همه جفتها و محنتها فراموش کند **نظم**

هرگز دل من با غم و تیمار نباشد ۵ تا با ملکم خلوت و اسرار نباشد
انوار ملک جز بدل پاک نتابد ۵ شاید اگرم نعمت انهار نباشد
گر معرفت حق نبود راه نیابی ۵ پس عارف را نیست و مقدار نباشد
کو هیچ سحر بر من از راه نبینی ۵ گر مومن او بدولت انکار نباشد
زنهار مکن بر خود از راه ملک را ۵ کز آتش دوزخ بنوز نهار نباشد
جبار ترا روضه رضوان بدهم ۵ آنرا که میان بسته زنار نباشد

الفصل الاربعون من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی
یُوسُفُ اَیُّهَا الصِّدِّیقُ اَفْتِنَا فِی سَبْعِ بَقَرَاتٍ قال الامام

سمر الله تعالی اربعه صدیقا سمی ادریس صدیقا واذکر فی الکتاب
ادریس انه کان صدیقا نبیا وسمی ابرهیم صدیقا واذکر فی الکتاب
ابرهیم انه کان صدیقا نبیا وسمی مریم صدیقه وامه صدیقه
وسمی یوسف صدیقا ایها الصدیق افتنا ملک تعالی چهار کس را
صدیق خواند از صدق ایشان تا قیامت بر زبان خلق بماند تا هر که
احوال صدق ایشان بخواند بصدق ایشان بر ایشان گواهی دهد
اگر ایشان را صدیق خواند ترا مومن خواند اولئک هم المومنون حقا
اگر صدیق بود محبت او بزوال نیاید اگر مومن بود معرفت او هرگز
بزوال نیاید ملک تعالی چهار کس را صدیق خواند و هر یکی در ضمن آن صفت
خلعتی یافتند ادریس را صدیق خواند در ضمن آن رفعت یافت
واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا
ابرهیم را صدیق خواند و در ضمن صدق خود خلت یافت واتخذ الله
ابرهیم خلیلا مریم را صدیقه خواند در ضمن صدق طهارت یافت
ان الله اصطفاک وطهرک چهارم یوسف را صدیق خواند در ضمن صدق
خود مملکت یافت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض تا عالمیان
بدانند که هر چه در عالم لطف و احسانست همه در صدق درباست
آنجا که مومن را اشک از دل بر آید گوید اگر رفعت است صدیقانراست
اکنون که ما را صفت ایشان نیست از رفعت ایشان ما را نصیب باشد
جبار عالم میگوید اگر ترا کردار صدیقان نیست لطف کریمان هست اگر تو
قدم در راه معرفت نه و سر در خط طاعت نه تا مرا بجهد سعادت ایشان
بکنم صدیقان در آوردم اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین

و اشهد آنه و القضا کمین قصه ساقی بعد از یوسف دانسته بود و او را آن
شناخته بود و تمام حال پیشش خواند چون در آمد پیش یوسف تواضع کرد و روی
بر زمین نهاد یوسف گفت چرا دست بر روی خود نهادی گفت از شرم سیاه روی
که هستم که تو بیست سال تو مرا گفته بودی که سخن در پیش ملک بگوی امروز در آن
سخن یاد آمد حکمت آن کس که بنده را هفت سال فراموش کند در پیش او
دست بر روی نهد آن کس که خالق را همه عمر فراموش کند ندانم که فردا در قیامت
در مقام عرضه گاه حالش چه باشد القصه یوسف گفت دست از روی برگیر که من
خود دانم که این از کجا آمد مرا نجات از چاه با چندین محنت و از خلق چه کار
بسیار تأثیر و هفت سال دیگر در زندان محنت کشیدم نظیره یوسف نجات
خویش از شاه جست اگرچه بسیار محنت کشید آنگاه هم بسبب شاه زود در آمد
مومن نجات خویش از ملک بی چون جوید اگرچه بسیار در محنت شود آنگاه هم از لطف
و کرم او به فضل نجات و راحت شود قصه یوسف گفت ای ساقی برادر بسیار
معذورم هستم و معذرت پذیرفتم کلا تعذر ساقی گفت ملک مرا فرستاده
تا تعبیر سال از قحط چه شد جواب فرستاد که قال تزرعون سبع
سنین دأبا یوسف گفت شما را هفت سال هفت و فراخ و در راحت بود
و لیکن بدان که بعد از آن هفت سال رفت بردارید و با خود در خوشه که او
کی قحط و تنگی در پیش است تا گرسنه نمانید ملک را با تو همین میگوید فقد
موا بین یدی نجوی کم صدقه اگر ترا امروز در حیات و تعقیب است
برگ زاد هست که صفت امروز بنه غره نباشی بلند رفت در دنیا نجوز
و زیاده تو بقیامت میفرست که گور و لحد در پیش است تا در وی سیر دیگر
نانه قوله تعالی فذروه فی سنبله گفت بلند رفت میگذارید و با خود

دراهل

در خوشه بگذارید که اگر از خوشه جدا کنید در این مدت سال عفن شود
بر روی نشیند و تباه گردد آنگاه وقت آید بیا ز انشاید ملک را با تو همین
میگوید بنده هر آنچه از اسباب طاعت بجماعت میگذارد و آنچه فرایض
در باره است از نظر خلق نگاه دارد و در دایره اخلاص نگاه دارد که اگر پیدا
گرد دربار روی نشیند آنگاه قبول حق را نشاید ساقی جواب تعبیر او
از یوسف بملک برد ملک را سخت عجب آمد گفت کسی را که این علم و درایت
و فضل و کفایت بود اسیر او را حیف نبود ازیشان بود که زندان بود او را
ساقی را گفت برو و او را پیش من آر تا خود که اتش دهم ساقی پیش یوسف
آمد شادی کنان گفت یا یوسف ملک ترا میخواند تا تاج خلعت دهد یوسف
گفت بازگرد و ملک را بگوی نرو آن زنان را بخواند که در دعوت من بودند
زن وزیر و زن خوان سالار و زن حاجب تا گویند که من چه گناه کرده ام که دوازده
سال تا مرا در زندان باز داشته اند نظیره فردا ملک در میان
خلقان قضا کند و اهل سعادت را از اهل شقاوت جدا کند اهل سعادت را
خطاب کند که راه بهشت گیرند و در آن جنت سرای فرود آیند که بسیار محنت
در دنیا دیده اید و ظلم و ستم ظالمان کشیده اید آن مظلومان آنجا زاری آورده
گویند ملکا بجلال و قدر تو قسم که ما در بهشت نرویم تا داد ما از ظالمان نستانی
تا ما چه کرده بودیم که در دنیا آنهمه ظلم و ستم بر ما میکردند حکمت آنروز که
یوسف این خصومت کرد همه زنان رسوا شدند فردا که مظلومان این خصومت
کنند همه ظالمان بیچاره شوند که گرفتار شوند رباعی فردا که ملک بخود حکم
خواهد بود ای بس که زغفلتیش و کم خواهد بود معلوم شد بداد
کرم خواهد بود محنت همه بر اهل ستم خواهد بود قصه ساقی چون ... انجام

نزدیک ملک برد ملک آن زنان را طلبیده و پرسید که یوسف چه کرده بود
که وی را بزندان کرده اید زنان یکبار آواز بر آوردند که ما علمنا
علیه من سوء یا ملک ما نظر خیانت بدو نکردیم ولیکن
وی را جز در راه امانت ندیدیم و زلیخا گفت انا راودته
عن نفسه جرم از خود دانسته ام اگر چه یوسف را بر روی بزرگ
تا همه مصر ایشان را ملامت کردند و گفتند چرا آهنگ ملامت کردند
کشیده ام او در بی هیچ اختیاری خود و بی اختیار این سخن گفتیم و در نظر
خلق بگناه رسوا شدیم نظیره فردا که ملک [illegible] موقف [illegible] عاصیان را نامه
دهد چون عاصیان گناه خود بخوانند انکار کنند ملک [illegible]
ایشان آواز آورده تا جرم خود استوار دهند عاصی جلود را امر کند
که چرا برگناه خود استوار اگر در دروغ مرا در آتش نهادی گوید انطقنا
الله الذی انطق کل شیء گویند چه جرم بود ما را که ملک [illegible] ما را بزبان
در آورد تا در نظر خلق رسوا شدیم القصه ملک چون از زنان این سخن شنید
ایشان را عتاب کرد و گفت چون مکر و کید کرده اید او را بجرم منسوب کردید
تا عمر وی را و از ده سال بزندان کردم اکنون عمر او را بیرون آورم
و خلعت دهم و شما را در نظر او عقوبت کنم چون این خبر بیوسف آوردند
یوسف گفت مرا این بود اندر دم که من از زندان [illegible] شود و دیگری [illegible]
[illegible] مبتلا شود مرا این از بهر آن گفتم تا ملک بداند که من خیانت نکردم
ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب قصه آورده اند که چون یوسف این
بگفت جبرئیل در رسید و گوش وی بمالید و گفت ای یوسف نفس خود را
تزکیه کنی و دعوی پاکی و برائت کنی [illegible] بگوی که من هیچ گناه نکردم نه تو

آن بودی

آن بودی که بنده قدرت گشاده بودی و روی براه مخالفت نهاده بودی
منت که داشتم و فرصت داشتم اگر توفیق تو حوالت بجز وا ردی نفس خود
حواله نکنی یوسف چون این پیغام ملک بشنید لرزید و گفت وما ابرئ
نفسی ان النفس لامارة بالسوء و جای دیگر گفت اعدا عدوک نفسک
التی بین جنبیک و خدای تعالی میفرماید ولا اقسم بالنفس اللوامة
آدمی عاشق نفس گشته خود است و نفس او را تبع شهوت میکشد و وی
نفس خود را دارد النفس جسم لطیف و از وی صفتها کشف میآید مرکب
از اوصاف ناشایست سرکشی از رعونت یا نفس از حرص نتیجش از [illegible]
و غفلت و منش از ترس و خیانت جنبش از زنا و شهوت نکشش از حرام و شبهت
هر عضوی را از اعضای نفس با عضوی رود و جزوی چشمی را که رکیب بنده است
مرکب کرده جزو را تا بچشم آید تا نظر خیانت نظر کند و جزو عجب آید
تا کبر و نخوت کند و جزو بلسان در دل آید تا آهنگ دروغ و غیبت کند
جزوی شکم و بت آید تا آهنگ حرام و شبهت کند جزوی حرص بپا آید تا
آهنگ مخالفت کند ابلیس با کل سپاه و لشکر خویش در عالم کبری منتسب
نتوانا انگیزد بیت صد رنگ ز صد گونه بر انگیخته و از که زمیان کار بر انگیخته
باران دو صد ساله بنشانده آن گرد و غباری که بر انگیخته الحجة
حضرت رسالت فرموده که اعدی عدوک الاو نفسه کافرة الا انما قاتلها [illegible]
[illegible] نفس هر کس از مؤمنان که در خطه ایمان مجاور است در جهاد او نفس کافر
الا النفس هر که دست غم مسلمان شد از مسلمانان آن گه نفس رسول [illegible]
و در عالم ایمان و احسان بود دستگیر کاینات از کید نفس خود ترسان
بوده چون از جهاد کفار باز گشتی گفتی رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

تو با سبب غفلت از نفس کافر شده مؤمن چون اینی قاتلوا الذین یلونکم
من الکفار بنده هم از این آیت در حق نفس خود در خوان و تیغ ریاضت از
نیام مجاهدت برکش و این نفس کافر کیش را بکش که او تو را هر
روزی از کمین در تازد و سر ترا به تیغ شهوت از تن جدا کند رباعی اگر نشود
صفات نفس از بر تو * بیدار نشود سعادت اختر تو * برخیز و ببر از این تن
کافر تو * تا او نبرد به تیغ شهوت سر تو * اهل تحقیق گفته‌اند اذا
عصتک النفس بهوا امرها فلا تطعها فیما تشتهی ای مؤمن اگر نفس از تو
شهوت خواهد تو از و طاعت خواه چون نفس ترا در طاعت فرمان نبرد تو نیز
در شهوت فرمان او مبر اگر از تو بهتر نیاید برابر او گفته باش و اگر
نفس ترا به هوا خواند تو او را به خدا خوان و اگر او ترا در دعوت خدا آغاز
کند تو نیز او را در هوا اجابت مکن تا اگر قهر کننده او نباشی از زبون شده
او نباشی و اگر نفس ترا با اهل امید داری برهد تو او را با عزیزی سگان در ده
اگر او ترا با عزیز سگان نگردد تو نیز با اهل امید در مباش حکایت سهل بن عبدالله
التستری گوید که از هزار پیر پرسیدم که نفس اماره چیست که در نهاد آدمی است
هیچکس مرا جواب نداد و از صفات آن مرا خبر نکردند گفتند ما همی دانیم که هست ولیکن
ندانیم که چیست بزرگان دین این چرا گفتند زیرا که شناختن نفس شناختن
حقیقت که فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه و ما هنوز از شناختن حق
بیرون آمده‌ایم حقیقت نفس را ندانیم چون در نفس آدمی آفت بود و او از وجود او
همه کس را مضرت بود و در شناختن او اوصاف او چنین گفته بود
خرابه و فرد رضی الله عنه عن النبی صلعم ان فی سبطن بنی آدم ستة الوان من النار
الاول نار الجهل و الثانی نار الشهوة و الثالث نار الحرص و الرابع

نار الغضب

نار الغضب و الخامس نار العصبیة و السادس نار الحقد و السابع
نار البطش و الثامن نار الفرح و التاسع نار النسیان حضرت یوسف
علیه السلام در وقت عتاب جبرئیل آنکه معذرت کرد و نفس را به بد فرمانی
صفت کرد ان النفس لامارة بالسوء گفت نفس که نیز بد بیننده است که چون
به نظر رحمت به و نظر کند ملک تعالی خود را در قرآن از کلمه غفران به نام
یاد کرد غفور و غافر و غفار اما غافر آمرزنده است و غفار زیادت
مبالغه بود اگر آمرزد اما غفور آن بود که بیشتر آمرزیدن بود
و باز بنده را به نام یاد کرد به عکس این ظلوم و جهول و عجول اما ظلوم
آن بود که ستمکار و بیفرمان بود و جهول آن بود که از بد و نادان بود
و عجول آن بود که شتابکننده بود و این بر سر مبالغه گفت حکیم
میگوید بنده بیچاره پیشه تو بیداد است که حیف پیشه تو ظلم و جفا آغاز نیست
و پیشه من جرم و گناه و زلت آمرزیدنست تو جور کنی از جهولی که هستی و من
عفو کنم از غفوری و رحیمی که هستم رباعی الله منم غفور و بر بنده رحیم
هرگز نبود جز خداوند رحیم * که مهربانی در دل در روزی بسته چیزی * خرد تو
تو ام زکسی چرا داری بیم الفصل الحادی و الاربعون فی قصة
یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ
لِنَفْسِي قال الامام علیه السلام سمی الله تعالی جمیعه ملکا قال
هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس و سمی الله طالوت ملکا
ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و سمی خیول بن المستکبر ملکا
و کان وراءهم ملک و سمی انبیاء آدم ملکا و جعلکم ملوکا و سمی ریان بن
الولید ملکا و قال الملک ائتونی به اول گفتیم حق تعالی خود را ملک گفت

چو از یراکه آنچه در کار دو جهانست و ملک زمین و آسمانست و یبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام زیراکه او ملک ملکانست همه ملکها از او در
زوال آید و او از زوال نیاید همه ملکها از دو جابری گاهی انتقال بود و ورا
نباشد ملک همه ملکان با دنیا نسبت کرد و ملک خود را با عقبی اضافت کرد
مالک یوم الدین زیراکه دنیا فانیست هرکه در دار دنیا دعوی مملکت میکند
و با جنس خویش در ولایت منازعت میکند ملک خود را با بقا اضافت کرد
تا کسی را با ملک او دعوی نباشد نظم ای دوست تا تو خدایی و تو از کرم ملکی
ملکا بر ملکان نه چون هر ملکی ملک مخلوق هر او برابود از زرق و ناموس
نه زرق و نه ناموس و نه غرور در ملکی دوم طالوت را ملک گفت شمویل
گفت مر قوم خود را اگر پادشاه عالم از میان شما یکی را برگزیده و قوت و مملکت
دهد و علم و حکمت داده آن طالوت که در پیش تو بی شاهت قوم گفتند کس
که اهل فقر و مسکنت بود که خداوند مملکت و ولایت بیند شمویل گفت دهنده
ملک و ولایت و بخشنده عز و کرامت خداوندگار است خواهد با اهل
دهد و خواهد با اهل فقر و فاقه دهد واللّه یؤتی ملکه من یشاء آن قوم گفتند
ما را در حکم پادشاهیم که گفت نشانه ملک بود و آن نشانه حکم بود ابن عباس
گوید جامه طالوت پیش جولاه بود آن قوم جولاه را گفتند در اندازه ملک
بسیار طالوت مرکا که بسیار طالبت کردی آن جامه را جولاه عذر گفتی امسال
برآمد و از دو سال برگذرد بر او درشتی کرد و با او درشتی کرد و بعد از دو سال
جولاه آن جامه با جامه دوزد و عذر خواست طالوت گفت لکل اجل کتاب
تا وعده از حق نیاید وعده تو نیاید پس آن جامه را بکار زد و دوکان رها نیز
نبود و نه تا دو سال دیگر پیش کار زد بافنده سر بر بدرگو تا بدین گیتی بشنو تا بدانی

و عقبی باقیست و معاد و ما
باقیست و دیگر همه فانیست
صح

و هیچ جبار نکرد چون قوم آن علم و مرده کشتند جبار عالم غبط نداده است
این بنده را ملک و دولت گفته اول ملکیش انکار کردند چون ملکیش
بدیدند ملکیش اقرار کردند تا بدانی که هر جا ملکی او را انکار است موجب اقرار
علم و ... است سیم جنود سلیمان را ملک گفت و ملکان و داود را هم ملک
او ملک مال بود و بر رو بحر و بر او را انقیاد نیز بود و آورده اند که چهار هزار کشتی
آن بود که باز او را غلامان با قصای عالم بردندی و هیچ نبودی که او را در هر کشتی
الا که او را نصیب ستدی و در تخت امر خود آوردی چهارم فرزندان
آدم را ملک گفت وجعلکم ملوکا اینجا سؤالست که اگر ایشان را ملک بود
خداوند مال و ثروت بودند فرزندان آدم هر یک در نهاد خویش ملکی اند
و ملکی را تو از کری و شهرستانی باید و دروغ از وی باجا سوس باید و دیده بانی
و پیکی باید و دو نیز شیری و دو سپری و لشکر و خزانه باید تا اسباب ملک
او در نظام باشد گوییم هر کسی را از فرزندان آدم این معنی حاصل است تن آدمی
دولت کاو را دو دروازه است خواهد بسته دارد و خواهد گشاده
چون گوش و نظر که شنود و گوید چشم با طلعت و شهرستان ولایت ملک اوست
عقل او وزیر اوست و رای او مشیر اوست دست او دبیر اوست خاطر او
جاسوس اوست چشم او دیده بان اوست پای او پیک اوست اندیشه او
خزانه اوست گنج او نهاد اوست فرزند او لشکر اوست جمال او در عیب اوست
حیات او ولایت اوست هر کجا او خلق اوست هر چه ملوک دنیا را اسباب ملک
در عالم کبری حاصل است او را همه در عالم صغری حاصل است فردا از قیامت همه ملکا
ملکان عالم را از انصاف رعایا و ملکت پرسند بنده را از حال این ...
روز فردا پرسند نکته خیانت که ملک ... میکند تو کجا در عالم ... عالم

آن کس که من سخن گویم در فرمودن عالم آن کس که تو میخواهی [illegible] ریان بن
ولید است که او را ریان گفت و قال الملک ائتونی به از بهر آنکه وی ملک
مصر بود و ولایت مصر او را بنام او بود مصر را دوازده هزار لشکر بود و در
لشکر دوازده هزار مرد کارزار بود و مصر را چهار هزار دروازه بود و در
هر دروازه هزار سرهنگ ریان بن الولید ملک ایشان بود پس چون [illegible]
اندیشه شکوه بود ملک را از حال یوسف خبر شد و گفت آن کس که خواب مرا
تعبیر کرد مرا دبیر گردش فرا آرید تا خاص خویشش گردانم پس رسید
چاه را با فوجی غلام و گفت یا یوسف برخیز و بیرون آی روز خداوند
کن که ملک را برایت تو معلوم گشت و آن زنان را از حال تو پرسید و گفته
ایشان حاجت کرد و اگر بیرون نیایی ایشان را عقوبت کند یوسف از زندان
بیرون آمد و زندانیان را وداع کرد پس بر در زندان نبشت و گفت هذا بیت الاحزان
لا [illegible] پس گفت این جایگاه [illegible] و [illegible] اهل زندان چون
یوسف را دیدند که بیرون رفت [illegible] که ما را [illegible]
در فرقت تو روزگار چون گذرانیم [illegible]
بودی و [illegible] بودی و مونس [illegible] بودی نکته الآ
نه عجب که یوسف از زندان بیرون آمد زندانیان در فرقت او بنالیدند
این عجب که چون بنده مؤمن از زندان دنیا بیرون شود اهل جهان در فرقت
او بنالند پدر گوید ای فرزند دلبند من کجا شدی زن گوید ای مونس [illegible]
[illegible] کجا شدی [illegible] کجا شدی این نه عجب که دوستان
در فراق او بنالند این عجب که زمین و آسمان گوید ای دریغ آن بنده
کجا شد که هر روز طاعت او را [illegible] زمین گوید این بنده کجا شد که [illegible]

طاعات و خیرات و حسنات کردی از بنده آسمان و زمین در فراق تو
نوحه [illegible] رب [illegible] اگر [illegible]
[illegible] در فرقت تو ارض و سما گریانند [illegible]
قصه پس یوسف چون [illegible] اهل زندان [illegible] دست بر داشت
اللهم اعطف علیهم قلوب الاخیار [illegible] عبادک [illegible]
بر زندانیان مشفق گردان ملک [illegible] آن دعای وی را اجابت کرد و در
دل [illegible] شفقت پدید آمد و جمله [illegible] یوسف را [illegible]
قیامت بماند تا هر کجا در عالم پادشاهی بود بر اهل زندان شفقت [illegible]
پس یوسف را بحمام بردند و جامه‌های فاخر [illegible]
ملک ریان بردند [illegible] محمد بن اسحق گوید ملک را [illegible]
[illegible] یاقوت و مرجان آن [illegible] بنهادند و یوسف را بر [illegible]
و چهل هزار مرد پس [illegible] یوسف [illegible] ملک ریان آوردند یوسف
بر ملک ریان سلام کرد و بزبان تازی مدحی بر خواند و دعا [illegible] کرد ملک
پرسید که این چه زبانست گفت زبان عم من اسمعیل و بزبان عبری
ثنا گفت این چه زبانست گفت زبان پدر [illegible] اسحق و پدرانم یعقوب و ابراهیم
وهب بن منبه گوید که آن ملک هفتاد زبان دانستی بهفتاد زبان با یوسف
سخن گفت یوسف جواب داد و هفتاد زبان دیگر گفت که ملک [illegible]
پس ملک ریان گفت مرا [illegible] که تعبیر خواب خود از تو [illegible]
یوسف قصه خواب را [illegible] و بسیار چیزهای دیگر گفت که ملک را [illegible]
شده بود و ملک را عجب آمد گفت این خواب [illegible] عجب [illegible]
از فصاحت و بلاغت تو و علم تو گفت یا یوسف [illegible]

گفت این علم تعبیر از که آموختی گفت این پدرم یعقوب که جد او ابراهیم
مرا داده است و جبرئیل فرو آورده است تا خلق را منفعت رسد گفت
یا یوسف این دین است که خدای بفرستد به من که روا است این علم و تعبیر خواب
این فضل خدای آسمان و زمین است و بدو ایمان آورد و گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله پس گفت یوسف را
که بخواه تا چه خواهی انک الیوم لدینا مکین امین گفت ای ملک
در حکمت نیاز بودم و دانا بودم و در خلقت نیاز بودم زیبا بودم و در زینت
نیاز بودم نسیب و در حسب نیاز بودم و در صورت نیاز بودم علیم زیبا
بخواه تا چه خواهی که بروی خیمه ... نظیره ملک گفت یا یوسف لتبلون
فی اموالکم وانفسکم بنده بیچاره در نیازمندی نیاز بودم ...
زکوت نیاز بودم بجا و در حجت نیاز بودم ... در ... نیاز بودم
ضعیف و در حرکت نیاز بودم اسیری که کرم خود بر تو رحمت کنم که ...
... و بیکسی قصه پس ملک گفت یا یوسف هفت سال کاشتن و هفت
سال دیگر نگاه داشتن کار عظیم است که تواند این انجام کردن و بعده
آن قیام نمودن یوسف گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم
گفت اگر تو تواند من تو را هم خزانها و اهل سپاه را و این کار را به من گذار
که من درین کار دانا ام مصطفی گفت رحم الله اخی یوسف لو لم یقل
اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعته گفت اگر یوسف در آن
ساعت ولایت طلب کردی ملک آن ولایت را در ساعت بدو دادی
چون بدان خود خواست ملک یک سال او را در مهلت بداشت و آنگه
ولایت بدو داد و گذاشت آورده اند که یوسف گفت انی حفیظ لما استحفظتنی

علیم بالتقدیر

علیم بالتقدیر گفت نگاه دارم تو را که از اندوه و نشیان ...
اندک فروشم تا گرسنه نمانند و دیگر حفیظ نیز بودم که نگاه دارم ...
علیم نیز دانا ام که بمقدار خرج کنم حفیظ نیز آنکه هر دو ... که نگاه دارم
پس چون یک سال برآمد ملک ریان آن کفایت و دیانت دید تاج شاهی
بر سرش نهاد و طوق زرین در گردنش کرد و او را انگشتر بود در زرین ...
بجواهر نفیس که طول آن تخت ... بود و پانزده گز عرض چهار پایش ...
نهاده و بازه جنیبان گونا گون و یوسف را بر آن تخت نشاند ملک گفت یا یوسف
این تخت شاهی تو را بخشیدم و اسباب مملکت تو باز گذاشتم این ...
که در تو دیدم در خود ندیدم یوسف بر تخت نشست و انگشتری دولت در انگشت کرد
آورده اند که چون یوسف بر تخت بنشستی هزار ... و هزار ...
تا ... هر که نظر بر یوسف افتادی صورت خود را چنانکه در آینه بینند بدیدی
ملک ریان یوسف را گفت اینک خزانه و مملکت تو باز گذاشتم کار
میگذار و آنچه مصلحت میکن ملک تعالی تو همین میگوید که بنده ...
دانست که کار ... بسته اند ... یوسف باز گذاشت تو نیز ...
بگذار کار ... آن تو خبر رسید و اتخذه
وکیلا از بنده کار خود هم حوالت کن تا من زحمت آن از تو کفایت کنم
زمین را آب دهم وینزل الغیث من بعد ما قنطوا و کشت را برآرم
انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة و خرمن را نگاه دارم
فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و بمقدار خرج کنم و کل
شیء عنده بمقدار ... که خداوند مهربان تو ام نظیره
ریان چون امانت یوسف را به خزانه خود راه داد و گذاشت ملک تعالی

ای توهمی میگوید طالبان خزانه بسیارند ولیکن خزانه را بکسی نمیدهم زیرا
که با کس امانت و انصاف نمانده اگر خزانه را بکسی غیر از دو شخص
و او میطمع را دیدندی بخاص ندادندی و اگر بغیر او دادمی تا خود
دیدندی بیگانگان ندادندی و اگر تو انگران دادمی تا اغنیا را دیدندی درویشان
ندادندی چون با کسی امانت ندیدیم خود نگاه داشتیم که احوال بندگان را
من نیکوتر دانم و بهر کس رزق خود میرسانم یکی را بخروار دهم و مهلت
در میان نه و یکی را اندک دهم و مهلت در میان نه **قصه** پس یوسف بر تخت
نشست و کارگزاری کردن گرفت و نظر بود تا زمینهای بسیار شیار کرد
و در هفت سال فراخی نظر بود تا تخم بسیار کشتند و آنچه قوت مردم
بود غله پاک میکردند و باقی در انبارها نگاه داشتند و از برای غلافهای آن علیم
درست کردند چون سال فراخی گذشت پادشاه عالم بجبرئیل خطاب کرد
که این جماعت را بکار رزق ما همچو زنده و در خشم کفران نعمت میکنند
فرعقوبتی بر ایشان پیدا خواهم کرد و خلق را هفت سال بعقوبت مبتلا خواهم
کردن جبرئیل در دم فرود آمد و ندا کرد که یا معاشر الخلایق الجوع الجوع قال الله
تعالی سلط القحط علیهم سبع سنین دایبا خلایق چون این ندا بشنیدند
در نیم شب همه از بستر خواب برجستند و گفتند الجوع الجوع و بان نیز همچنان بانگ
بر آوردند که الجوع الجوع یوسف دانسته بود که او در نیم شب گرسنه شود و طعام
آراسته بود او فرستاد و بیان بخورد و پرسید که این که آورده بود گفتند
یوسف فرستاده گفتند شوقش بروزیاده شد در حال برخاست و پیش یوسف رفت
و تواضع کرد و یوسف دعا کرد و دست بر سینه وی فرو کرد گرسنگی از وی
دفع شد **نکته** فراخی سال ایام نوازش بود و قحط سال ایام بلاش بود

در ایام نوازش باید که حق را خوشنود دارد تا که در ایام بلاش که بنده بلاء
آن تا تو دوری شنود تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة والبلاء
لطیفه سال قحط مانند قیامت که درویش پیش تو انکار میکند و در قیامت
حامی درویش طمع زاری کند یا لیت فقیر و غنیک بعد الشدة قیس ان
دنیا بر گناه خیره گشته بنده هم طلب توبه در پوشش تا در قیامت بخندانند
و نا در سال فراخی نعمت منفرد گشته ذخیره میند تا در تنگی سال که تشنه
قصه پس خلق در سال اول قوتی که داشتند خوردند و در سال دوم
بدرم و دینار از یوسف میخریدند تا زر و سیم هیچ نماند سال سیم به پیرایه
و زیور میخریدند تا پیرایه و زیور هیچ نماند سال چهارم بملکی و مواشی
که داشتند میخریدند تا از آنها نیز نماند سال پنجم زن و فرزند میفروختند
تا هیچکس را زن و فرزند نماند سال ششم خود را به بندگی یوسف بفروختند
چون سه ماه از سال ماند غله سپری شد جمله خلایق بر سرای یوسف
آمدند و گفتند غله بما ده یوسف گفت بهای ما بده ایشان گفتند آزاد بودیم اکنون
همه بنده تو ایم و تو خداوند ما ای میان بنده و خداوند بها نباشد یوسف
گفت راست میگوید غله بداد و بها نخواست **نکته** یوسف مصر این بجز
و نعمت داد و قیمت در میان نه ملک نیز این بجز چه عجب که فردا در قیامت
بر بندگان رحمت کند و طاعت در میان ننهند **قصه** پس یوسف انبارها قوت
میرساند چون سه ماه تمام شد و در انبارها هیچ نمانده بود و سه ماه دیگر
از قحط مانده بود یوسف دلتنگ شد و متفکر بود که حضرت جبرئیل در رسید
و گفت یا یوسف دلتنگ مباش ملک سلام میرساند و میگوید یا لغای
ترا درین سه ماه غذای خلایق گردانیدم در سر راهی گیاه بسیار روید و خلایق

از چهرهٔ خود برداشت اهل مصر نظر در روی او کردند چنان مدهوش جمال او شدند
که تا سه روز ایشان را از طعام و شراب یاد نیامد پس یوسف از پشت آن غرفه ندا کرد
سوار شد و لشکر و جمله زن و مرد و خرد و بزرگ بصحرا بیرون شدند و بفرمود تا
منادی ندا کرد که هر کی که از بیم گرسنگی بیطاقت بود بر آید زن و مرد و پیر و جوان
از شهر جمله بیرون شدند و تخت یوسف بر پشته بنهادند و یوسف بر تخت بر آمد و گفت
ای قوم این هفت سال مهمان مال ما بودید درین سه ماه مهمان جمال ما باشید
همگان گفتند بار خدایا از شدت روزگار سیر شدیم جمال ترا ببینیم و یوسف از زیر
نقاب نگاه کرد مردی پیری را دید که از دور می آید عصا بر دو دست گرفته
پس مانده گفت با اهل مصر که ساعتی توقف کنید تا آن پیر عاجز در رسد که
شما بنام او نومید شوید و از حسرت هلاک شوید **نظیره** این عجب که
یوسف اهل مصر را در انتظار بداشت از دیدار وی روشنی این عجبتر که فردای
قیامت پادشاه عالم که انبیا و اولیا و مطیعان را در مقام التماس بداد
و در ساحت انتظار داشته زواری مذنبی عاجز **حکایت** عبد الله مبارک گوید آورده اند
که که انبیا و اولیا و مطیعان در ساحت فردوس در آیند و در مقام
حاجت بایستند و گویند بار خدایا بزرگا که ما را بیار استی و بس گرسنگی
ما را به بر انس بود در کلام ما را وعده داد که وجوه یومئذ ناضرة
الی ربها ناظرة خطاب آید که هنوز توانم الفضلکم تا دلی عجوزه
عرصات القیامه جز دلی در عرصات قیامت از شما بازپس ماند و با بهای گس
گشته در می آید از انبیا و اولیا یک ساعت دیدار او صبر کنید تا آن
پرستار ما نیز در رسد پس جمال بنماید که هیچ در دلها حوصله دیدن نماند
اهل قیامت بیهوش شوند **نظم** دادم از باد رفت و در ماند خبر هم

دل فدای او شده و جان نیز هم ۵ آنکه میگویند آن خوشتر ز حسن
... هم ای دارد و آن نیز هم ۵ مرده عالم کیف نسخ روح
گفتمش پیدا و پنهان نیز هم ۵ داستان در پرده میگویم و لیک
گفته خواهد شد بدستان نیز هم ۵ باد او از کو بیفشد جان
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

الفصل الثالث والاربعون

در قصهٔ یوسف علیه السلم قوله تعالی وکذلک مکنا لیوسف فی
الارض قال الامام علیه السلم الکفر فی النعمة یوجب
الهلاک والزوال والصبر فی المحنة یوجب الملک والنوال گفت کفران
نعمت سبب هلاک و آفت آمد و صبر در محنت موجب ملک و دولت آمد
دو قوم را نعمت آمد در آن نعمت ناسپاسی کردند تخت هلاک بنشستند
و دو کس را محنت آمد در آن محنت شکیبایی کردند ظاهر و راحت یافتند
اما آن دو قوم را که در بدایت نعمت داد عاد و ثمود بودند قوله تعالی
ولقد مکناهم فیما ان مکناکم فیه ملک عاد بازداد و ثمود بازداد
نعمت داد و بدان نعمت تکبر کردند و بران محنت آوردند و بدان محنت
بنازیدند و بکثرت مال مغرور شدند وقالوا من اشد منا قوة
پادشاه عالم باد برایشان مسلط کرد تا ایشان را از زمین بر گرفت و در هوا بردی
و بر هم میزد تا اعضای ایشان خرد گشت و سنا ورا جهنم گشتند فما اغنی
عنهم سمعهم ولا ابصارهم چون عاد بقوت خود بنازیدند و عجب آوردند
سبب زوال و هلاک شد اما قوم ثمود را در بدایت نعمت داد و برایشان محنت
داد در وقت گشت و کار برایشان محنت داد و در وقت در دیدن بهره و برکت
داد و در کلام خبر میدهد کنتم فی الارض ثم لم تکن لکم پس صالح را بدیشان فرستاد

فرستاد و صالح ایشان را بحق دعوت نمود و بکار رسالت قیام نمود و گفت ای
قوم بدرگاه خدای رسید و شکر نعمت کنید و گرد ناب مگردید و ناقه را که آیت
خدای تعالی است و معجزه پیغمبر است بیازارید ایشان دعوت او را انکار کردند و مخالفت حق
و مراد خود اختیار نمودند فاستحبوا العمی علی الهدی ظالم و یاغی گشتند
و آن ناقه را که بفرمان خدای بکشتند ملک تعالی جبرئیل را فرستاد تا بانگی بر ایشان
زد و همه را یکبار هلاک کرد و روی زمین از کفر و جفای ایشان پاک کرد چون
در نعمت مخالفت پیشه کردند در نهایت هلاکت و محنت یافتند فاهلکناهم
بذنوبهم تا بدانی که هر نعمتی که ابتدای او کفر و عصیان بود انتهای او زوال
و هلاکت بود و در نظم لطیف رسیده است رباعی بس کس که بفقر رهبر او شد
و اندر فقر راه حق را رهبر شد ۞ بس کس که بعز و نعمتش یار شد ۞ گمراه و
نعمت حق کافر شد ۞ اما آن کس که در بدایت ملک تعالی ایشان را محنت داد
و در آن محنت صبر کردند یکی ذوالقرنین بود که او را در بدایت محنت رسید و در آن
محنت صبر کرد و در ضمن آن صبرش عز و ولایت یافت قوله تعالی انا مکنا له فی الارض
و محنت آن بود که حق تعالی او را بدعوت فرستاد و قرن اول او را بگرفتند و سرش
بسنگ بکوفتند و جان از قالب وی جدا کردند ملک تعالی باز وی را زنده گردانید
بقدرت خویش و بقرن دیگر فرستاد و ایشان نیز همان معامله کردند که قرن
اول ملک تعالی بازش زنده گردانید و او را ذوالقرنین از آن جهت خوانند
چون ذوالقرنین در آن محنت صبر کرد حق تعالی وی را علم و حکم و ولایت داد و دنیا
و مملکت مسخر او گردانید تا طالبان بدانند که هر که در محنت شکیبائی کند آن
صبر وی را عز و فتح و پادشاهی بود رباعی از بهر تفقد دلم یکی آمد و رفت
بی صبر دلم بر آورد از وی خروش ۞ و دل گفتم صبر کنش از آن آن ۞ کز صبر تراست

صبر کرد و دولتش دیگر یوسف صدیق بود که خدای تعالی وی را نخست در محنت کرد و ملک گردانید
و آن محنت آن بود که وی را در چاه افکندند و صبر کرد و زلیخا کید کرد و بحبس
بزندان فرستاد و صبر کرد ملک تعالی آن محنتها از وی برداشت و دولت
دولت بار آورد قوله تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض تا طالبان بدانند که
هر که با محنت شکیبا شود هم روزی با دولت مصاحبت و آشنا شود لطیفه
چون تقدیر چنان بود که یوسف پادشاه شود و ملک تعالی اسباب ملک او را
مهیا کرد و یوسف را در عمرش چند بلا مبتلا گردانید برادران بر وی گماشت
تا بر حال او حسد کردند و در چاهش انداختند تا وحشت چاه دیده هیچ کس را در او
نگذارد و در بازار عرض و بیعش نمودند تا ذل بندگی دیده هم بندگان را
نیکو دارد و بزندانش کرد تا محنت آن دیده هر کس را اهل آن محنت کند صحبت
مملکتش بجا نیارد تا ترتیب اسباب ملک و مملکت در آموخت چون این همه بلاها
و رنجها کشید و صبر کرد ملک تعالی بزبان گفت اکنون بر تخت مملکت بنشین
که آنجا که وجود محنت بود آنجا دولت بود نظم همچنین پادشاه عالم
بنده را چندین مبتلا گرداند تا شایسته عطای حق گردد و بار رنجش زبون کند
حق را آموزد و دل گوش فرمود تا بر بندگان مشفق شود و روزه اش فرمود
تا نفس شکسته شود چنین فرمود تا ذل غریبی کشد بیمارش داد تا درد و الم
ببیند گرسنگی داد تا از گناه پاک شود و تقیاش در آرد و سوالش کند تا
زمان [illegible] از زن [illegible] نشود از [illegible]
تا شاد [illegible] شود آنگه بنده را که این همه ریاضت دیده باشد گوید بنده من
بیا و بر تخت دولت بنشین که استحقاق این یافتی قصه پس یوسف کامرانی بر تخت
نشست و کار رعیت ساخت و کام هر بنده و دولت نشست و از هر سو که [illegible]

قیل سمی ذو القرنین [illegible] لانه بلغ [illegible]
[illegible]

آورده اند که چون یوسف بر نشستی دویست هزار غلام زرین کمر در پیش
یوسف بر نشستی و دویست هزار بر دست راست و دویست هزار بر دست
چپ و دویست هزار در قفای وی روان شدندی و آنجا موضع از بر حوالی
بیابان شهر بر آمدی هر که نظر بر جمال یوسف افتادی در مشاهدت جمال و دل از حسن
و ملاحت او بر آمدی روزی بر این نسق میگذشت بر چهارسوی رسید زلیخا را
دید پیر و ضعیف گشته و درویش و لاغر شده چشم نابینا و جامه پوشیده
و دو کنیزک در پیش او می بودند چون یوسف بانگ در رسید زلیخا پرسید که
این آشوب چیست گفتند یوسف است که میگذرد زلیخا گفت چون برسد مرا خبر ده
چون یوسف نزدیک رسید زلیخا آواز بر آورد بنوعی که از آواز او خوانها
در ارتفاع یوسف افسرده شد یوسف باز گریست تا آن چه او را ایستاد
کجا بر آمد زلیخا را در آن ضعف دید پس زلیخا را خبر کردند که یوسف نزدیک
زلیخا آه و زار بر کشید و گفت ان الصبر و التقی یصیر العبید ملوکا و الحرص
و الشهوة یصیر الملوک عبیدا یوسف گفت آن پیرزن کیست در این ضعیفی
که سخن میگوید و در این طلب تیز زلیخا گفت یا یوسف منم آنکه ... کیستم
آنم که ترا از زر دیگر خریدم و بنازت پروردم و بشفقت بزرگ کردم
کسوت را بتو ... تا عزیز و بزرگوار کرد و شهوت مرا
ذلیل و خوار کرد رباعی در شهر بندی ز حیا ... ۵ امروز کی ...
از هجر از عنا و هجران دلم ۵ از گریه نیا گشت ... ۵ یوسف گفت
چه زلیخا زلیخا نعره بزد و بیهوش شد یوسف اسپ را باز کشید
و بفرمود تا آب بر روی او زدند چون بهوش باز آمد پرسید که
ترا چه رسید گفت ای یوسف در آن وقت که بجمال بودم و در خوبی

بکمال بودم

بکمال بودم خزانه در بهای تو دادم و با چشم بهزار لطف بخدمت تو داشتم
یکبار از کشتی که زنان مصر اکنون که پیر و ضعیف و بیچاره و بکنج غم حسرت مسکین ...
حالت با خود اضافت مسکین یوسف گفت معاذ الله ایها المفتونة
و خاصا از آن نعره بود تا حال او بتعهد کنند و نفقه کفایت او ببخشند
تا روزگار خود در آن نفقه کند یوسف انبار ساخته بود و بعضی از بهر بها و بعضی از
بهر عطا و بعضی از بهر تصدقات و بعضی از بهر خاص خرج و ماه بماه آنچه کفایت
زلیخا بود از انبار خاص خرج و میرسانیدند و گفت با زلیخا هم در محنت صبر کردم
بدولت رسیدم تو نیز در وقت صبر کن که بصبر بدولت رسی زلیخا گفت
در آن وقت که برنا بودم نرسیدم در این وقت که پیر و ضعیفم چون رسم
پس از آن قوت که یوسف میداد روزگار میگذرانید و بعد از آن هر
نیمشب بدان چهارسو که آمدی و آن خاک را بدست خود برگرفتی و بر
چشم خود بمالیدی با وی گفتند چرا این کار میکنی گفت آن خاک که یوسف
با هر سخن گفت مرکب دولت او قدم بر این خاک داشت من در این خاک
سم اسب یوسف الغنی یافته ام رباعی جز مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست از غم تو بر دل غمناک نهم ۵ خاکی که برو قدم نهی بخرامی ۵ آنجا
بروم و دیده بران خاک نهم حکمت زلیخا دعوی دوستی یوسف کرده بود
چون از هجران او عاجز شد و از حسنش نومید گشت خاک سم اسپ یوسف را
سرمه دیده خود ساخت ای کسی که سر گریبان مهر حق بر آورده و روزگاری در
عالم این دعوی بسر برده فرمان حق را قبله سعی خود ساز تو قصه آورده اند
که زلیخا روزی در شوق ... شده و از عشق بیطاقت شده دیر بر ...
و گفت یوسف قصه نویس بشنید که جواب باز نویسد که آن ملوث در ...

نبود و نامه نوشت که کتب من نفس الا نفس و من روح الی روح یا عزالعین طاهرة
فی الفواد من سلام علی الغایب الحاضر **رباعی** هیهات چگونه دارم ای
چنانی ای که حسن به پیش هر کی پیدایی ای دوری ز دو دیده و با دلم همراهی که هر که
در بی دل گرم یاد آیی یوسف جواب نامه را نوشت که صبرنا فظفرنا
فلو تصبرین تظفرین گفت من در محنت شکیبا شدم تا با وصل بودم و آن [illegible]
تو نیز اگر در فرقت شکیبا شوی با وصلت آشنا شوی **حکمت** از زلیخا اگر تو
با دوست بی در محنت صبر دوای موختن درویش اگر خلقت باید بس بیکبار
صبر کن **نقلست** آورده اند که یوسف روزی بر این نسق که یاد کردیم با تجمل
و عظمت بر نشسته آوازه لشکر به گوش زلیخا رسید با کنیزکان گفت
امروز روز آنست که بیازار ملامت در روم و با یوسف مناظره کنم زلیخا را
بر سر راه یوسف آوردند چون یوسف در رسید زلیخا آواز برداشت
و گفت یا یوسف سبحان الذی اعزک واذلنی ان نقف ساعة ولا تعیبنی
یوسف بازنگریست و گفت من انت زلیخا گفت یا یوسف شرط نباشد
که هر گاه که با اشنی صحبت دولت دست در آغوش کنی جا ن خوانند از حضرت
فراموش کنی یوسف گفت یا زلیخا تویی گفت من روزی بودم امروز هم گی
پس یوسف خواست که زلیخا را در دعوی بیازماید گفت آن گنج کجا شد
گفت در سر و کار تو شد گفت آن حشمت و کامرانیت کجا شد گفت در
سر و کار انتظار تو شد گفت آن عشق تو [illegible] کجا شد گفت همچنین بر جایست
و یکذره از آنچه بود کم نگشت یوسف گفت این ادعا را باید گفت تازیانه
خود را بنده من آر یوسف تازیانه بر او داشت زلیخا آه کرد که آتش
از تجلی یوسف اجسام او را افروخت و تازیانه را بسوخت چون آتش یوسف

رسید و چاره تازیانه را نیز بسوخت و غلام مرکب نگه داشته زلیخا گفت
درین آتش عشق میسوزم و آتش او
بنشستم او زدم اکنون که گفت مبارک شما
نظیره بنده را که در ان گوشه تنگ و تاریک نهند
و آن سه ایلان ایل بالین بر آیند و به خیمه از میان تا زنو نیم رفته او را
گور با دوره و حسرت خفته آن بنده را پرسند که حال چه بوده و زبانت کجا شد
گوید و از نام بر زند گوینده آن جمال و زیبایست کجا شد گوید فرشتگان بر وفق
گوینده آتش عشق تو را جانت کی شد دست بر دل نهند و گوید همین جاست
و از آنچه بود هیچ کم نگشت ملائکه گویند این ادعا را باید نور معرفت جلال
از تجلی وصف سینه او پیدا شود و از آن نور آتش الهی هم آن بود که
ملائکه بسوزند و از آنجا بر سند بنده گوید یا ملائکه هفتاد و سال تا من درین آتش
محبت الهی میسوزم و این را انجذوبی نوازم یکساعت که شما سوز این [illegible] دیده
از تف این نور محبت برسید **نقلست** چون یوسف عنان اسب را گردانید
در ساعت جبرئیل امین در رسید و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند
و میگوید باز گرد و آتش زلیخا آن بیچاره را فروشان و آب وصل [illegible]
بر او فشان آخر روزی با تو نیز بوده یوسف باز گشت کنیزکان زلیخا را
گفتند یوسف باز گشت گفت کر بخانه ببرد گفتند روی تو دارد گفت مگر
می آید که داغ دیگرم بر دل نهد چون نزدیک رسید پیاده شد گفتند یوسف
پیاده شد گفت مگر افسوس میداد یوسف تنگ در آمد و دست بر سرش
نهاد کنیزکان گفتند یوسف که دست بر سرت نهاده زلیخا گفت تو
تو نیز با جز این ملاطفت میکنی گفت نه حضرت که با تو این عنایت میکند نه و

تا چه خواهی زلیخا گفت آرزوی بسیار است عرض کردن مراد تا دادن خواهی
گفت آنچه تو خواهی بخواه گفت تا توانم تن تو را خواهم و تا بینم چشم بینا
خواهم رستم طلعت زیبا خواهم بوده ببینم چون تو که خدا خواهم گفت
یا زلیخا مرا به تنهایی گفت نیست در دم جبرئیل در رسید و گفت اگر
مرا قدرت هست از تو خواستن و از خود دادن یوسف دست به دعا برداشت
و مطلب زلیخا را از خدای تعالی درخواست و سر به سجده نهاد و هنوز تمام نکرده
بود که یوسف زلیخا آواز برآورد که یا یوسف سر بردار که ملک مطلبش را روا
فرمود چون یوسف سر برآورد زلیخا را دید چون ماه شب چارده تابان
تا چهره صبح برسته و حلقهای گوناگون در بر حشا گیسوی معنبر لولو و گوهر
در سر و دو چشم چون دو نرگس یوسف گفت یا زلیخا این تویی گفت جهت
که مرا جنس ساخته است یوسف گفت یا زلیخا اکنون اندوه مدار که تو را جمال
و جوانی باز آمد اکنون عقد مطاهرت ببندیم و بر بساط معاشرت بنشینیم زلیخا
روی برگردانید و گفت یا یوسف معذور دار که اگر در اول من از تو گریختمی
تو نیز از من گریختی پس رخصت نبود یوسف دامنش گرفت زلیخا بگریخت
تو عرض که پیراهنش بدرید زلیخا روی واپس کرد و گفت یا یوسف قمیص
یا یوسف قصاص پیراهن بازستدی اکنون از راه جلیلت [illegible]
باری رو گرکن که در آن وقت از آن خود بودم اکنون از آن توام یوسف را اشتعالی
زیاده شد در قصه آورده اند که یوسف چهل بار بخواستن زلیخا فرستاد قبول
کرد و شفاعتش اجابت نشد تا چهل روز برآمد یوسف در آن چهل روز آن
بدید که زلیخا در آن چهل سال ندیده بود بعد از چهل روز جبرئیل در رسید
یا یوسف ملک سلام می‌رساند که زلیخا در اول بار نشناخت اکنون که با جمال

نمودم بهره ما را از همه عالم برگزیده آنکس که چون او نه زیر و زبر او بوصل چون تو
یکی گردید یوسف گفت ملکا بفرما در عشق زلیخا چنان خواهی کرد که با زلیخا کرد خطاب
آمد که یا یوسف چهل بار ملک را از شفاعت فرستاد و روا اجابت نکرد
یکبار مرا شفاعت فرست تا رغبت بینی پس یوسف بر زلیخا گفت تحوا علیک
ان لا نودی بقرا آنگه زلیخا از خانه بیرون آمد و گفت شفیعت بخت
بخواه تا چه میخواهی گفت آنچه در بدایت تو از من میخواستی امروز در نهایت
از تو میخواهم گفت شفاعت قبول کردم در ساعت شهر را بیاراستند
و عقد نکاح ببستند چون یوسف بزلیخا رسید وی را بکر یافت ملک تعالی
وی را دو فرزند داد یکی را افرایم نام کرد و یکی را منشا نام و دختری
آمد وی را رحیمه نام کرد **لطیفه** چون یوسف در صبر راحت و سلوت دید
و زلیخا در صبر جوانی و نعمت دید ملک ۳ بنده را بصبر دعوت کرد
یا ایها الذین آمنوا اصبروا گفت هر بنده که در محنت روی بصبر آرد
بنده و تن در تسلیم و ایمان دهد ما وی را بر داریم و جزای وی را
ضایع نگذاریم که ان الله لا یضیع اجر المحسنین ملک یوسف و صفت
زلیخا و داستان حال ایشان چنین بود و لیکن ثواب [illegible]
از دولت بهتر بود که ولاجر الآخرة خیر جزای صبر یوسف مملکت بود و جزای
صبر زلیخا جوانی و وصلت بود و اما جزای افعال هر دو بهشت بود فلا خیر منها
ده کس را ده خیر بهتر بود دنیا پرستان را دنیا از عقبی بهتر بود ان ترک خیرا
و مومنان را عقبی از دنیا بهتر بود والآخرة خیر و ابقی و روزه داران را
روزه بهتر بود وان تصوموا خیر لکم و حاجیان را قربان بهتر بود
لکم فیها خیر و مطیعان را طاعت بهتر بود و ان تصدقوا خیر لکم و تشنگان را

تقوی بهتر بود ولباس التقوی ذلک خیر وغازیان را غزا بهتر
وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعاصیان را صلح بهتر بود والصلح خیر
ودعا گویان را دعا بهتر بود والله خیر وابقی فردا که ملک سبحانه نعیم آخرت
قسمت کند هر کسی را جزائی دهد که او را آن بهتر بود بهشت با الوان نعمت
مومنان را دهد اولئک اصحاب الجنة هم فیها خالدون رحمت بمحسنان دهد
ان رحمة الله قریب من المحسنین محبت بتائبان دهد که ان الله یحب التوابین
رفعت بعابدان دهد وانتم الاعلون قربت بعارفان دهد فکان قاب قوسین
روز محشر خطاب آید که ای مومنان بهشت شمارا وای کافران دوزخ شمارا
وگناهکاران امت محمد سرگردان بمانند گویند بار خدایا هر کسی را نصیب خود دادی وار آن ما
چیست خطاب آید که یا معشر الاحباب و المفالیس انکم ان اسلمتم وانتم
در غم فان من افلاس خود را در جوار رحمان من بینید که من از آن شما ام شما از آن
منید دم از غیر من مزنید **نظم** خیز یارا خیزیا ماه روی عشاق را ٭ نزد
انذر خوام آن دوی خوب را یارا ٭ بر نشین بر تخت دولت عیش کن با هر که خواهی
شد کنون ایام محنت گشته دور آنکه ٭ از تن از محنت را شو ایدل از هر جست جو
از کل وقت صبا شو از گل وصلت بیا ٭ از خوشا آنکه گویم با تو هر وقت بیا
جمع ضمیر تر جانم چون کنم قسمت عطا را ٭ ای بشب جاه ودانم رو بسنده جمالی

الفصل الثالث والاربعون

از کروه سفیان و عده و ادهم شما را
در قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی وَجَآءَ اِخْوَةُ یُوسُفَ قال الامام
جاء در مصحف بسی گفته است جاء موسی للمناجات وجاء محمد الی الدنیا رحمة
للعالمین وجاء اخوة یوسف الی مصر لطلب الحاجه گفت هر کس از بهر چیزی آمد تعنقد
آمد موسی علیه السلام بطور سینا آمد استماع کلام حضرت را ولما جاء موسی لمیقاتنا

دوم محمد علیه السلام بدنیا آمد از بهر هدایت ورحمت لقد جاءکم رسول سیوم برادران
یوسف علیه السلام بمصر آمدند از بهر حاجت اول سخن موسی گفتیم که چون ملک تعالی
وی را برگزید وبنوازش کرامت کرد چهار هزار سخن بی واسطه با وی بگفت تا در مناجات
وی بدانجا رسید که گفت از حضرت عزت هزار بار بگفت یا ابن عمران یا
صاحب جبل لبنان لبیس منی وحبیک زجانی چون موسی آن عطیت یافت
براءت خود عرض کرد وبار بر مرادش شد موسی گفت بار خدایا این بحیوان درین جهان
که تو در حقیقت نبوت دادی وتاج رسالت بر سرم نهادی خطاب آمد که یا موسی
این بار که بجای عقلای امت را با خود بیار تا من بی واسطه با تو سخن گویم چنانکه ایشان
بشنوند وبدانند که تو کلیم منی موسی هفتاد کس را از امت خود برگزید وبا خود بکوه
ودر راه که میرفت لذات شربت حق چشیده بود ودر آرزوی آن ... ببرید
وآن قوم را انجا بگذاشت چون بمقام رسید تنها کس با وی نبود خطاب آمد که وما
اعجلک عن قومک یا موسی همراهانت کجا شدند گفت بار خدایا واپس ماندند خطاب
آمد که تا شفقت مرد آنکه تو اختیار امت را برگزیدی که بیاری وهمه راه در راه ماندی
ملک تعالی از موسی این پسندیده که گزیدگان را رها کرد وانفس خود کی پسندد وکه بجای
خود دراز خود جدا کند **رباعی** گر شاه دل منی وگر جان منی ٭ که در دین وگاه ودر جان منی
ای جان جهان اگرچه شهماتی منی ٭ از تو بنزم از آن سبب که آن منی اما آمدن
حضرت رسول علیه السلام از برای هدایت ورحمت بود وآن چهار بار آمدن بود اول
از عالم غیب بصلب پدر دوم از صلب پدر برحم سیوم از رحم مادر بجهان
عالم چهارم برسالت گزاردن آمد از خالق بخلق خروج هر منزلی مر از منزلت بود
ودر هر منزلتی هزار کرامت بود ودر وقت جدا آمدن از صلب پدر نور زمان
بود ودر وقت آمدن بر حسب باور که در صدف ایمان بود ودر وقت آمدن بجهان

رحمت عالمیان بود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین قصه آورده‌اند که
چون سید عالم صلعم از عدم در وجود آمد و در حال ولادت وی ده معجزه پیدا شد
اول آنکه بتان همه سرنگون آمدند و در روایت آمده که چشمش در رحم مادر در خانه
دوم آنکه ختنه کرده آمد چشم سرمه کشیده و ناف بریده سیم چون در وجود آمد
در سجود آمد و بگفت امتی امتی چهارم آنکه سر از سجود برداشت و خدا را
یاد کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله پنجم آنکه از یک زانو در وقت ولادت
در وجود آمد و در برابر در خانه ششم چون از مادر جدا شد همه بتان کعبه بر روی
در افتادند و گفتند محمد آمد و کفر رفت هفتم آنکه از چهار رکن کعبه
آواز آمد از رکن اول آواز آمد که وقل جاء الحق وزهق الباطل و از رکن دوم
آواز آمد که لقد جاءکم رسول و از رکن سیم آواز آمد که یا ایها النبی
انا ارسلناک و از رکن چهارم آواز آمد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله وخاتم النبیین هشتم آنکه شیاطین را از آسمان منع کردند
و در روزگار عیسی دیوان بر دوش یکدیگر بر نشستندی تا آسمان برسیدندی و سخن
فرشتگان بشنیدندی در زمین با مردم و کاهنان و جادوان بگفتندی چون رسول صلعم
در وجود آمد ملک تعالی دیوان را از آسمان منع کرد و ستارگان را از آسمان فرو دوانید
تا اگر دیوان قصد آسمان کنند آن ستارگان دیو را بسوزانند و چون
ایشان را بنیاد افکنده شود آنکه دریا افتد نهنگ شود که کشتی‌ها را غرق کنند و
بعضی افتد غول بیابان گردد و بعضی که در [illegible] افتد سفاره جدا آید و سفاره آن بود که
و سفاره آن بود که وسوسه در مردم افکند و معجزه نهم آنکه پستان
دایه وی خشک بود و چون پستان در دهان سید نهاد شیر از وی روان شد
دهم آنکه چون او را از مادر جدا شد گرسنگی محمد را از دایه دور بود هفت روز شیر

بکس نموده

بکس نموده بعد از هفت روز شیر خورده و در حلهٔ سفید پیچیده و دو انگشت در دهن
نهاده از یکی شیر مکیده و از یکی انگبین چون سید عالم از عدم در وجود آمد این
ده معجزه از وی ظاهر شد فردا که از زمین محشر برآید بنگر که از شفاعت سید چه
لطایف آشکارا شود حکایت بایزید بسطامی گوید که فردا که سید آنجا شفاعت
کند من گویم بار خدایا تو کریمی قوله ما غرک بربک الکریم و محمد رسول تو کریمست انه لقول
رسول کریم و بخواهم که با تو سخن بسیار گویم و فرجام که محمد هم عاصیان
امتش را در کار کرد تا چنین کریمی را چون تو کریمی سخن بسیار بجا آید گفت
سیم برادران یوسف بودند که از بهر حاجت بمصر آمدند قوله تعالی
وَجَاءَ اِخْوَةُ یُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَیْهِ و آن چنان بود که
چون سالها قحط در آمد یوسف در انبارها بگشاد و غله با جنس بفروخت
و بفقرا تصدق می‌نمود و هیچ یک از اغنیا شتری بار بیش نفروخت بهر کس که
رسید و خود پیوسته روزه داشتی و شب افطار اندک کردی گفتند چرا چیزی نخوری
گفت اگر سیر بخورم گرسنگان را فراموش کنم آورده‌اند که چاشت ملک
را بفرمود تا نیم روز افکندند تا او نیز گرسنگان را مساعده کرده باشد و آن سنت که
یوسف نهاده امروز در میان ملوک و سلاطین مانده است که ایشان را
چاشت نماز پیشین خورند و این سنت یوسف که در باب ملک نهاد و از کار او
پس بدین نسق سالی دو بگذشت و قحط در عالم فاش شد و عدل و شفقت
یوسف در عالم منتشر شد چون تنگی بکنعان رسید یعقوب فرزندان را گفت
و گفت این قحط بما رسید و بیم آنست که ما از سختی گرسنگی هلاک شویم شنودم
که در مصر ملکیست در عدل و احسان بی‌نظیر و همتاست و بر دین جد و آبای ما
و اصل او داد و خلق الا عتقاد بروید و این بضاعت ما نزد وی برید و از

فش سلام رسانید و حال تنگی روزگار ما باز گوئید باشد که بنظر
شفقت و رحمت بشما نگرد و بحکم موافقت این بار شما بستاند و بضاعت
عوض کند تا ما بدان روزگار در گذرانیم ایشان بضاعتی که داشتند جمع کرده
قند و گویند بضاعت ایشان درم بود ابن عباس گوید نعلین و ادیم
بود کلبی گوید پشم و پنیر بود بر یک شتری بار کردند و قصد راه
مصر نمودند چون فرزندان یعقوب از کنعان رحلت کردند جبرئیل بیوسف آمد
و گفت برادرانت می آیند یوسف بدروازهٔ مصر خرگه ساخته بود از جانب
کنعان که در وی نشستی و منتظر می بودی دران دو سال قحط تا برادران
او در رسند جبرئیل گفت دوازده روز دیگر برسند چون دوازده روز
تمام شد در روز سیزدهم جبرئیل خبر داد که برادران نزدیک رسیدند
یوسف بهانهٔ شکار برنشست و براه کنعان بیرون رفت چون نگاه برادران
رسید نظر کرد برادران خود دید هر یک بهاری شتری بر دوش پیاده
می آیند هر یک چون ماه تابان لشکریان یوسف همه حیران جمال ایشان شده
یوسف را پسری بود میشا نام بر دست راست یوسف می آمد میشا گاه گاه
بر ایشان می نگریست و گاهی بپدر یوسف دریافت پرسید که ای جان
پدر چه ملاحظه میکنی گفت یا پدر بزرگوار متعجبم که این جوانان که
پیش این کاروان می آیند بسیار بشما میمانند یوسف را از ده ... عظیم
کرده بگریه افتاد و گفت جان پدر ایشان برادران منند و حال آنکه
نکته ... برادران را چون درد غالب شده چاره ... بدیده میکند یا
بچشم میگرید یا بزبان بگوید ... یوسف هم در ...
همچنین جان بر دست گرفته بود و ... در ... و دل ...

با پسران بگفت **لطیفه** در دل عاشق بیچاره را چگونه اگر بنالد و سرگوید
ترسم آن نگار رنجیده و اگر خاموش گردد گوید جلادت بیکبر و اگر شکیبد گوید فراغت
بگرد و اگر چوید گوید طمع وصال داری ... بسته باشند و اندوه عشق را
سوخت نه و ... **قصه** پس میشا بپدر
گفت با ایشان چه خواهی کرد گفت کار ایشان به تو حوالت کردم در حجرهٔ عاشقان
فرود آر و بار ایشان خود بردار و ... طعامشان بکام فرست و ...
دستر جامهٔ تنگ در پوشی و در روز ... و بار شان خوان آراسته ... و این
سخن پنهان دار و با کس این ... که فرزند برادر ایشانم ...
از آنچه ایشان کرده اند ... میشا گفت یا پدر بزرگوار چه کرده اند با تو یوسف گفت اولا
اما آخره احوال ... میشا گفت ... پدر جانم فدای تو باد ایشان با تو
اینهمه عداوت ورزیده اند و تو اینهمه ... رعایت ایشان میکنی گفت
ای جان پدر اگرچه دلم از دست ایشان ریش است اما از رحم بر غریبی و بیکسی
و بیچارگی ایشان میسوزم ... **نظیره** بنده را عمری در عصیان بسر شود
و در فسق و طغیان ... توبه نکند و پشیمان نشود اجل ... و فاتش آرد ...
جان او ... گوید ...
و از نیها چون نومید از بیم ملک الموت ... خداوند ... بار کس ... آگاه
کند فرشتگان ... این بنده در وقت قدرت همه عمر ... کرد
و ... وقت عجز ... لطف ... خطاب کند که ای
فرشتگان من هرچند که این بنده بسیار جرم و جفا ... بندگان من و بر خود گواه است
... در وقت ... صفا ... کرم ...
قصه پس چون کاروان در شهر شد میشا خادمان خود را گفت بود ... کنعانیان

دیگر را خاص فرموده آورده‌اند چنانکه یوسف فرموده بود بعد از هم رسانید
از شفقت بنا علیهم السلام گفت ما ندانیم بعضی گفتند این همه مهربانی از رای خیر چه خواهد بود
و بعضی گفتند شاید که نسب ما و آباء و اجداد ما را دانسته باشند القصه برادران
ایشان را پیش خود نشانید ایشان در توهم افتادند که این همه شفقت و این تفاضل
دور از همدیگر ما خود میگفتند که شاید این ملک از کید ما با یوسف خبر داشته باشد
بعضی از ایشان خایف شدند هر چند تلطف بیش میدیدند از واهمه خود بیش میترسیدند نکته
هر کس که بد کرده باشد و در همه جا بر شکال بود هر گاه حال بنده تنگ در آید در
سکرات در آن زمین آید و از ترس عقوبت و تنبیه در دم رسیدن آید ملک تعالی
فرشته را فرستد تا آن بنده را گوید مترس بنده گوید از هول خویش میترسم قصه
پس روز چهارم یوسف بر تخت نشست و فرزند بنده بر دست راست بداشت با جلوه‌ای
زرین و مرزا بر دست چپ همه اکرها زر و گفت نیاز طلب نمود برادران پیش
یوسف رسیدند و آن شوکت و عظمت و کبکبه دیدند واله شدند و همه در پیش تخت
سجده کردند یوسف ایشان را نواخت و ایشان یوسف را نشناختند فعرفهم وهم
له منکرون اهل تفسیر را خلافست در اینکه چرا برادران یوسف را نشناختند بعضی
گفته‌اند که چون چهل گذشته بود که یوسف را ندیده بودند و طلعت یوسف از خاطر ایشان
محو شده بود و بعضی گفته‌اند که چون از وقت یوسف را با چاه انداختن ندیده بودند
و احوال تاج مرصع و کمر زرین ندیده نشناختند نظیر فرزند را بعد از [illegible]
توانگر [illegible] و توانگر درویش [illegible] که [illegible] که در دنیا بود
باشد [illegible] کاینات [illegible] رسیده‌اند که ملوک بهشت گیا شد فرمود المطلوبون
الذین لا یجدون المنفعات یموت احدهم و حاجته [illegible] صدره [illegible]
[illegible] لا یکفی لهم [illegible] ایشان [illegible] سلطان [illegible] باشند

از سجده ایشان بر آنند و منتظر بودند تا ایشان بگشتند و بی کفن میرفتند
و هیچ در دنیا نیایند ایشان ملوک فردوس‌اند موعظه جفاکار شش چیز
آرد و شش چیز برد اول مخالفت آرد و موافقت برد دوم دشمنی آرد
و دوستی برد سوم دوری آرد و نزدیکی برد چهارم بیگانگی آرد و آشنایی برد
پنجم خصومت آرد و صحبت برد ششم [illegible] آرد و [illegible] برد برادران یوسف
جفا کردند چون [illegible] نشناختند از آنکه [illegible]
مخالفت کنی و آهنگ جرم [illegible] قصه
پس چون برادران یوسف در پیش تخت یوسف بایستادند یوسف از زبان ترجمان
آواز داد که شما کیستید گفتند که ما از کنعانیم و فرزندان یعقوب پیغمبرم
در ولایت ما قحط [illegible] رسیده است ما با امید عنایت ملک بضاعت [illegible]
بنزد آورده‌ایم تا ملک نظر عنایت در کار ما کند و آنچه ما آورده‌ایم کرم
قبول کند و ما را قدری طعام انعام فرماید تا به دعای [illegible]
دولت ملک مشغول شویم یوسف گفت شما ده کس آمده‌اید همه [illegible]
اگر از بهر طعام آمده‌اید [illegible] کس کفایت بود شما جاسوسانید آمده‌اید
تا احوال و اخبار ولایت ما باز دانید و باز رسانید که آمده‌اید که در
خرابی [illegible] کوشید ایشان گفتند معاذ الله مباد اگر [illegible]
ما فرزندان یعقوبیم و پسرکان اسحق و ابراهیم که ایشان پیغمبران [illegible]
گفت شما چند برادرید گفتند دوازده برادر بودیم یک برادر گرگ خورده
دیگر با ما نزد [illegible] یوسف گفت آن برادر دیگر کیست گفتند آن برادر [illegible]
و آن برادر که گرگش بخورده [illegible] بوده و چهل سالست تا پدر ما در
[illegible] گریسته و از گریستن نابینا شده و از محنت [illegible] است

و آن برادر را در پیش خود نشانده است تا به دست او ما را بدو فرستد یوسف
به وی میگسارد چون یوسف این بشنید پرده فرو گذاشت و ایشان را
گفت هرچند نگاه میکنم بر شما از تهمت مینگرم اگر این سخن راست میگوئید یکی
اینجا باشید و یکی بروید و نامه ببرید آنچه میگوئید بیارید و آن برادر دیگر را
با خود بیارید پس قرعه زدند قرعه بر شمعون افتاد وی را بگذاشتند شمعون
میان برادران بود که یوسف را در چاه کرده بود و کار او در حلقش گذاشته بود که
در پیش برد القصه یوسف نظر کرد تا شتران ایشان را بار کردند و آن بضاعت را
که آورده بودند باز در بار ایشان نهادند **نظیره** یوسف گفت که اگر این بار دیگر
برادر را با خود بیارید بدانند که شما راستگویانید و اگر برادر را نیارید
چاره نبود و بهای طعام را بیارید یا گویند که مرا بجز است و شما را طعام دهم و
نخواهی و دیگر از نزد من مدیم ملک تا بتوانی همین میگوید که بشنود مرا که چند هزار
گناه و او را بیوشد که تا داری از آن جرم و جفا بیارید تا گوئید مرا آن گناهها
ترا با مرا دم و برادر خود بدان زیاده کنم قوله تعالی للذین احسنوا الحسنى و زیاده
یوسف گفت ابنیا امین پیش من نشسته است و شما نیارید که او برادر من است
و وی را با او رفته تا به بسته که ما او فا داریم و بسیار طعام و نیکی نیز ایمان
داریم ملک ما او همین میگوید که بنده مرا تو در دار دنیا نشسته و بیداری
که غیر این عالم عالمی دیگر نیست با همه بنده کان زاد بیشتر خواهی اوفوا بالکیل از بسیار رب
تا بدانند که من وفادارم اوفوا بعهدکم هم بعطفم و مهربانم و دکان عطا رب
محظورا و نیکی میبایم و هو خیر المنزلین **اشاره** یوسف شاه از خود گفت
تا با برادران صحبت کند الا ترون انی اوفی الکیل ملک سه بخشد چار خود را تا
گفت تا بنده بدنیا و آخرت صحبت کند گفت اگر نگاه دارند خواهم خواهد برگزید

١٣٧

که از من نیز گمند از بنده و آن بنده فرزند و بس و هو خیر الغافرین و اگر آمرزش
خواهی از غیر خواه که از من بهتر کسی آمرزگار نیست **رباعی** با خود دل تو اگر
شیر آوردنیست ٭ چون نیست یقول غیر ترا باور نیست ٭ معلوم کسانی که مرا
باور نیست ٭ دادار جز او که خوب تر داور نیست **الفصل الرابع**
والاربعون در قصهٔ یوسف علیه السلام قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم قال
ائتونی باخ لکم من ابیکم قال الامام حجت الحق ثقة الاسلام
یسئلون بمقتضاء الایات بعد الناس البرهان گفت هر کس از پیغمبران از
هر کس سه چیز خواستند بمقتضای ایشان سلیمان از بلقیس ایمان خواست
وائتونی مسلمین دوم رسول ما از مشرکان برهان خواست ام ائتونی بکتاب من
السموات ائتونی بکتاب من قبل و یوسف علیه السلام از برادران دست زن یعنی ایمان خواست
قال ائتونی باخ لکم من ابیکم اول گفتیم سلیمان از بلقیس ایمان خواست و آن
چنان بود که هدهد وی را خبر کرد که من بولایتی رسیدم که نام آن شهر سبا بود
و آنجا زنی دیدم نیکو روی و زیبا و قصری دارد و فراخ صاحب جمال و منصفه دارد
مرد و فرمان روست و وی را تخت عظیم بزرگ از عجائب جهان و وزیران دارد
سجده دیگران سلیمان چون این بشنید مر وی را نامه نوشت که الا تعلوا علی و ائتونی
مسلمین **نظیره** بلقیس آمد و ولایت و لشکر و ملک بود و لیکن سلیمان
آن باز نگرفت و از او طاعت و ایمان خواست فردا بنده را داد و دولت عالم
نوبه روزه و صدقه و احسان است و لیکن ملک الملک ما ز آن باز نگرد و از او توحید
و معرفت خواهد یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم **رباعی**
با من نفس اگر دو صد سجده ببری ٭ بیچاره تو چه از و به بخوری ٭ با معرفت اگر یکی
نفس برگذری ٭ بیرون و بکنه در جاش نگری ٭ دوم مصطفی از مشرکان برهان

برادران خواست ائتونی بکتاب مشرکان گفتند لات و منات و عزی مرا
داده از حضرت خطاب آمد که یا محمد ایشانرا بگوی که از زمینها و آسمان و زمین هم
هر ذرّه ای صنعت در وی پیدا کرده ام و خلقانرا پرورانیده ام تو پیدا ئی که کار
این بتان که شما می پرستید از صنایع چه آفریده اند بچشم چه دیده اید بگوش چه شنیده اید
ائتونی بکتاب من قبل هذا بیارید کتابی پیش از قرآن فرستاده و بیان
و یا حجتی از پیشینگان که بر شما دلالت شده و اگر به خبر بیداد از انچه شمارا آنخو
آید نکته مشرکان بتانرا خدا گفتند عقوبت یافتند و قطیعت بریدی
کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون جهودان عزیر را پسر خدا گفتند دوزخ
یافتند و لعنت برسیدی ان عذاب ربهم غیر مأمون مومنان خدا را
بی همتا گفتند جنت یافتند و دیدار برسیدی للذین احسنوا الحسنی و زیاده اگر
جهود که خدا را زن و فرزند گوید از بیم کش کافر و فتاب کردی و ای
مشرک که خدا را همتا گوید از ... تو روا ... که خود در
گویی امید بهشت و دیدار چون ملک ... گرگش ... مشتهیان ... بگیر
گمراه تو ... کرستنی و بر طاعت ... وز بهشت در خدا ... ای
انزلوا دادن انبیا بین اخوات ائتونی باخ لکم من ابیکم الا تزرون گفت اگر
بشنواهید که این را پیش من طعام بیرد آن برادر که با شما هم دریست بخود
داکرد و بر انبیا دید پیش من بیاییه که شمارا پیش من بار نباشد نکته ملک ... بو
میگوید که بنده من اگر طمع بهشت من داری از دنیا ایمان با خود آر و اگر ایمان ...
طمع از بهشت من بردار که تو را پیش من قدر و قیمت نیست القصه برادران گفتند
با غربه فرمیم که پدر و برا ... که ... عمگسار ...
یوسف در کنار ... بیا وریم وپیش تو آوریم یوسف ...

بضاعت که آورده بودند باز در میان بار ایشان نهاد وقال لفتیانه اجعلوا
بضاعتهم فی رحالهم اهل تفسیر را خلافست تا بضاعت چرا در بار
ایشان نهاد بعضی گویند از بهر آنکه دانست که ایشان را جز از آن بیش بضاعت
نباشد باز نفرستاد و بعضی گویند شفقت تا بی برگ نمانند و نانک واشت کر
چه پرورا ... وقت آن بها فروشد نکته برادران اگرچه جفا کننده
بودند یوسف ایشانرا طعام داد و بها در میان نه نهاد اگر عاصی بود
چه عجب باشد که ملکش جایزه و طاعت در میان نهد پس برادران
چون از آنجا بازگشته و راه کنعان گرفتند چون نزدیک پدر شدند و رسیده
که جمعی را که بایست کشتند در حضرت گفتند ایشان پیغمبرت که از پیش نه
بودند یکی کم باز آمده گفتند ای پدر پادشاهی دیدیم که او بیش عزت ... تر
همان شفقت دارد که تو داری یعقوب گفت عزیز ای ... نه دیده گفتند ... پدر
دو بابت در علم و فصاحت و در لطف و ظرافت اگر تر ... که جو ... نیک
مانند بود در ... پس واقعه را از اول الی آخره گفتند چون بلطایف
اینجا رسیدند یعقوب انکار کرد که او یادگار یوسف من است دل
نزدیک که یوسف را خواهید برد گفتند و انا له لحافظون یعقوب گفت
یوسف را نیز همین گفتید و چهل سالست که هنوز از زاری شما غایم
پس گفت والله خیر حافظا من شما را او نسپارم لیکن بخدا بسپارم
نکته یوسف را یعقوب بغیر خدا بسپرد و چهل سال از
جدا شد ابن یامین را بخدا سپرد و دیدار او مهیا شد و دیدار یوسف
بسر ... پیش ایشان برادران گشادند آن بضاعت خود را دیدند ...
شاد شدند و پدر را آگاه کردند که ای پدر کرم و لطف عزیز نگر که گندم داد

وبها بار پس داد یعقوب بگریست گفتند ای پدر چرا میگریی گفت شما در این
کار لطف و کرم می‌بینید و من درد و الم می‌بینم اگر شما را پیش او حرمتی
بودی بضاعت شما را باز پس ندادی آنرا که برگیرد بضاعت ما و سید من ببیند
و آنرا که رد گردانند بضاعتش باز پس دهند ملک مصر آنرا که نگاه دارد
طاعتش بنگارد و آنرا که مهجور کند طاعتش جمله هبا و منثور کند گفت مبادا
که شما را از درگاه رانده باشد که بضاعت شما را در بار شما نهاده و آنچه
میگویید خلاف میگویید با من عهد کنید و سوگند خورید که این فرزند را که بشما
میسپارم زود بمن باز آرید و با من سپارید فرزندان گفتند این عهد که تو
میکنی بپذیریم و عهد ایشان آن بود که گفتند ای پدر اگر او را باز نیاریم در دل
خیانت داریم و از محمد رسول الله که پیغمبر آخر الزمانست بیزاریم پس یعقوب
دل خوش کرد و نامه نوشت و مهر کرد و به ابن یامین داد و گفت او را از من
سلام رسان و بگو که رسیده از احوال فراق ما خبر و رنج غم از هول لقائیت
و از بیم آتش دوزخ اما این نوحه من از برای تو نیست که تو کودکی از من جدا شده
و من ندانم که کجا شده و ما خود از اهل بیت ابراهیمیم و اسحق ذبیح خدا پدر مرا
قربان راه خدا کردند و جد مرا که ابراهیم بود نمرود با آتش انداخت و تو
فرزندان مرا کرم کردی ملک مصر با تو کرامت کناد و هر عنایتی که در باب ایشان کنی
بهتر از آن نباشد که این قرة العین مرا که از نور دو چشم من آید باز فرستی
پس دست ابن یامین گرفت و بفرزندان سپرد و گفت در هر کار رنجه مرا خدا نگهبان
و عهد که بر گردید وفا کنید **لطیفه** فرزندان یعقوب جنایتی کردند و از
عذر خواستند و در گذاشت و چون توبه کردند در پذیرفت و چون که رسیدند
و از وی حاجت خواستند روا کرد و چون ابن یامین نخواستند بی سوگند شان

ای کریم که صد هزار خیانت کرده دگاه و بیگاه غدار خود را آزرده ملک مصر میگوید
اگر یعقوب گناه از فرزندان قبول کرد بنده من اگر تو باز آیی و توبه کنی
آن جرم و گناهت بپذیرم «وهو الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیئات»
و بدان گناهان خود اگر توبه کنی بپذیرم و اگر دعا کنی اجابت کنم «ویستجیب
الذین آمنوا» و اگر حاجت خواهی با عهد و سوگند روا کنم و ببینم قصه
پادشاه عالم میگوید بنده من اگر تو طاعت کنی که مرا شایسته باشد «واسئلوا الله
من فضله» حاجت از غیر ما خواستن ما را بخل نسبت کردن بود و آنکه خواستن
دون همت بود پادشاه عالم میگوید بنده من از من حاجت خواه که اگر نخواهی مرا
بخیل منسوب کرده باشی و من بخیل نیم «خلق لکم ما فی الارض جمیعا» و آنکه نخواهد که خود را
بدون همت نسبت کرده باشی و همیشه خواه کی اگر پیوسته نخواهی مرا بدرویشی
نسبت کرده باشی و من درویش نیم «والله الغنی وانتم الفقراء» **حکایت**
خالد بن الولید از بزرگان عرب بود اعرابی ضعیف حال پیش او آمد و انبانی
با خود داشت گفت ایها الامیر املأ لی هذا دقیقا فقال قد ربت ما سألت
ولم اعطک ما سألت گفت دانستم که چه خواستی و لیکن نخواستی که از تو خواستن بیا
بگذار ناشناسی کرد که او در خور خود خواست مرا در خور جود خود باید داد
و انبان او را پر از درم کن خازن انبان او را پر از درم کرد و بیاورد و پیش
خود نهاد که برگیرد طاقت برداشتن نداشت گفت یا ایها الامیر اعطنی
لا تحملنی ما لا طاقة لی پیغمبر بار کرم تو برنداره مرد حال کرم تو خالد بن الولید شتری
سرخ موی بجو داد اعرابی بر شتر نشست و انبان در پیش گرفت و گفت سألت
سوال الفقیر فاعطیت نوال الامیر گفت من سوال فقیران کردم و تو عطای
امیران کردی که خدا بر تو رحمت کند **نظیره** ملک تعالی تو همین میگوید بنده من حاجت

حاجت خود از هر نخواه واسئلوا الله من فضله و زود بدرگاه من آی تا حاجت تو
بکرم خود روا کنم و اگر از طاعت عصیان کرده من غایت مغفرت کنم و اگر از گناه
کرده من جوی عصیان کنم بنده من تو معروف بیتیمی و من معروف بکریمی نظم از بیاوردی
زهر کس میل احسان تو بجوایی • و از سر جرم من بنا کرده ببد سوی سیاهی • زنشت بار خدایم
نه ثنا داور عطایم • زنم از اشد بکایم تو مراد چاره سازی • بپرم از تو کنم آنچ برآی
زول آنچه • بهمه من بسوالی تو بسنده عطایی • غم دنیا مرا کن که بیابی تو بخشی
بمحمد و بس برابر وچیز بافدایی • بجرم من و مالت بخشد و بهشتیم • بکرم من
ول از کرم خود در شرح بفکر
الفصل الخامس والاربعون
فی فضیلت حسن الادب فی دخول البیوت وقال الله تعالی یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وقال النبی صلی الله
علیه وسلم نهی الله ثلثة عن الدخول البیت من الموضع نهی الله المؤمنین
عن دخول دار المومنین بغیر الاذن والسلام ونهی اصحاب النبی عن دخول دار
النبی لا انتظار الطعام ونهی یعقوب اولاده عن دخول مصر مخافة عین العین
اول کنیم که حق همه مومنان را از شدن در خانه یکدیگر بی اذن نهی کرده و آن جناب
بود که عرب را عادت بود که گستاخ وار در خانه یکدیگر رفتندی بی دستوری و اگر
بامداد بودی گفتندی حییتم صباحا و اگر شبانگاه بودی گفتندی حییتم مساء
چون سید کاینات علیه السلام ایمان آوردند همچنان بعادت میرفتند پادشاه عالم بحکم
شفقت ایشان را بی دستوری در خانه یکدیگر رفتن نهی کرد و آیه فرستاد یا ایها الذین امنوا
لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا وتسلموا علی اهلها گفت در خانه
در خانهای یکدیگر نا گفته و دستوری نخواهید و دستوری خواهید و در خانه شوید گفت سلام
کنید لطیفه سلام نا کردن و بی دستوری در خانه رفتن کار نامسلمانست چون در خانه
برادر شود اول سلام کند تا داند که نشاط من دستوری خواه تا داند که بصواب آمده

و نه از جنس

و نه از جنس ظاهر که گفت سلام کردن کار مومنان بود که در ضمن آن سلام لطف
پادشاه عالم بود نکته سلام کردن مسلم داشتن پاداورد او و دلیل بر آنکه
اگر او زود نصیب کرد پس بالا و بگاه ان سلام کند و نه سلام را جواب دهد
زیرا که میداند که از آفات او سلم نخواهد بود و چون مومنان یکدیگر را رسند
و سلام کنند از حضرت خطاب آید که یا ملائکتی انحوا لهما من خطیئته فانی
غفرتهما فرشتگان گویند بار خدایا آن بندگان چه طاعت کردند که مستوجب
این همه فضل تو گشتند جبار عالم خطاب کند که ای فرشتگان من صفت بندگان
خالص نهادم جنگ و داوری بود صفت مومنان حلم و بردباری بود شما گواه باشید
که هر که جبارم از خوف قیامتشان ایمن کردانیدم حکایت شیخ شبلی رحمه الله
در بدایت ارادت هر کرا دیدی سلام کردی و در نهایت آن عادت را دایم
و فرمود که از استاد خود شنیدم که چون دو مومن بهم رسند و بر یکدیگر سلام کنند
هزار رحمت بر سر ایشان نثار آید از عالم غیب نصف آن را باشد که نخست سلام کرده
باشد و نصف آن را باشد که جواب دهد من آنوقت در بدایت ارادت بودم سلام تمام
کردم تا نصیب من از آن سعادت بیشتر باشد و این ساعت در عالم انس تمام نیکوام
که بیشتر رحمت برادران را باشد و فتوت آنست که نصیب برادران از خود بیشتر خواهی
نظم حرمت با تو همین میگویم که بسته من چون نزدیک برادر سلام کنی آتش از تو
این شود و پس چون بدرگاه من آیی من و در گشتن من از تو سلام کنم تا دل و جان بکشی
باشی و اذا جاءک الذین یومنون بایاتنا فقل سلام علیکم بنده من از آنگاه که بر حقیقت
سلام کنند امید سلامت بود و آنجا که حق سلام کند تا به طبیعت بود و دوم حق
رسول علیه السلام نهی کرده که در خانه وی بی دستوری شدن که در کلام مجید خبر رسیده
که لا تدخلوا بیوت النبی و آن چنان که چون سید را در خانه طعام

بود رطب بفقرا و مهاجر و انصار بخوردندی و ایشان عادت رسول انس گرفته بود
گاه و بیگاه پیش وی آمدندی اگر طعام رسیده بودی بخوردندی و اگر نرسیده
بودی در انتظار بودندی تا روزی رسید در خانه ام سلمه نشسته بود و جماعتی
از یاران پیش او منتظر بودند تا که طعامی حاضر شود و آن قدم طعام خبری حاضر نبود
و سید را حیا رخصت نگذاشت که ایشان را دستوری دهد جبرئیل آمد و آیه
آورد که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی ای شما که مومنانید
اگر در راه طاعت پیغمبر آمده اید بی دستوری در آن حجره و خانه او مشوید باشد
که آن حجره را با ما مناجاتی باشد که شما در میان نگنجید و اگر او شرم دارد از
دستوری دادن خود که آفریدگارم از گفتن حق شرم نمیدارم پیغمبر گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی گاه باشد
که در خلوت مرا مناجاتی با حق بود که جبرئیل با همه مقربان حضرت در آن نگنجند
از بیگانه بود که آیه آمد **لطیفه** سید را همت خلوت بود و از وجود
دیگران در زحمت بود ولیکن شرم داشتی که بگوید که در خانه اش طعام
نبودی و یا با حقش مناجات بودی ولیکن شرم داشتی دستوری دادن
یاران را اما پادشاه عالم را از معصیت عاصیان مضرت نه و از
طاعت مطیعان منفعت نه **حکایت** جمعی قاصدان را بعد از وفات او گواه
دیدند از او پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سؤال بداشت
و گفت بدرگاه ما چه تحفه آورده گفتم آنرا که طاعتی کردم که درگاه
قبول تو را شاید ولیکن موی خود را بنام توحید تو سفید کردم و در پیری
عمر رسیده است که گفته من شاب شیبة فی الاسلام لا اوقد
استحیی ان احرق نوری بناری جبار عالم میگوید که موی سیاه خود را

در توحید ما سفید کرده باشد از کرم خود شرم دارم که آن بنده را بدوزخ
برم **رباعی** ای سید باکرت امان میباید ه زان پیش که مرگ جان تو برباید
خواهی که ترا اجر دهم از عدلم ه از موی سفید تو مرا شرم آید ه سیم یعقوب
فرزندان خود را از شدن یکجا بر در مصر نهی کرد یا بنی لا تدخلوا من باب
واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة و آن چنان بود که چون یوسف
نامه نوشت و برادران را بخواند فرزندان حبیب چون یعقوب در ایشان
نگاه کرد در روی ایشان را چون ماه منور دید بترسید از چشم زخم گفت چون
بدروازه مصر رسید پراکنده شوید و هر یک بدروازه دیگر روید
که مبادا شما را چشم بد رسد آنگه آن عزیز درو اندوهان فرو شود
سید عالم فرمود السحر حق و العین حق یعنی سحر و چشم حقیقت که مرا
جادوی کردند و این قصه چنان بود که کافران گفتند ما هر چند جهد میکنیم تا
در سلک این محمد نعیبه سازیم بعاقبت آن باطل میشود تدبیر آنست که جهودی
در شام نام وی ... چشم بد داشت هر کس که یکبار بنگرستی دیدی جهود در ادنی ساعت
جان از وی جدا شدی کافران گفتند او را بیاریم تا محمد را چشم رساند
تا ما از وی برهیم پس کافران فرستادند و آن جهود را آوردند و در مسجد
بداشتند چون سید عالم نماز گزارده و از مسجد بیرون آمد آن جهود خواست
که در سید نگرد درد چشم او نابینا شد و از سر بیرون جست خبر رسول
بتعجب بسر و ماند تا وی را جبرئیل در رسید و گفت یا نبی الله ملک
سلام میرساند و میگوید که این جهود آمده بود تا جمال ترا چشم بد رساند
و ترا از یاران دور کند ما در دو دیده وی برکندیم و در قدم تو افکندیم تا عالمیان
بدانند که هر که در کنف عصمت ما بود ما نگذاریم که چشم بد بدو کار کند

و این آیه فرستاد وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم
پس رسول فرمود که از چشم بد بخدا پناه گیرید که چشم بد مرد را بگور و جمل را
در چشم بد این همه آفت بود یعقوب از جمله فرزندان از آن وصیت کرد
لطیفه یعقوب از ایشان آزرده بود ولیکن با آن همه شفقت از ایشان باز برنداشت
که مبادا آفت چشم بد بدیشان رسد همچنین ملک تعالی با تو همین میگوید چند
که از عصیان آزرده است و از بندگان جفا دیده با این همه شفقت میکند
و انیبوا الی ربکم الآیه جبار عالم میگوید ای بندگان عاصی هر بار که هم از در
توبه در آیید که آخر کار رحیمم نکته یعقوب شفقت پدری پیدا کرد پس از که
عجز بندگی آغاز کرد و ما اغنی عنکم من الله من شیء و اگر حکم کرده باشد
و قضا رانده باشد من نتوانم که بگردانم آدمی را بهر کاری که پیش آید در ابتدا
با خود تدبیر کند و در انتها چون عجز فرا پیش آید خود را بقضا تسلیم کند و چون
در همه حوالات تدبیر کند در ابتدا خانهای مرغ و بستان کند و در انتها
اجل در آید و دست از همه کوتاه کند آدمی در ابتدا آن همه نراد شد اندر
حماقت که از رحم مادر بچاید و گوید من زندگی آمده و دیگر با گور رسید نیست
اگر گوید که بگور رسیده و دو روز که بگور رسید چون بگور رسید در مقابله آن آید
مرار شدن باشد نکته یعقوب باز گردید و اخیار اولیا کسیر و
و گفت علیه توکلت و علیه فلیتوکل المتوکلون یعقوب دل از خلق بر
کرد و اعتماد بر حق کرد تا آنکه بود تا آنکه شد نابینا بود بینا شد مهجور بود واصل
بوصل مرد و فرزند مبتلا شد این همه لطایف در ضمن یک توکل پیدا شد
تا عالمیان بدانند که هر که تکیه بر خدای عالم کند حق تعالی ویرا درمان کند
توکل بر حق همه روح و راحت و اعتماد بر خلق این همه بلا و آفت بود حق تعالی

با تو همین میگوید

با تو همین میگوید که دل از خلق برداره و اعتماد کلی بر من آر که در کلام خبر داده ام
و توکل علی الحی الذی لا یموت **حکایت** هرون الرشید بحج رفته بود بر شتری
نشسته طواف کعبه میکرد و لشکر و حاجیان پیش بر شده و خلق را میراندند
و عبد الله بن زبیر آن سال بحج رفته بود چون ویرا دید بانگی صعب بر روی
زد گفت ای مرد با این کوکبه و دبدبه آمده تا خلق را از این خانه منع کنی و ایشان را
از این مناجات محروم کنی هرون الرشید را خشم آمد گفت موسی از تو فاضلتر
بود و فرعون از من متکبرتر ملک تعالی بزرگترین خلق را وصیت کرد با بزرگترین
خلق سخن نرم کند فقولا له قولا لینا تو این بانگ بر من بچه دلالت زدی
گفت نه بکار خود و انفس و از تو ام اگر خلیفه بفرمود تا عبد الله را بکشند
شیخ حرم گرد آمدند و گفتند اگر تو ویرا بکشی تا قیامت ترا لعنت کنند و گویند
مردی را از تو در خانه بکشت پس هرون گفت او را در زیر پای شتر رویند
اندازند تا شتر ویرا بکشد تا کشش او را نسبت بمن نکنند عبد الله را ببردند
پیش شتر و بند از پای شتر برداشتند و ویرا پیش پای شتر انداختند و دیگر که
ویرا بر گرفت صفا دیدند که با دیگری سخن میگفت هرون را خبر کردند ویرا نگاه داشتند
و گفت من اطلقک قال حبسی قال من حبسک قال الذی اطلقنی گفت
ای جوانمرد چه میگویی گفت با بانگ و بدار از خدا ای خلق از تو گفت آنکه بود که
با تو سخن میگفت برادر خضر بود چون تو با من خواری کردی خدا با من بزرگی کرد
خلیفه بفرمود تا ویرا اسبی بنشانند و میان اهل موسم بگردانند
و ندا کردند که این آن مرد است که هرون خواست که ویرا ذلیل کند و خدا
خواست که ویرا عزیز کند نه چنان بود که هرون خواست بلکه چنان بود که
خدا خواست هر که توکل بر خدا کند ویرا از همه آفات نگاه دارد نکته در خبر آمده

گردانند بنده را نامهٔ عصیان به دست آید چون بر خرش رسد فینوشند الی
النار سه بار باز پس گرداند از حضرت جبروت خطاب آید که آن بنده
مرا باز پس آورید تا بچه باز پس نگریست آن بنده را بدان مقام عرض آرند
جبار عالم گوید بنده من سه بار باز پس نگریستی بچه امید بود آن بنده
گوید بار اول گفتم مگر قوم خویشان مرا شفیع شوند ایشان از من روی
گردانیدند بار دوم به امید شفاعت حضرت مصطفی صلعم باز پس نگریستم
چون آن حضرت بر صفر از عصیان من اندر روی گردانید بار سیم به امید
کرم تو که فرموده بودی که شرک را نیامرزم و دیگر همه گناهها را
بیامرزم و من به تو شرک نیاورده‌ام گفتم مگر رحمت کنی خطاب آید که یا محمد
این بنده به امید شفاعت تو باز پس نگریست و تو او را شفاعت نکردی
گوید بار خدایا اگر مرا به وی حق نبوتست ترا حق الوهیت است چون از نگریستم
از عصیان نامه بیرون دیدم گفتم باشد که اگر من شفاعت کنم تو عتاب
کنی و شفاعت من به عتاب تو راست نیاید و چون رحمت تو باشد شفاعت
من چه باشد خطاب آید که یا محمد امید اول شفاعت تست که تو شفاعت کنی
من رحمت کنم و تقصیری که این بنده در حق من کرده در کار جمال تو کنم و
تقصیری که در حق تو کرده در کار رحمت من کنم امید او باز دو فا شود
مرکبی را و در عالم تکیه گاهست مومنان را در بهشت تکیه بر فرشها بود متکئین علی
فرش بطائنها و متقیان را تکیه بر سریرها بود که متکئین علی سرر و دیگر
تکیه بر عصا بود که اتوکؤا علیها و مریم را تکیه بر درخت بود که الی
جذع النخلة و مصطفی را تکیه بر خدا بود و توکل علی الحی الذی لا یموت
پادشاه عالم میگوید ای بنده من در بهشت تکیه بر فرش دیبا کن ای مطیعان

تکیه بر جهان کنید

تکیه بر جهان کنید وای عاصی تکیه بر عصا کن وای عاشق تکیه بر عالم کن
و تکیه بر فضل ما کن رباعی رفتم به یکی کنبد تو • حاضر چو منم بطاس خیمه تو
کرده به یکی تو از کس امان من • در حشر بود لقای من هدیه تو

الفصل السادس والاربعون فی قصة یوسف ع فی قوله تعالی

ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم الآیة قال الامام علیه السلام
دخل ستة فی ستة بحوائج ادخل نوح فی الفلک ... بالاسماء والانهار و دخل
موسی علیه السلام بلد ... قاتل الکفار و دخل یوسف یعقوب مصر و دخلوا
بالاستقبال ... رفتند از بهر مقصود اول نوح ...
خود رفت و مقصود نوح ... دخل ... وهو ظالم لنفسه دوم موسی
در شهرستان ... الشمس رفت و شجاعت نمود و دخل المدینة علی حین غفلة
من اهلها سیم فرزندان یعقوب در مصر شدند و حاجت نمودند ولما دخلوا
من حیث امرهم ابوهم اول گفتیم نوح ... در بستان رفت ...
کرد و آن چنان بود که ملکی بود از ملوک بنی اسرائیل اندر وادی بنیاد
و برادر ... بود یکی را نام ملیخا و یکی یهودا آن دو برادر میراث قسمت کردند
ملیخا قسمت خود را صرف راه خدا کرد و نفقه درویشان داد و یهودا
خود را باغ و بستان بزرگ کرد یهودا چون باغ و بستان را نعمت دید
بدان مال و نعمت بنازید و گفت ما اظن ان تبید هذه ابدا گفت
گمان نبرم که این نعمت هرگز فنا شود و ما بعد از این قیامت بسیار
بینی او را امید که ... در کفر و انکار گشت ... گردانیدند گفتم
منعمین ... نه پیش ... بنده رفت بعذاب دوزخ ... کردند
پادشاه عالم آتش ... باغ و بستانش سوخت ... کلام

واحیط بثمره فاصبح یقلب کفیه علی ما انفق فیها روز دیگر زیارت
همه باغ و بستان و درختان سوخته دید و زمین شوره ستان ... شد
دست بر سر میزد و خود را ملامت میکرد و میگفت لا مال و لا بنون یأخذ
منه او حل العقده و لا ذهب ... الیقین اشاره درین آیه
ملک ... بندگان خود قدرت خود مینماید که اگر کسی نعمت ... شود ... زیر
... فرعون را آب بیازد همان آب را سبب آفت او گرداند قارون را
... و خانمان ... شد با خانمان ... زمین فرو شد ... بجا
بیازد ... سبب آفت او شد همه باغ و بستان بیازید ...
کرد و بوستانش شوره ستان تا عاقلان دانند که هر که نعمت بیازد
دیگر نعمت ... آن نعمت وی را از میان ... اندازد و امیرالمؤمنین
فرمود که قیدوا العلوم بالکتابة و المال بالشکر ...
علم را ... قلم و نعمت خدا را بشکر تا ... اگر علم را بند قلم نباشد ...
... و اگر شکر نعمت نباشد آفت ... ای مرد ... علم را ...
... از آفت ... بستان ... نعمت ... تا از آفت خزان ...
رباعی ... علم ... نعمت ... خود را ... کن
... کن اذ آمد موسی در شهر ... بود که
فرعون موسی را از ولایت مصر بیرون کرد موسی ... ودخل
... ستان ... کلام خبر میدهد ودخل المدینة
على حين غفلة من اهلها اهل تفسیر را خلافست ... غفلت ...
... که وقت قیلوله بود ... بصری گوید که روز عید بود ...
... موسی غافل بودند ... میان ... شام ...

[Left page; marginal page number: ۱۴۳]

چون موسی در شهر آمد دو کس را دید که با یکدیگر جنگ میکردند یکی بیگانه بود و یکی
آشنا آن بیگانه بر آشنا چیره گشته بود موسی در میان آمد ...
تنبیه موسی مشتی بزد و آن بیگانه را بکشت و رفت دیگر روز قوم فرعون
یکی را کشته دیدند کشنده را ندیدند فرعون را خبر کردند گفت
کشنده را بجویید تا قصاص کنیم فرعون اگرچه کافر بود اما عادل بود اگرچه
دعوی خدایی میکرد ... چهارصد سال ... در راه مخالفت داشت ...
... الا عدل میکرد حضرت موسی را غیرت میسوخت و میگفت الهی ...
گفت بکشم که عادلست گفت ملکش بستان گفت نستانم که ...
که کافر عادل ... در ملک تعدی ... ظالم ... پس موسی آمد
دید که یکی دیگر ... در خصومت بود وی را اخذ کرد و گفت انک
لغوی مبین ... که ... در خصومت ... گفت اترید ان تقتلنی
کما قتلت نفسا گفت خواهی که مرا بکشی چنانکه دی قبطی را کشتی مردم چون
بشنیدند فرعون را ... گفت موسی را طلب کنید تا ...
فرعون را خواهرزاده بود نام او حزقیل ... ایمان بخدا آورده
بود اما ... فرعون میکرد بیامد و موسی را خبر کرد و گفت ان الملأ
یأتمرون بک لیقتلوک موسی چون این بشنید راه مدین گرفت و از مصر
مدین ... راه بود و موسی برفت ... ترسان ... و گرسنه
... که ... باغ ... که مرد ...
... از ... آدم ... گفت
... و آدم ... فقلنا اهبطوا منها جمیعا
... فنبذ کمثل الکلب ...

موسی یک چشم در غربت افتاد فخرج منها خائفا یترقب ای که کرا گرد چو
در طلب راه بس غفلت و خصومت می‌بینی بس کی فرزندان ملک لطیف
سیم فرزندان یعقوب بودند که در مصر رفته و آمدن ایشان چنان بود که
چون بنزدیک مصر رسیدند وصیت پدر را یاد کردند و هر دو کس از ایشان به
دو در دوازده شهر در آمدند و ابن یامین تنها بماند غم فراق یوسفش در آمد گریان شد
و دروازه شهر و بنا و بالای دروازه غرفه بود و یوسف در آنجا نشسته
بود ابن یامین را دید که میگریست وی آمد مر او را بنواخت و از وی گفت
از کجا می‌آیی و چرا گریانی و بدو … که یوسف خود رفت و از وی
ابن یامین گفت دوازده برادریم و از کنعان می‌آییم چون بنزدیک شهر رسیدیم
مرد و برادر در دوازده … شده و مرا برادری بود هم … و پدر را گرامی‌تر
مرا بزار … وصال او … برادر … و از …
و تنهایی یوسف چون این بشنید بسیار بگریست و دست ابن یامین … گرفت
بر دوانه … و گفت اگر تو را … برادر … که … نجات
رسد … پس … برادران
و بهای … ایشان … آوردند چون ابن یامین آن … برادران ابن یامین
گفت این آبگینه از کجا آوردی ابن یامین شرح … بود گفت … آبگینه است
بس … دست تو … نشود … بعد …
نگاه کرد … چون … بود … ابن یامین بود …
… ابن یامین … **حکمت** …
عطا داد … برادران … پس … عالم … عطار …
در دو سوره شیطان … **قصه** پس … ایشان را …

بعد از سه روز

بعد از سه روز نفیر بود و دامن … از در هم گشادند و به درهای یوسف که سیاهان
زرین بود آن درگاه را با انواع زینتها بیاراستند و تخت یوسف با زیب
تمام نهادند و یوسف بر تخت باستقلال تمام و امر بود که کنعانیان را بطلبند تا
از آن سیاهان و … شکر … و ایشان را از این جبروت … بود
چون نزدیک درگاه شدند حاجبان پیش آمدند و گفتند این درگاه ملکیست
باید که رسوم ادب نگاه دارید و چپ و راست منگرید و چون نزدیک
رسید سپاس کنید و دست بر هم نهید و جای که … باستید تا از شما پرسند
سخن گویید و چون بپرسند بسیار گویید که دل پادشاه از اخلال … گیرد
پس برادران یوسف را دعا و ثنا گفتند و سجده کردند یوسف ساعتی با ایشان
سخن گفت پس سر برآورد و گفت شما چه کسانید گفتند عزیزا ما دوازده
از زمین کنعانیم و فرزندان یعقوبیم و آن برادر که … بود و …
با … و نامه از یعقوب بنزدیک آورده ایم یوسف گفت شما آن مردانید
که دعوی کردید که ما از اصل … بزرگیم گفتند بلی گفت آن برادر کدامست
پس ابن یامین دعا و ثنا گفت و سجده نمود و نامه پدر به یوسف داد یوسف آن نامه را
بستد و بخواند و از گریه بیطاقت شد و برخاست و بخانه رفت و فرزندان را
جمع کرد و گفت این نامه جد شماست که برادرانم آورده اند و این بنده …
برادر … شما اند ولیکن این سخن پوشیده دارید …
روز پس … بود تا … نهادند … طعام پیش آوردند …
برادر که از یک مادر … دست … چون … کردند …
تنها ماند از یوسفش یاد آمد … گریه … که بیهوش گشت …
… او را بهوش آوردند و از وی پرسیدند که ترا چه رسید گفت مرا …

برادری از یک مادر بود و در نوبت بخاطرم رسید که اگر او می‌بود من نیز
همکاسه داشتمی فراق آن برادر یاد کردم و مرا انفعال روی داد یوسف چون این خواند آغاز
فرمود که آن کاسه را پیش من آر و ابن یامین را پیش خود خواند و گفت من
بجای آن برادر با تو همکاسه شوم یوسف چون دست در کاسه کرد ابن یامین
باز در گریه شد یوسف گفت اکنون چرا گریه می‌کنی گفت یا ملک دست تو
نگاه کردم شبیه دست برادرم بود و باز گریه بر من غالب شد پس یوسف
وی را سوخت و می‌نواخت تا طعام خورده شد پس پرسید که آن برادر
کجا شد گفت این برادران او را بصحرا بردند و شبانگاه پیراهن خون
آلوده او را آوردند و گفتند او را گرگ بخورد یوسف گفت اگر آن پیراهن
ببینی بشناسی که آن چه چیزست ابن یامین گفت آن پیراهن بابت اگر تو
کرم فرمایی مشتاق شده ام آن پیراهن از خود جدا نکردم هرگاه آن پیراهن را
ببویم از وی بوی یوسف می‌شنوم و بدان خرسندی می‌کنم رباعی اقبال اگر نشان
گم کرد تو دهد • خورشید مرا ابد ز روی تو دهد • از یوسف روزگار گم گشته من
زان بوی پیرهن که بوی تو دهد • یوسف گفت پیراهن را بیار ابن یامین پیراهن را
بیاورد یوسف آن را ببوسید و گفت این نه خون انسانست این خون گوسفند است
و برادرانت خلاف گفته اند و آن برادر تو زنده است پس از برادران پرسید
که شما چند کس با یوسف بوده اید که او را گرگ خورد و گفتند ما مرده تن با او بودیم
یوسف گفت من شنیده ام که هریکی از شما را شجاعت در مرتبه ایست که چون شیر را
در کمین بیند نعره زند که آن شیر بیهوش شود و چون نزدیک شود بگیرد
سر شیر از تن جدا کند آن که ایشان بود گفت یا ملک آن منم گفت پس چرا
برادرت را از گرگ نگاه نداشتی یهودا سر در پیش افکند القصه هر یک از ایشان

بشجاعتی که مشهور بودند یوسف صفت کرد و ایشان تصدیق آن شجاعت نمودند
و یوسف همه را الزام داد و گفت هرگاه شما بدین صفتها موصوف بودید برادر
خود را از گرگ نگاه نداشتید و ایشان از خجالت زده سر در پیش افکندند پس گفت
نزد شما بگوئید پدر را چه بسیار از فراق غم و درد و بیخبری حقیقت اگر یوسف را گرگ
بخوردی و هر او نباید بر او ما دروغ داشتی و شما را ستم کردی پس یوسف
بسوی ابن یامین کرد و گفت تو آن روز کجا بودی گفت ای ملک من در خانه بودم
و اگر همراه ایشان بودم جان خود را فدای یوسف میکردم یوسف را ازین سخن
رقت غالب آمد و گفت این برادرانت سخت بهتان آلوده اند ولی از سخن
تو در حقیقت فرو آمده برخیز و پیش من آی و بر تخت نشین و در غرفه که تا فرزند تنها
نباشی لطیفه برادران یوسف مرد و زن که از یک مادر بوده اند با هم خفتند
و ابن یامین تنها بماند یوسف وی را بر تخت خواند و حجاب برداشت و گفت دل
مشغول مدار که منم برادرم و بجای برادرم نظیر چون بنده را اجل در رسد
و در آن گور تنگ و تاریکش نهند و خاک بر وی انبار کنند و برادران
و دوستانش بیگانه شوند جان او بجانند و در برابر قالب بمانند و چون
بنده از خواب مرگ در آید خود را در گور تنها بیند که از خانه بگور رفته و در غربت
خاک بوحشت ... گوید آه از کجا بکجا افتادم جبار عالم واسطه از میان
بردارد و گوید لا تخف عبدی فانا لک مونسا الی یوم القیمة بنده هر کس
که بیکسی رانست گفته ام تنها نه غمخوار و مونسم تا روز قیامت
کو وقت رخصت توحید باشد یار تو • چون بمیری خود برسی از غم و تیمار تو
گو منست ان لا تخف ایمن بخت اندر لحد • بعد ازین دیگر نخواهم این بازار تو
گر نبودی در لحد تا روز حشرت مونسم • ور نبودی این ... کم فرازی تو

بشنو از فرزند این پیر دهشت جان او ٥ آنچه کردم وعده هر روز با هشت کرده ام تو
تو دم خسته کرد هر زتو دامن شوم ٥ تا بکشته در میان وصلتم باز ده تو
کر دم در خواهی این دیدار یوسف ٥ کوهم از سنبه و بین اینک بنیم نظاره

الفصل السابع والاربعون در قصه یوسف ع و تولد عیسی

وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ قال الامام علیه السلام
آوی الیه شبه من البریة وانزلهم من المنازل الرضیة آوی عیسی بن مریم
الی ربوة ذات قرار ومعین وآوی الرسول الی اعلی علیین وآوی
الی العرش یوسف انبیا این پادشاه عالم هر کس را از کسی جدا کرد و در
غایتشان متعرو ماوی عیسی را از جهودان جدا کرد وجعلنا ابن مریم وامه
آیة وآویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین دوم سید عالم صلوات را از
دنیا جدا کرد و با مجلس علیین او را متعرو ماوا کرد الم یجدک یتیما فآوی
و انبیا یوسف را از پدر جدا کرد و در کنار یوسف متعرو ماوا کرد آوی الیه اخاه
اول گفتیم عیسی و مریم را از جهودان جدا کرد و آن چنان بود که مریم
بار گرفت بی شوهر جهودان شگفت بماندند و گفتند زنا کرده با شوهر و دیگر
پسر بیامد ملک ع جواب ایشان در کلام خبر داد ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم
چنانکه آدم را از خاک بیافریدیم و حوا را از پهلوی آدم بیافریدیم عیسی را بی پدر
از مادر بی مرد بیافریدیم تا عالمیان بدانند که وجود فرزندان نه از
مرد و زن باشد الا از صنع آثار قدرت ماست چون جهودان این حال دیدند
بر مریم زنا کردند و بخواستند مریم را سنگسار کنند و عیسی را بر دار کشند
جبار عالم ایشان را از میان جهودان جدا کرد و در زمین شام بیابانی مأوی
کرد وآویناهما الی ربوة ذات قرار ومعین وآنجا را خدای تعالی

صفت کرد که جنبه و هموار بود و دران آب روان بود استاد عالم اکرم
رحمه الله گوید چون عیسی و مریم چند سال دران زمین برسیدند و هر روز
پاره گیاه به بخشیدند و با هم بخوردندی و چون مریم را اجل فرا رسید عیسی
بجایی رفته بود و مریم پاره گیاه بخشیده منتظر عیسی بود تا بیاید و باهم افطار کنند
ناگاه ملک الموت در رسید و بر مریم سلام کرد مریم پرسید که بکار آمدی
گفت تقاضای جان آمده ام گفت سه روز مرا مهلت ده تا مگر از کار خود
راست کنم و دیگر روز بسر زنم عیسی را وداع کنم و دیگر روز با پروردگار خود
مناجات کنم گفت مهلت نیست که عمرت بسر آمده است و روزی نمانده
گفت دو روز مهلت ده گفت مهلت نیست گفت یک روز مهلت ده تا کار
خود بسازم و از حق تعالی عذر بخواهم گفت مهلت نیست هم مریم گفت جبار عالم
مرا برگزیده بود و بسی حرمت بسیار کرد چون وقت رفتن بود چرا امر نشنیده اگر
نگرد تا کار خود بسازم تا در حضرت شرمسار نباشم ملک الموت گفت تا از خدا
بشنوم که مریم چه میگوید خطاب آمد که مریم را بگوی که هر تو از رسول تو اسید ادم
و از رفتن آگاهی ندادم ولیکن تو با رسول من التفات نکردی مریم گفت الهی
من رسول ترا ندیدم و از کس خبر رفتن نشنیدم خطاب آمد که مریم را بگوی
که بیاض شعرک کان رسولا الیک گفت موی سفید تو رسول ما است و ای
کرک موی سفید در نگری برگ رفتن کن که وقت آمد که رو بی رباعی ارزقیم
همرنگ گور گشتن و مرگ ٥ بگذر زمان زیر زمین خود بر که ٥ اکنون که
شد موی سفید و ان حقیقت ٥ تا چاره شود و ریزد چون برگ شود زرد
مریم چون بشنید زار زار بگریست و گفت بار خدایا مهلت تا ملک رنگ
کنم ملک الموت گفت دادم مریم خواست که سر به کوه دهند هنوز عیسی رسیده بود

که جانش با جان عیسی رسیده بود و چون شب درآمد حضرت عیسی بیدار آمد و در پا
در سجود دید گفت کرا با حق تعالی مناجات میکند ساعتی زود گذشت و سر برداشت
عیسی سر برداشت و زن نهاد و گفت ای والده وقت نماز رسیده و تو هنوز خفته بیدار
نماز نوت نشود خطا باشد که یا عیسی مرا بر دوش خود میگوی چون عیسی خبر وفات در
شنبه زار زار بنالید و گفت وا فراقاه از ده روز جدایی در آمده و تنها بی کس هستم
شنبه که یا عیسی تنها باشی که مونس باشیم تنها باشی که چون است مهربان بر عیسی
بار خدایا من در این شب برکت و جهاز پیش از کجا آرم خطاب آمد که یا عیسی تو فارغ
باش که من که جبار دارم کار او را تمام کنم عیسی نوحه کنان سر بر زمین نهاد و با ملائکه
مناجات میکرد و ملک هشتاد هزار فرشته با حورالعین بهشت و بوستان فرستاد و جهاز
کفنش کردند و در گورش نهادند حضرت عیسی چون سر برداشت از فرشتگان
او را تعزیه دادند عیسی چون پیش نهایت رسید گفت بار خدایا اگر تقدیر کرده که گور
بانو سخن گوید با در مرا سخن در دارد تا از وی یک خبر پرسم خطاب آمد که بپرس
تا چه می پرسی عیسی گفت السلام علیک ای اماه مریم گفت وعلیک السلام یا روح الله
در روی چه میگویی گفت یا ابی چون بود که ناگاه رفتی گفت ناگاه نبود که بگاه بود
چون آفتاب فرو رفت از فرشتگان مرگ و چون خورشید شد از در درگاه
عیسی گفت یا در حق با تو چگونه گفت در کنف رحمت خودم فرود آورد و هیچ عبادت
هیچ آرزو میکنید گفت بلی گفت از بهر چه خیر گفت از بهر آنکه تا دیگر باره رسول
اولین و آخرین محمد پیدا شود و من از امتان باشد که اندر ماه رمضان شب
و روزی بیشتر از روزه گویند و روز شب شفاعت که آن شب قدر درود آن کنند
فرخواستی که چندان زنده کانند یا هم که یک از ایشان و درین چهار موسم عفت
که مرا از امت محمد بودی تا روز قیامت شرف یافتمی دوم حضرت محمد بود

که اینها در صدا که وقت در کنف خودش مستور نمودی که الم یجدک یتیما
فآوی اهل تفسیر را خلافست که یتیم بر چند گونه تا این ما ورید که
که بعضی گفته اند که از عشق بود ابوطالب علیه السلام اگر چه او را یتیم کرد
ابوطالب را بر وی مهربان کرد تا تربیت او بنیابت پدر میکرد و گروهی
برآنند که مراد حلیمه است که دایه حضرت رسول بود گفت روزی حضرت را
ببردم نزد عبد المطلب چون بصحرا که رسیدم ناگاه در پیش بیرم نیم
باز پس نگریستم محمد را ندیدم غوغا و زاری کنان پیش عبد المطلب
رفتم عبد المطلب برنشست با هزار سوار و بعبد مناف سوگند یاد کرد که تا محمد را
نبینم از اسب پیاده نشوم و از هر جانب بتاختند تا محمد را در زیر درخت
دیدند در سایه درختی نشسته و قومی پیش او نشسته بودند چون محمد را دید
و گفت یا محمد تو اینجا چون آمدی و تو را که آورد گفت یا عم قومی سپید پوشان
که پیاده شدند و مرا از بطحا که در ربودند و بدینجا آوردند تا در جای شفقت
پیاده شدند و مرا از دست ایشان بستدند و تا این ساعت نزد من بودند
اکنون غایب شدند **نکته** محمد مصطفی صلعم کان نبوت بود ابلیس
خواست قصد محمد کردند و پادشاه عالم فرشتگان فرستاد تا دفع شر
شیاطین کردند بنده مومن نیک مردان که دل نیکان ایمان و معرفت
هرگاه که ابلیس قصد دل کند ملک ملاحظت رحمت بر بنده نظر کند و دل را از دست
شیطان نگاه دارد پس عبد الله مسعود محمد را برگرفت و پیش عبد المطلب
آورد و عظیم شاد گشت و محمد را بر دوش گرفته بخانه آورد و بحلیمه سپرد
و عبد الرحمن سلمی گوید از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شنیدم
که فرمود محمد را از بهر آن یتیم کردند که بی همتا بود و ما در او بخیر بود

فکان قاب قوسین او ادنی **قصه معراج رسول ص** آورده‌اند
که حضرت رسول صلعم در شب معراج از هفت آسمان گذشت و از عرش
و کرسی بالاتر شد و هفتاد هزار حجاب از نور بر دید پیاپی از نور دید
و چهار بالش نوبت دید از بهر آن حضرت نهاده و خطاب آمد که ای عزیز
دیگری و بر این محمد دم در کشید گفت بار خدایا در چنین حضرتی چگونه
نشینم و کدام زبان سخن گویم و کدام دیده در تو نگرم خطاب آمد که
یا محمد همه اعضای ترا از تن تو دیده گردانیدیم بر بساط تو بنشین و بر چهار بالش
نوبت تکیه زن و بهر زبان که خواهی با ما سخن کن و بهر دیده که خواهی در جمال ما
نگاه کن **رباعی** هفت اندامم که همه دیده شود ۰ ور نه بود دیده تماشاگر تو شود
خون جگرم ز دیده بیرون نچکد ۰ گویی که بود که در نظر دیده شود ۰ سیم
اینجا همی بود که از کناره بیرون شد پیدا گرد و در تخت خویش مستقر داوری کرد
خبر که گذشت برادران از اینجا همی نخرد و در شکست افتادند پس یوسف از وی
پرسید که زن خواسته گفت فرزند چه داری گفت دوازده پسر دارم گفت
نامشان چه نهاده گفت نامشان از حال یوسف گرفتم اول را ... نام کردم که خدا
برادر را در بحر نام کردم گفت بحر چه باشد گفت چون یوسف از من
جدا شد گناه را در دریا رنج گفتم یوسف را تو انداختند از دریا آواز آمد که
یوسف را طعمه نهنگ دادند اگر مرا انداختندی بجای او در دریا امروز رحمی بود وارثی از
بس مهر که مرا با دریا افتاد آن پسر را بحر نام کردم گفت پسر دوم را
چه نام کرده گفت ذئب گفت ذئب چه باشد گفت برادران چنانچه
گفتند یوسف را گرگ بخورد که گرگ را اگر بیابم و بکشم یوسف را تو خورده
گفت چه داری که اگر یوسف را دیدی وای حسینه و در پیش مرا انداختندی

بدو گزند رسانیدمی از بس مرا با آن گرگ مهر افتاد آن پسر را ذئب نام
کردم گفت سیم را چه نام کرده گفت بئر گفت بئر چه نام بود گفت از آن شنیدم
که او را در چاه انداختند وی را بئر نام کردم گفت چهارم را چه نام کرده
گفت دم گفت دم چه خواست گفت پیراهن یوسف را بیاوردند خون آلود از ایشان
خون پرسیدم که تو خون یوسفی گفت نه از آن مهر او را دم نام کردم
گفت پنجم را چه نام کرده گفت قبر گفت قبر چه نامی بود گفت از آن شنیدم
که یوسف را کشته باشند و در قبر کرده باشند ... او را قبر نام کردم گفت
ششم را چه نام کرده گفت شیر گفت چرا گفت بگذار شیر بچه را که تمام
ما در شیر او ... بدو هیچ ... فرزند مرا رها کن و دل مرا ...
کمی چنانکه برادران دل پدر را بفراق یوسف مبتلا کردند آن سخن ...
کرد شیر بچه را ... کردم و او را شیر نام کردم گفت هفتم را چه نام کردی
گفت ... گفت چرا گفت از آن شنیدم که برادران مرا ... فروخته باشند
گفت هشتم را چه نام کردی گفت غریب گفت غریب چه باشد گفت از آن شنیدم
که بغربت انداختندش گفت نهم را چه نام کردی گفت حزن زیرا که از آن شنیدم
که در آنجا که هست با درد و اندوه هست گفت دهم را چه نام کردی گفت عبد
گفت چرا گفت از آن شنیدم که برادران او را فروخته باشند یوسف
چون نام بنده کنند گفت ... در آید و گفت راست گفتی ... کاه اند چنانچه
و همچنین ... گرد ... اینجا همی ... گشت
مگر ... ترا برادر ... هر چند که ...
اگر چه ... برادر ... از ... یعقوب ... دل
مشغول مدار ... یعقوب ... انی انا اخو

نظیره یوسف ابن یامین را در حجاب آورد و از داستان حال خود پرسید

و ابن یامین از هر گونه سخن میگفت یوسف حجاب برداشت و گفت هر چه تو گفتی

همه کمال بود آنکه برادر تو ام یوسف فردا در قیامت پادشاه عالم بنده

موحد را در حجاب ظلمت آرد و یکیک احوال او پرسد بنده موحد گوید

مشرک میگفت خدا دو است و من میگفتم خدا یکیست قل هو الله احد

ترسا میگفت خدا را زن و فرزند است و من میگفتم بیجفت و بی فرزند است لیس کمثله

شیء و هو السمیع البصیر پادشاه عالم حجاب بردارد و گوید بنده کان

آنچه گفتید در ذات و صفات من همه کمال بود آنگاه جمال را بنماید پس آن

چنانکه موسی در طور دید رباعی گر جای تو مهر خانها بگذاشت ٥ در دیده من آن خیال

عمری بگذاشت ٥ چون طلعت خورشید رخت سر بفراشت ٥ در دیده او کس

در دل ننهاد اثر ٥ چون ابن یامین جمال یوسف بدید نعره بزد و بیهوش شد

یوسف سر برادر بر کنار گرفت و روی بر روی او نهاد و همی بوسید تا بهوش آمد

گفت برادران تو چکرده اند گفت جان من از این چه پرسی که اگر این داستان بگویم ایشان

رسوا شوند گفت چون کنم که از تو جدا نشوم گفت من ترا از خود جدا نکنم برادران

کینه کردند و مرا از تو جدا کردند من نیز با ایشان کینه کنم و ترا از ایشان جدا کنم باید که

این حال پوشیده داری پس برادران را گفت از این [illegible] شنیده ام

[illegible] گفتید و بعهد خود وفا کردید و این برادر را پیش من آوردید

شما با منزل شوید تا مرا در شمار [illegible] کنم پس یوسف بفرمود تا

ابن یامین را خبر کرد [illegible] ساخته از ایشان جدا سازم ابن یامین

پس یوسف بفرمود تا صاع زرین مرصع بجواهر که در سرکار یوسف بود پنهانی در بار

ابن یامین کنند فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه یوسف را مقصود نه آن بود که

برادر را بدزدی متهم سازد بلکه مقصودش آن بود که از برادران باز [illegible]

نظیره خضر کشتی آن یتیم را شکست مقصودش نه آن بود که آن را معیوب سازد

بلکه مرادش آن بود که آن کشتی را از غصب ستانندگان سلامت بماند پادشاه عالم

بر مومنان گناه و معصیت قضا کرد مرادش نه آن بود که ایشان را مهجور کند بلکه مرادش

آن بود که بنده گنهکار از گناه توبه کند تا وی را بر خود خواند کشتی چون بشکست

بی واسطه شد ابن یامین بدزدی متهم شد [illegible] بنده مومن بمعصیت

آلوده شد تا آمرزیده شد ای خضر تو از میان بدر شو که [illegible]

نشاید و ای برادران شما از میان بیرون شوید که ابن یامین تهمت زده یوسف شاهم

و ای شیطان تو از میان دور شو که ملک را از بنده گنهکار آمرزیدن باید نکته

یوسف در جوال مجرم نهاد و صاع در جوال مجرم نهاد برادران گنهکار را زود روی

بگردانند تا برادر [illegible] بود [illegible] عالم چون [illegible]

بهشت را با [illegible] گردانید تا [illegible]

مومن [illegible] ساحت بهشت با انواع نعمت چاره است [illegible]

بهشت خوش شود و عاشقان [illegible] در آرد تا در جمال

فرو [illegible] لطیفه یوسف را چون ابن یامین بتهمت دزدی بر وی نهاد

از وی [illegible] و بر [illegible] ملک چون بنده را بدوست گیرد [illegible]

کند [illegible] دو بار کند و در [illegible] باز کند و بهانه [illegible]

[illegible] با وی [illegible] دل [illegible]

[illegible] زبان طعن و ملامت بر وی دراز کنند که آن صفت غیرت حق است که

[illegible] رباعی آنکس که بدل با حق [illegible]

[illegible] ٥ گر خلق [illegible]

عاشق بی کشش از دوست رواست ۵ خواهم که بگیرد ادم این عشق نگارا
تا بود که دلم از غم نگرد و جدا باشد ۵ عشق ار چه که بی نهان سپید شود از غم
عاشق عجب باید که انگشت نما باشد ۵ بید انگشت او صاف نگار مجلسش
ایشان همه آن باشند که صفت زهدا باشند ۵ آن را که جهان جامه انوس خداوندی
باشند که همه آن درویش عشاق خدا باشند ۵ آن را که درویش باشد بر چهره وصال حق
آن را تو که گویی آن از تو خطا باشد ۵ درویش چرا خوانی آن را که خدا باشد
وانرا که خدا باشد درویش چرا باشد

الفصل الثامن والاربعون

فی قصة یوسف علیه السلام و تو زنها وَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ قال الامام علیه السلام ثلثة من الانبیاء آمدند احتیال ما قالوا گفت سه کس از انبیا را حیلت شایسته و مقصود خود دریافت چنانکه ابراهیم علیه السلام حیلت نمود و اندران حیلت صلاح بود و مقصود خود یافت و موسی حیلت کرد و اندران حیلت معذرت بود و یوسف علیه السلام با برادران حیلت نمود و اندران حیلت سود نبود اول گفتیم حضرت ابراهیم علیه السلام حیلت کرد و آن چنان بود که با خود بیماری اضافت کرد فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ نمرود را بتخانه بود که هفتاد و دو بت اندران خانه بود و خلایق آن بتان را می پرستیدند ابراهیم را غیرت بجنبید و منتظر بود تا روز عید ایشان درآمد آن قوم تمام بتان را سجده کردند و طعامها گوناگون در پیش ایشان نهادند و راه صحرا گرفتند ابراهیم را گفتند تو نیز با ما بیا ابراهیم حیلت کرد و بیماری با خود نسبت کرد تا او را بخانه بگذاشتند پس ابراهیم سر از گریبان غیرت برآورد و راه صلابت پیش گرفت فَرَاغَ عَلَيْهِمْ ضَرْبًا بِالْيَمِينِ تبری برگرفت و در بتخانه رفت و همه بتان را پاره پاره کرد و تبر در گردن بت مهین نهاد و شبانگاه که آن قوم از صحرا باز آمدند دیدند در بتخانه

گشاده و دیدند و همه بتان را پاره پاره و دیدند گفتند این معاملت کدام با خدایان ما کرده اند قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ گفتند او را بیارید تا چگوید ابراهیم را حاضر کردند و گفتند این معاملت تو کردی با خدایان ما گفت من نکردم و لیکن این بت مهین کرده است از وی پرسید تا چرا کرده گفتند یا ابراهیم او سخن چگونه گوید گفت ای خدای شما سخن نگوید یا نه بیند یا نشنود گفتند نه گفت پس ای کافران آنکس که از وی سخن نیاید خدایی را چگونه نشاید گفت خلیل حیلت کرد و بیماری با خود اضافت کرد و بتان را پاره پاره کرد لاجرم جوانمردی خود حقیقت گردانید بنده من تو نیز با نفس اماره حیلت کن و روزی چند ریاضت کن و شمشیر مجاهده برافراز و سر این نفس اماره را بینداز که کشتن نفس اماره کاری عظیم است دوم موسی بود که او حیلت کرد و جهل و ضلالت بخود اضافت قَالَ فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ و آن چنان بود که چون پادشاه عالم موسی خطاب کرد که برو پیش فرعون طاغی و او را بحضرت من دعوت کن موسی پیش فرعون آمد فرعون موسی را گفت تو کیستی گفت من رسول خدای دو جهانم فرعون موسی را بشناخت که ده سال بود از پیش او غایب بود موسی گفت یا فرعون دعوی خدایی مسکینی و معرفت بدین نقصانست من آن موسی ام که در خانه تو بودم با تو ده سال که از پیش تو رفتم مرا نشناختی آنکس که پرورده خود در نشناسد او را دعوی خدایی چون رسد فرعون گفت یا موسی این مکافات منست که بندگی اقرار کنی من ترا بنعمت پرورانیدم یکی را از خویشان من بکشتی ترا قصاص نکردم و کرم بخیر و این ساعت آمده و دعوی رسالت میکنی آنکس که

آنکس که رسول خدا بود در شرح نبوت و براقش بیچرا انکار روا بود موسی صفت
کرد وجهل وضلالت با خود اضافت کرد فرعون را قال فعلتها اذا وانا من
الضالین گفت در آن وقت که بر من این خطا رفت از جمله نادانان بودم
واکنون از جمله پیغمبران مرسلم وملک عطا آن گناه از من درگذشت فوهب
لی ربی حکما وجعلنی من المرسلین لطیفه موسی با کمال فضل آن جلیت کرد و روی
براه ضلالت کرد نبوت یافت ونصرت رهبری بنده خرّم تو نیز با نفس خود
و روی براه انابت کن تا مغفرت یابی وجنت رهبری عظم از بنده برو
خدمت درگاه خدا کن ◦ وز بهر خدا خود ز هوا دست رها کن ◦ تا کی ز گناه و ز جفاهای
فراوان ◦ صد باره جفا کرده یکبار وفا کن ◦ سیوم یوسف بود که با برادران
حیلت کرد وانبیا این را بدزدی متهم وبدان آهنگ آشنا شد وصحبت
کرد وآن چنان بود که چون برادران بار بر نهادند وروی براه کردند یوسف را
غلامی بود نام او بشیر فرمود تا صاع را پنهان در بار ابنیامین نهاد و چون
برادران روی براه نهادند ومنزل گرفتند یوسف هزار سوار با غلام خاص
در پی فرستاد وگفت انکم لسارقون روا بود که چون شما خوانی
که پیش عزیز آمده باشید واعزاز واکرام دیده باشید پس صاع عزیز را
بدزدید بشیر گفت اکنون نفقد صاع الملک صاع را بیابید پس همه بار شتران را کندند و زیاده
بر هم اثبات … آواز برآوردند وگفتند فرزندان یعقوبیم ونسل اسحق وابراهیم
از ما کار دزدی نیاید بشیر گفت اگر خلاف گویید جزای شما چیست گفتند در شرع جد
وآبای ما خیانت که دزد را بنده سازند اثبات بار را یکایک … نگریستند
بجست تا در آخر بار ابنیامین یافتند برادران خجل شدند جامها بدریدند و خاک
بر سر کردند وزبان طعن دراز کردند وگفتند ای فرزند راحیل تا کی از شما جفا بینیم

کشتیم چرا

کشتیم چرا این خیانت کردی و آبروی ما پیش عزیز ببردی گفت این کار من نکرده ام کشته
پس که کرد گفت آنکس که بضاعت شما در بار شما نهاد این گفت و سر در پیش افکند
نکته هر کس که پاکی خود داند از طامات دیگران باک ندارد پس بشیر گفت ما
بحکم شرع وطریق آبا واجداد شما که خود گفتید عمل میکنیم این برادر شما بنده ملک شد
القصه برادران ابنیامین را بشهر بازگشتند وچون بخدمت یوسف رسیدند
گفت چرا دزدی کردید ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل گفتند از این عجب
شگفت که این برادر کهین ما دزدی کرده است واگر دزدی کرد عجب نباشد
که آن برادر مهتر که هم مادر او بود او نیز دزدی کرد گفتا وچگونه گفتند مهتر زنی
که از آن جده وی بود بدزدید قتاده گوید این حکایت چنان بود که جده یوسف
بت پرست بود بتی زرین داشت یوسف در دو سالگی آن بت را بر داشت
و در زیر خاک پنهان کرد که دیگر سجده پیش نبرد مجاهد گوید که یعقوب را خواهری
بود که یوسف را بسیار دوست داشتی ویعقوب یوسف را بدو سپرده بود
تا یوسف را می پرورید چون یوسف چهار ساله شد یعقوب خواست که یوسف را
پیش خود آرد خواهرش حیله کرد و کمری داشت از میراث اسحق عم در میان
بود آن کمر در میان یوسف بست ویرا پیش پدر فرستاد پس یعقوب را
آمد و گفت که کمر پدرم ناپدید شده و گمان یوسف برده است چون تفحص کردند
در میان یوسف دیدند پس خواهر یعقوب گفت یوسف را پیش من فرست
تا پیش من باشد و خدمت من کند که کمر در میان او یافتم و برادران را رسم
کرد که آن از یوسف دیده بودند که بدزدی در گواهی دادند یوسف بخندید
و گفت شما هر یک از وی دزدترید اگر یوسف در طفولیت و نادانی بتی زرین
بدزدید شما نیز ویرا به بندگی … بفروختید و بهای وی بستدید و بابدر … گفتند

والله اعلم بالصواب فضل روزی که آن برادر چه کرده برادران چون این سخن شنیدند
متحیر شدند و گفتند این ملک از حالات ما خبر رسیده چندانیم تا او را کی از احوال ما
خبر کرده است و با خود بفراست رسیده اند پس با برادران او در برآوردند و گفتند
ای ملک اگر او بنیاد اند این کار کرد تو آن کار کن که دانا تر است باید این
برادر ما را از ان بر تخت رسیده بخشی چون ما برویم و این غم کسار را در رنج
دره او یکی هزار شود و البته هلاک شود یوسف گفت این را بخت زین او
از کردار شما رسیده است بروید و پدر را بگویید که این پسر تو دزدی کرد و ملک
خواست که دست و پای او را ببرد گفت از بهر حرمت تو این کار نکردم و تو را
بخشیدم الا بنده کیش گرفتم و این حرمت از وی ندانستم برادران چون این
سخن بشنیدند گفتند ای ملک تو او را بجای خواهی داد گفت نه پس با هم مشورت
کردند که چاره تا دست بهم برزنیم و برادر را از این ملک بستانیم پس چون ایشان
پیش یوسف آمدند یهودا گفت ای ملک تو چه زده ایم این برادر ما را رها
کن و اگر نه نعره بکشم که همه زنان از هیبت آن بار بنهند از ند یوسف در یهودا
نگریست موی بر اندام او از خشم سر از جامه بدر کرده بود اما گفته که از نسل
ابراهیم بود روی دست بر ایشان نکنند اشتر آن خشم فرو نشیند چون یوسف در یهودا
بدان صفت بدید پسر خود را گفت رو در او بگیر و پیش من آر فی الحال بر خاست و دست
عم بگرفت و نزد پدر آورد و آن خشم فرو نشست یهودا عجب بماند با برادران
گفت شما هیچ یک دست بر پشت من نهاده دیدید گفتند نه گفت از نسل ما کسی بر آن دست
بر من رسید که این خشم من فرو رفت یوسف برادران را گفت چیزی از ایشان بیاید
مرده پیش آمدند و صف زدند یوسف گفت شما با من شما را جایی بیاید
که در این شهر از شما مرد زنده ترکی صفت گفتند بلی گفت با من بگویید که قوت شما چه

عدالت یهودا گفت شوکت و قوت ما یهودا ان عدالت که اگر خشم گیرم یکی بانگ بر
زنم همه اهل شهر از صلابت بیهوش شوند و شمعون گفت با ملک قوت من در آن
عدالت که اگر بعد شیر چو آوردم همه را سر از تن جدا بکنم یوسف شما را نمود
که بگیرم اینها را قیاس از جای خود برخاسته دستی در کمر یهودا انداخته و دستی دیگر
در کمر شمعون هر دو را یکبار از زمین برکنده چهل گام ببرد خجل شدند یوسف گفت
زور پسر و چه زور چه بود در ان برهیند چون بسر ان روی سنگی بود بزرگ که در پیش
که برادران نوبت زور زدند یوسف گفت آن سنگ را برگیرید هر ده برادر گرد آن
سنگ برآمدند و از جای بجنبانیدند یوسف سر پای بر وی زد و او را میان
جان میدان بگرداند اخر روان شد و بر تخت نشست برادران متحیر ماندند
و در پیش گفت و برادر را برآوردند و گفتند یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا
یا عزیز اگر بر غریبی ما بخشی بر آن پدر پیر محنت رسیده ما بخش که او در محنت
بگفرند است این برادر ما را بگذار و هر کدام که خواهی از ما بستان بگیر بداد
یوسف گفت حکم ما خواست و طریق عدل است غرامت مجرم بر بیچاره باز ندارم او را
خواهم که صاع مرا او دزدیده است شما را نخواهم نظیره برادران پیش یک خود را
بر یوسف عرض کردند و یوسف قبول نکرد که مرا بنیامین را خواهم چهود و این فرمایان
گفتند آخر ما را بر درود و مومنان زاد کنید وقالت الیهود و النصاری نحن ابناء الله
و احباؤه از حضرت خطاب آمد که شما را نخواهم مومنان را خواهم که مومنان
وعده داده ام الله ولی الذین آمنوا چون آن صاع از بنیامین ظاهر شد
برادران هرچه گفتند قبول نشد و سوء مکر کردند آخر بنیامین را وداع کردند و نگذاشتند
بازگشتند نظیره ... غیب دگاه ...
بر این منوال باشد سخن که ...

هذا یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون و اگر شفاعت کنند قول کسی
که در کلام خبر رسیده که یوم لا تملک نفس لنفس شیئا و الامر یومئذ لله
چون عاصیان از سر درماندگی سلسله جنبانند قدم در راه تسلیم نهند
در دان از زخم سوزان در شوند آه از آن زخم خونخوار آه از آن آتش تیزرو
از شعله تنگ میدان که اگر خواهی که از آن عذاب ایمن شوی در اینجا زاری و اگر
خواهی که از آن زندان رهائی یابی دل بشکن و دلها را بدست آر نظم
از روی نور بهشتی آموخته * چون همه در تیغ عشق افروخته * در ره دل بیعت
غم در باختی * هر چه بود از نقد اندوخته * باز دگر جامه بر سیرایی
بر لباس عاشقی بر دوخته * وعده دو دادم با تقاضای خود تراه * کاتش غم
دل را سوخته * اگر اندر روم از دو چشم * در وجودم زیر رو دل سوخته
گر نیاز آری بجای دور شب * بل بکم بشیر ابدال بسوخته الفصل
التاسع والاربعون در تفسیر قوله تعالی فلما استیئسوا
منه خلصوا نجیا قال الامام صاحب التیسیر النجوی در لغت کلام
نهان تجوی المومنین و نجوی الکافرین و نجوی المنافقین و نجوی الماکرین
گفت چهار قوم با یکدیگر راز کرده‌اند و داستان سر خویش آغاز کرده‌اند اول مومنان
با رسول الله راز کرده‌اند با خوابدهی دل و سر خود و قوله تعالی فقدموا بین یدی نجویکم
صدقة و آن چنان بود که توانگران صحابه رسول پیش رسول آمدند و نجوی
سر خویش آغاز کردند رسول را دو صحابه بود و نیز را خوش نیامد که بتجره دنیا مشغول
بوده‌اند و از نجوی رسول محروم مانده‌اند چهار عالم توانگران را صدقه دادن
وصیت کرد فقدموا بین یدی نجویکم صدقة هر که خواهد که با رسول قصه اسرار گوید
گوید نخست صدقه دهد و درویشان توانگران چون این سخن بشنیدند بسیار درم

بکم بخل بسته بود و رسول و اصحاب از صداع ایشان برهیدند لطیفه
توانگران به نجوی ما بنگرید و درویشان از آن غمگین شدند که ملک تعالی
صدقه را بهانه ایشان ساخت تا توانگران ببینند و درویشان از صحبت
رسول برآسودند و دل بستدند پادشاه عالم چون بهشت را آفرید هرکس بهشت را
خواستند در کرده بود چهار عالم باز داد از حجاب ره بهشت ساخت تا
بیگانگان نبینند و دوستان عاشقان مر ایشان را توانگی بیستند [illegible]
نعمت برسیدند دوم جهودان با یکدیگر راز کردند الم تر الی الذین نهوا
عن النجوی و آن چنان بود که هرگاه جهودان مومنان را بدیدندی سخن خود کردندی
بودندی و از گفتن تا مومنان را غم در دل آمدی و پنداشتندی که در تنگ
ایشان سخن میگویند ملک تعالی نهی کرد ایشان را از راز کردن سوم منافقان
فقرا ایشان بسا گل شود لطیفه چنانکه ملک تعالی سفره دنیا عالم
عالم عطا است در عالم دنیا چون مومنان با جهودان نشستند در عالم عقبی حرام
داد سوم منافقان با یکدیگر راز گفتند و قصه اندوه مومنان راز کردند
و آن چنان بود که در غزا از سریه قومی از یاران رسول کشته شدند
خبر قتل ایشان مومنان نشنیدند هرکه از منافقان که آن مومنان را بدیدندی
پیش یکدیگر راز گفتندی تا مومنان را اندوه در دل آمدی چهار عالم
ایشان را نهی کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تتناجوا
بالاثم والعدوان ومعصیت الرسول یعنی ای آنکس که زبان کرده اید
و دل از راه ایمان برسیده اید اگر یکدیگر راز کنید از آن سخن گوئید که آن
اندوه مومنان باشد تا رسیده از آن خدای که [illegible]
بروی گله رخواهد بود اشاره [illegible] مومنان [illegible]

و هر که بنده مؤمنان شاد شود از خیل شیطان باشد اما شادی شیطان
از سه چیز باشد اندوه مؤمنان و مرگ عالمان و مرگ مؤمنان و حکم سلطان
اندوه از سه چیز باشد خواندن نشنه آن و توبه عاصیان و آمدن
ماه رمضان اما هر که بشادی شیطان شاد است آن بنده از خیل شیطان
و هر که باندوه شیطان شاد است او از اهل ایمان است چهارم راز
مکاران است و آن برادران یوسف بودند که با یکدیگر راز کردند و داستان
سر خود آغاز کردند من خلصوا نجیا و آن چنان بود که چون در کار خود عاجز
شدند و از باز ستدن ابن یامین ناامید گشتند با یکدیگر خلوت کردند
و در انگشتند یهودا گفت شما دانید که ما با پدر عهد کرده ایم و گواه گرفته ایم
اکنون که ابن یامین را اینجا گذاریم عهد شکسته باشیم و نزد خدای عز و جل شرمنده
حاضر شده باشیم من اینجا باشم و شما بخانه روید شمعون گفت من نیز اینجا باشم
دیگر برادران همه گفتند که اینجا چرا باشیم که عاقبت شرمنده خواهیم
بود الغرض همه اینجا بودن روا نیست که پدر طاقت فراق دو فرزند ندارد
بس یهودا و شمعون بر او گشتند که شما بروید و پدر را از حال آگه کنید
ارجعوا الی ابیکم و بگویید که ابن یامین را عمل سارق رسید و ملک بجای او
از ملک دوست بر وی باز گذشت و تربیت شما عمل بود و او را بنده کرد
لطیفه چون ابن یامین تهمت آلوده بود برادران آن را از خود بیرون کردند
ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل و چون تهمت آلوده گشت بنده برادری ...
و باید پرش اضافت کردند و گفتند پس من نیز زنده گرداند و در وقت طهارت ...
با وی بودند و در وقت آلوده گناه از وی بیزاری کردند ای بنده هرچند تو گناه کنی
بیکم ترا بقدرت بیافریدم و برحمت پروردانیدم و بعنایت بر گزیدم و در حق

حال از تو

حال از تو بیزاری نکردم سبب آنکه بنده منی اگر بنده مطیعی از آن منی یا عبادی الذین
آمنوا و اگر عاصی آن منی یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم
بنده من اگر بر کار خیر بالای آن منی یدعون ربهم خوفا و طمعا و اگر دور افتاده
و گناه آن منی و انیبوا الی ربکم رباعی ای بنده گمشده کم کرده راه
در پرده ... راز دانسته هم بخشنده جان جانستان تو هم
داننده و خواننده و رساننده هم حکایت چون موسی بمناجات رفتی
از بنی اسرائیل بحضرت پیغامی فرستادی یک روز جوانی از اسباط پیش موسی
آمد و گفت یا موسی کجا میروی گفت بحضرت میروم گفت پیغام من بحضرت رسان
گفت بگو تا چه گویی گفت خداوند خود را بگوی ان کنت ربی فلک عبد
و ان کنت رازقا فانا مرزوق و ان کنت خالقا فانا مخلوق
و ان کنت عزیزا فانا ذلیل و ان کنت غنیا فانا محتاج
گفت اگر تو خداوندی من بنده توام و اگر تو روزی دهنده منی روزی
خورنده توام و اگر تو آفریدگاری من آفریده توام و اگر تو دوست منی
من دوست توام موسی گفت بار خدایا من پیغام این بیدل را شنوی گوید این
بنده چه میگوید موسی با وی ... در راه و ... بحضرت ... چون
از مناجات فارغ شد قصه هرکس بحضرت بر داشت ... هرکس
و حق ... چون قصه باز گشتن کرد از حضرت خطاب آمد که یا موسی
آن جوان ... پیغام بتو آمد تو چه پیغام داد و چرا پیغام وی باز نگزاردی
کرده موسی گفت بار خدایا چون من را چه زهره آن باشد که در این حضرت باز
باز گفتن آن تو از من خطاب آمد که یا کلیم ما علی الرسول الا البلاغ تو بجا بیاور
شنیدی باز گو تا من اگر چه دانم جواب دهم موسی آنچنانکه شنیده بود

خطاب آمد که ای موسی بنده ما را بگوی که جبار عالم میگوید اگر تو بنده
عزیز منی خداوند تو ام و اگر تو گرسنه و عاجز منی آفریدگار تو ام و اگر تو روزی
خوار منی روزی دهنده تو ام و اگر تو خواهنده منی بخشنده تو ام و اگر
تو محتاج منی نگاهدارنده تو ام از تو بیش از آن نگاهدارم از گرگی که چون باز آمد آن جوان
پیش کلیم آمد و گفت پیغام مرا گزاردی گفت بلی گفت حضرت چه جواب داد
موسی آنچه شنیده بود وا گفت آن جوان بخندید و گفت ای موسی کرم حق با دوستان
که بنده چنین دیدی کند حق جل جلاله چنان که دیدی کند مرا از دو برادر خویش داد هم بهتر
گفت پس در شوق آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان موسی کلیم الله
کلمه شهادت گفت و جان بداد موسی متحیر ماند و گفت بار خدایا این بنده با
چگونه با تو با وی چگونه خطاب آمد که تو نبینی که چه صنع ما در آن این بنده دوست
سال بود تا عاشق جمال ما بود در این ساعت معشوق خود را یافت
انگاه جلال و جمال خود دید و بخود دیدم از جان فدای جمال ما کرد و منی دعوی
نپندارد که کشند و هر کس اوراست آورده و اسرار حق جل و علا را نیست **قصه**
پس یهودا و شمعون آنجا آمدند و شب را در کنعان آمدند یعقوب پرسید که
یهودا و شمعون کجا آمد ایشان قصه در نوشتی که نقل کردند یعقوب بپنداشت که
ایشان دستان کردند که با یوسف کردند گفت این نشسته اند و ان اگر از خط
بیشتر رسید از غم خود اشتر در دیده انبیه و داغ در دل من نشستید که شنیده اند
و در این محنت از این کار دو دان برسی انچه دیده باشند ایشان جواب دا
گوینده دیگر باره نوحه گشت بسیار و در فراق چهار نشستند و نالیدند
گفته هر کس که بدون خوشی دل در محبت دوران از ان جدا شد که در کلام
والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب ابراهیم دل در اسمعیل بست تن زنا

تا دیده

تا دیده و دید غیرت حق بسرش انی اری فی المنام داد و دل ابراهیم ازو بست
از عشق پسر در محنت افتاد و ظلمت اندر او اما نقشبندی نام یعقوب دل در یوسف
بست و در فرقت وی به پیش از یوسف دل او را اسیر این بند و درد محبت
دیده ای گر که بلکی با این دنیا افتاده و مهر وی بیشتر از دل اسیر دل افزایم
مباد اگر نه دل او طبیعت جدا این شیخ و نویسندی حق برسی **رباعی**
ای یار نهاده بر تو از پایه خویش ه وی رخت کسان نهاده در پایه خویش ه
ناگاه بدیدی تو از دانه خویش ه از تا نه ای باد بر سرت آنه خویش **لطیفه**
هر کس که بمحنت مبتلا شد چون بنالید و برادر آخر بد آید آدم از بهشت
جدا شد چون بنالید توبه یافت فتاب علیه و هدی نوح چون از
زلت بنالید راحت یافت یا نوح اهبط بسلام منا یونس در شکم
ماهی بنالید سلامت و راحت یافت و نجیناه من الغم ایوب در بلای
خود بنالید عافیت یافت و ... هر کس که بمحنت مبتلا شود چون
بنالد از آن محنت رها شود اما محنتی که با تو بود فردا از آن خلاص بود و بنالیدن
از محنت رها شود و نه کسی از یعقوب جدا شد نه برادر از آن محنت
شود چنانکه در قصه آن خبر میدهد لا تدعوا الیوم ثبورا واحدا وادعوا ثبورا
کثیرا **نکته** حال محنت عاشق را در محنت یعقوب قیاس کن بهجران یوسف
مبتلا شد و چند حال بگرید دید شد نرم روی تو با زرد نام شد
و دست زند ام شد جوان دید با بود و پیر شد چنانکه بود و هماسیه انکس که
بفرقت فرزندی مبتلا شود و حالش چنین شود آنکس که بفراق خدا مبتلا شود
حالش چگونه باشد **قصه** پس یعقوب از بسکه ناله کرد و زاری جفا شد
با حق حوالت کرد قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل گفت ای

زندان اینکه شما میگوئید بوی حقیقت نداده فذلک اخوف زدن جاید و گفتن
کاریست که ملک ۳ را خواسته است و نیز سر بالین قضا نخواهیم رفت بی‌نسیم
آنچه پیش می‌آید و زمانه غدار چه داستان نماید پس از ان دریافت الامر
رفت و درنج پیش گرفت و چون دانست که در بحر سود نیست پیش ازین
در جواب محنت این زندان صبر داشت و در خطاب نیاز بحضرت بردار
عادت آورد خطاب هر گاه که پیش آید محنت اندر دم ما در چه چون از حق
نومید شود روی بدرگاه پادشاه عالم کند و قصه نیاز خود را بحضرت
بردارد و دوستکان گویند ای بنده تا اکنون که بودی که از همه محروم گشته اوی
بدین درگاه روی آوردی از حضرت خطاب آمد که ای دوستکان بگذارید این
بنده بناله که من ناله این بنده را دوست دارم ای دوستکان این بنده
مغرور است می‌پندارد که او را هر گره دیگر است چون روی به کس نهاد و کار او
بر نیامد و چون روی بدرگاه ما کند بشش باید دهم تا عالمیان بدانند که خدای
فریادرس بنده است رباعی گر بکس [illegible] خوش تو منت خویش دکسم ۵ [illegible]
بفریاد رسم ۵ روزی که بمحنت [illegible] ۵ ای بنده [illegible] بفریادکم

الفصل الخمسون در قصه یوسف [illegible] و تعالی عنهم

وقال یا اسفا علی یوسف قال النبی [illegible] یا اسفا علی الدنیا
فانه العبد من الجنة [illegible] ثم یقول الله تعالی المال والبنون
زینة الحیوة الدنیا پادشاه عالم میفرماید که مال و فرزندان زینت دنیاست
رسید [illegible] که هر که [illegible] و دنیا غم خورد و پانصد سال از بهشت دور شود
و بدوزخ نزدیک شود پس اگر پرسند که یعقوب پیغمبر بود و برگزیده خالق
اگر بود چون بود که اینهمه غم و اندوه بخورد جواب گویم که فرزند که

زینت دنیاست آن فرزند عاق و فاسق است اما فرزندی که او پارسا
و صالح بود هم زینت دنیا و هم رحمت عقبی بود رسید علم آن فرزند که بجز دعای
که آن بنده را بود و عمل صالح است که آخرت رستند یا فرزند عاق که
از پس مادر و پدر بماند تا بدعای او رستگار شوند پس یعقوب هم پیغمبر بود
و هم از نبیرگان انبیا بود و یعقوب را هم زینت دنیا بود و هم رحمت عقبی بود
دیگر از قصه آورده‌اند که چون یوسف پدر را دید گفت ای پدر تو پیغمبر خدا
بودی و برگزیده پادشاه عالم بودی چون من از تو جدا گشتم در فراق من
چندان بنالیدی که گفته اند است محروم شد و بعاقبت دیده در سر کار من
کردی میدانستی که دنیا را بقائی نباشد و اگر درین عالم یکدیگر را نبینیم در آن
عالم ببینیم و با هم رسیم یعقوب گفت جان پدر نه از غم فراق تو این زاری
نالیدم از بیم [illegible] آن می‌نالیدم که چون ترا از پیش من ببرند جوان بودی
گفتم مبادا که شهوت جوانی [illegible] نفس در آخر [illegible] از طاعت ترا بازدارد
و مرا بار دیگر اینهمه ناله از بیم فوت آن می‌نالیدم نه از غم فراق تو دنیا
ای بنده بدانکه یعقوب را یوسف گم شد چهل سال در فراق او
بنالید ای که چهل سال است که پیغمبر عمر از خود گم کرده و سر
ویران کرده [illegible] در فراق آن گم شده عمر [illegible] و از [illegible]
بنده [illegible] یعقوب از فراق فرزند شنیده اند و گفت یا اسفا علی یوسف
تو بر عمر [illegible] ایوسف روزگار خود ساده [illegible] وقت آن [illegible] بگوی که
یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله رباعی عمری که گذشت [illegible]
بی‌حاصل شده ام [illegible] کاری که گذشت ۵ امروز [illegible] حسرت [illegible] خون
بر درد و دریغ روزگاری که گذشت قطعه [illegible]

روی بوجهل از راه اسلام اعراض کرد و براه باطل اقبال کرد أو رأیت الذی
تولی یعقوب علیه السلام از فرزندان اعراض کرد و بیوسف وزاری اقبال کرد
و تولی عنهم و ولید مغیره از حق سبحانه اعراض کرد و براه کفر اقبال کرد و بو
گفتیم بوجهل از اسلام اعراض کرد و براه باطل اقبال کرد و آن چنان بود
که هرگاه که رسول را در نماز بدیدی بوجهل بجوشیدی و از غیرت کفر میخواستی که او را
برنجاند از بهر آنکه بر لات و عزی که معبود و خدای او بود و غفلت عبادت میکرد
و بعبادت خدای مشغول گشته است اگر باز دیگر ویرا بدین صفت بینیم هلاکش کنیم
تا روزی رسول با بعضی از یاران در نماز بود و چون سر بسجود نهاد بوجهل سنگی
برداشت تا بر سر وی زند دستش خشک گشت سنگ را بینداخت دستش باز گشاده شد
همچنین تا چهار بار قصد کرد و دستش خشک میشد گفت زنهار دو گوی محمد
چهار بار قصد او کردم و بجای دیگر خود را از من بازداشتی تا خدای تعالی از وی حکایت کرد
أرأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی آن مرد را دیدی که روی بگردانید و انکار کرد
و رنج رسول بسیار کرد و از نماز منع کرد و اندر راه مصطفی خبر آورد و رنج بود
سید گفت شب معراج بوجهل را دیدم که زبانیه روی او را گرفته بودند و بر
روی آتش میکشیدند و او فریاد میکرد آتش که در وی نعیم بسیار از کرم
کار او در که ویرا در زیر مقام کنند بوجهل دشمن بود که معاش و رنج بود دشمن
تو دوست خدا که تو در رنج داشتم چون فرزند میان دوست و دشمن بینده
اگر تو باز جفا کردی و روی بگردانید و خطا کردی اکنون با تو سلام کنم که تو با من کردی
چه دانستی فرزند میان مرد و تو دوم ولید بن مغیره بود که از حق تعالی اعراض کرد
و براه باطل اقبال کرد و گفت سه از معادند ولید حکایت کرد زیرا که او
براه مخالفت کرد و در روز قیامت انکار کرد رسول را سوت داد گفت

اگر ولید

بود جایگاه او در … و آتش که در … ح

اگر ولید مرا میپرسید که بود مکه ولا تزر وازرة وزر اخری لطیفه همچنین
ولید بن مغیره دشمن رسول بود و همچنین از بلال حبشی دوست رسول بود و این بلال
غلام ولید بود و خواجه دشمن و بیگانه و غلام دوست و یگانه از آن کار
بود و ابراهیم پسر پدر بود و کنعان پسر نوح که دیده بود و نوح پیغمبر بود
تا بدانی که معرفت نه نسبت است بلکه بخشش و نعمت است نقل بها
فرزند ناز و نهاد بر فرزند آورده اند که چون بلال را ایمان آمد بی آنکه
در محلتها میگشت و میگفت احدا احدا ولید ویرا اینجا رنج کشیده
و در آفتاب گرم میفکند و میگفت از این گفتار توبه کن گفت جان
بدهم و ایمان ندهم تا روزی یکی از صحابه بگذشت و ویرا در آن عذاب دید
گفت این بنده را بمن فروش ولید گفت چه بمن خواهی گفت یک وقیه
زر گفت فروختم آن صحابه گفت من نیز خریدم در ساعت زر بدو داد و دست
بلال گرفت و برده و گفت یا صحابه رسول تو غبن عظیم کردی که من از این
غلام چنان بسیر آمده بودم که اگر یک دینار بخواستی در وی اکنون چندان
از تو بستدم که ده دینار بر تو غبن است صحابه گفت این غبن تو است
گفت چرا گفت چنان عاشق وی در او گشتم که اگر جمله وی بستدی من همه بدادمی
اکنون یک وقیه مرا حاصل شد گفت این غلام تر از خدمت کند گفت
نه ویرا آزاد کردم تا مرا خدمت کند بلال آن صحابه را دعا کرد و گفت
بنده ولید بودم او مرا بتو فروخت تا بنده تو باشم اکنون که تو ام
آزاد کردی بنده خداوندم و خداوندی باید کردن غلام را بنمیه عشق در سینه
و خواجه را از بهر نفرت و کینه جاودان در عالم در باب بلال گفت الذین یدعون
ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه و در باب ولید فرمود

ولا تقطع منا عضضنا قلبه عن ذکرنا سیم یعقوب بود که از فرزند دل
اعراض کرد و بر نوحه و گریه اقبال کرد وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف
هر که از پیش و چشمش غایب کرد و عاشق بجستجویش مشغول گردد چون از چشمش
از پیش یعقوب غایب شد او به استان کرد و مشغول شد فرزندان
از فراق او خبردار شدند و اندران حال پدر را سرزنش کردند قالوا
تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین کفتند
جوانان در سر این کار کردی و جهان بیشد و هیجان در تاسف بزرگ کار
یوسفی مکن که مبادا از پای درآیی و یا از زندگانی برآیی یعقوب جواب داد
که شما منع و رد دارید اگر یوسف از من غایب است اما مهرش سینه را از زبان
جان و دست بازبان در عالم مهر وی سپارم چون جان شیرین را بازم از ین
بر درویشم رباعی از دل غم و یوسفی نخواهم رفتن ہ در فرقت او
نخواهم خفتن ہ هرگز نکنم توبه ز یوسف گفتن ہ یوسف گویان بخاک خواهم
رفتن ہ اما فراق یار سرد باشد و فراق آب گرم باشد عاشق از
شوق دیدار آب گرم میگرید و از بیم فراق آه سرد میکشید ساعتی از درد و دریغ
مینالد و ساعتی از حرارت عشق میسوزد تا آن وقت که امید از وصل دوست
در بازد اما ناله از دو چیز خیزد از درد بیقرار و از نادیدن یار هر کجا که تیغ
از آنست که دل بیگانه با آتش فرقت میسوزد با جان بیچاره در بوته محنت میگدازد
قصه آورده اند که یعقوب درد کرد داستان یوسف چندان گفت که از
غم بیحد غیرت پدید آمد جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب ملکت سلام میرساند
که اگر یوسف رفت باز و دیگر دل بست اینهمه ناله یعقوب را خود
بلرزید و از هیبت خطاب جبار عالم بیهوش شد چون بهوش آمد از کوی

آن شب

حسرت نهاد و دم در کشید جبرئیل گفت یا یعقوب حق تعالی میگوید من خداوند غیورم
و در کار را بیسپورم و غیرت الوهیت باز تو روا ندارم که چندین یاد یوسف
کنی اگر بعد از این نام یوسف بر زبان رانی نام ترا از جریده پیغمبران محو کنم و دیگر
دیگر مبتلا کنم یعقوب که این بشنید انگشت بر لب نهاد و دیگر نام یوسف
بر زبان نراند اما بر سر راه نشستی که شاید مترددی نام یوسف بر زبان آرد
و او را تسلی از آن حاصل شود تا باز جبرئیل آمد و از آن سر یعقوب را خبر
فرمود القصه یعقوب در حسرت روزگاری چند بگذرانید تا روزی شخصی فرزند
خود را آواز داد که یا یوسف چون نام یوسف بگوش یعقوب رسید
یعقوب سراسیمه شد و خواست نام یوسف بر زبان راند باز بتهدید ملک
بخاطرش رسید آن ناله را در سینه نگه داشت بیکبار از آن غم بیخود شد و گریه
چشم یعقوب سفید شد وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم خروش و ترسکار
افتاد که بار خدایا چه حکمت در آنکه این بیچاره عاجز را باین بلا ممتحن سازی
و منع نالیدن کنی که آن ناله غم از دل بیرون میکرد و کردی خطاب از حضرت رسید
که یا یعقوب تا اکنون بحکم غیرت نگذاشتیم بنالی اکنون از برای حرمت عاشقان
بنال که اگر تو ننالی در سینه هیچکس از عاشقان حرمت آن نباشد که در
فراق یار خود بنالد نکته یعقوب خواست که در عالم وقت بکلی در حق
ناله را خود کرد بار شد تا آیه که بنال که هر ناله عاشقان از طفیل ناله تو دوست
میدارم ایوب را خطاب آمد که یا ایوب بنال که هر ناله ترا دوست میدارم
تا هر جا که محنت رسیده باشد ناله او در طفیل ناله تو دوست دارم از وقت
رسیدگان در فرقت بنالید که هر ناله عاشقان را دوست دارم نکته برادران یوسف
قدر یوسف ندانستند که بهفده درم سیاه وی را خریدند و قدر جمال یوسف

یعقوب دانست که در فرقت او دل و دیده در باخت حسن بصری گوید
فرقت میان یعقوب و یوسف چهل سال بود و درین چهل سال دیدهٔ یعقوب
از آب خشک نبود و زبانش از ذکر یوسف خالی نبود آتش که محبوس گردد زیادت
همچنین باشد آتشی که محبوس روح بود پس نگذرد بیرون **لطیفه** دل خانهٔ اندوه است
دل او دو در است یکی چشم در گریه آید و یکی زبان در نوحه آب دیده
اندوه از دل بیرون پالاید و گفتار زبان حسرت از سینه بیرون دهد اما چون کار
اندوه یوسف در دل یعقوب بسته و آمد دو در دل گشاد و دیدهٔ او از اشک
خالی نشد و زبان نوحه و زاری نگسست آری کی تنگی شد ستاند خوش نتوانند که او را
از غم برهانند مومنی که هفتاد سال در دنیا گم شد فنا شد و حاجت میخواهد
و می بایدش چرا زیرا که گم شد چشم بگشاید و یا یکدیگر در خبر آید که چون بنده را
عمر بگذشت و از آن نظر از خلق بردارد و یکی نالهٔ گوید یا رب از حق ملک
اجابت آید چون ملک را بر و نظر آید بر دو شش لطیفه آید و عشق گرد آید
و آفتاب سعادتش از برج اقبال بر آید **نظم** ازان که دلم را زو صالش خبر آید

بر من همه تیمار و غم او بسر آید ه جان منتظر وصل حبیب است تو میدار
گر دوست بخواند ز پیش زود در آید ه جانا که بهر دار ملک باید شد شتافتی
گر در تو خبر دوست بود در خوشی که برآید ه عاشق خو فنا گشت روان در ره معشوق
او را ز بقا باز نه دو راه بلی در آید ه باشد و آنکه به معشوق رسید آید

و در نگاه بچشم دگر و در نظر آید

الفصل الحادی والخمسون

فی قصة یوسف علیه السلام و قوله تعالی قال انما اشکو بثی و حزنی الی الله
قال الامام رحمه الله اعلم ان الشکایة اربعة منهم من شکا ذنبه و منهم من شکا فقره و منهم
من شکا قهره و منهم من شکا من نفسه فاذا دعوا الی الله شکواهم قالوا انا مرادهم

و همانم گفت چهار کس بجهة تنش شکایت کردند آدم از زلت شکایت کرد قالا ربنا
ظلمنا انفسنا ایوب از رنج کردن شکایت کرد انی مسنی الضر و موسی
از فقر و فاقه شکایت کرد انی لما انزلت الی من خیر فقیر و یعقوب
از درد فرزندان شکایت کرد انما اشکوا بثی و حزنی الی الله
اول گفتیم آدم از زلت شکایت کرد و آن چنان بود که ملک تعالی آدم را از
خوردن گندم نهی کرد و شیطان او را وسوسه کرد تا گندم بخورد و خلعت از او بریده شد
بوستان شورستان بدل شد نعمت بمحنت بدل شد آدم بران گناه خود
بنالید گفت بار خدایا مرا جای فرو خطاب آمد که یا آدم از من خبری دیگر بگواه که
این گناه تو در بدایت امر زندم آدم گفت بار خدایا من گناه اکنون کردم
تو رحمت پیش از رنج من کردی خطاب آمد که یا آدم از من خبر دیگر بگواه که چون خیال
گنج دل تو رسید تو عطسه زدی و گفتی الحمد لله مرا گفتی شکر و منت را از من پیش
عفو و رحمت تو اشکر تو پیش از خوردن نعمت بود و رحمت من پیش از گناه تو
بود **لطیفه** در خبر آمده که فردا که صبح رستخیز دمیده میشود و کوس قیامت بزنند
و صور رحمت بزنند همه خلایق از خاک بر آیند و گویند ربنا انظرنا و ارحم
ربنا بفرمای ای که بخشی و کرم خود با همه ای جبار عالم گویدای
بندگان من از من خبری دیگر خواهید که کرم من گرد بندگان گویند ملکا
ما چون بخشیدی که ما غافل بودیم و از راه درست شده بودیم خطاب آید که
بودا دید که شما در بند وفا کردید و بعضی ایمان آوردید و ناوید و به اقرار کردید
من همه گناه شما عفو کردم دوم ایوب بود که از محنت شکایت کرد انی
مسنی الضر و آن چنان بود که چون بلا مستولی شد و از خانمان جدا شده و محنت
اندوه و تیمار شده برسش بنهایت رسید و محنت بنهایت رسید ابلیس بملک

شاید جبار عالم رو بر سنت نهاده دل بر فرزند انس باز داد و بمحبت او بر نهاد
و از محبتش با بوده کرد و بغمش آسوده کرد و ایوب علیه السلام در بدایت محنت مبتلا شد
و در نهایت از تلخی زحمت رها شد و در راحت و نعمت بر وعطا شد جبار عالم
گفت در قرآن فرموده ام که هر که شکر نیاز آرد نعمت او را بیفزایم لئن شکرتم سیم موسی علیه السلام بود که از فقر
و فاقه شکایت کرد انی لما انزلت الی من خیر فقیر و آن چنان بود که موسی
از مصر گریخت از خوف فرعون و بمدین رسید کسی همراه وی نبود و طعام
نبود و بباطن گرسنه بود دلتنگ در ماند گفت بار خدایا چه بود اگر درین
ساعت پاره نان جو در وی گرسنگی خود بشنیدی خطاب آمد که یا موسی چون گرسنگی
از من نان خواهی دون همت کردی اگر نانت باید بده و مزد و در شعیب کن کار
که بر نفس آید اگر خواهی بسیار خواهی **لطیفه** هر که از حق جل جلاله چیزی خواهد و از حق خواهد
خواهد دون همت کرده چیزی بخواهد یا که خواهی بسیار خواهد و خدا را باید ورزش شوی
این حکایت بود که موسی از گرسنگی نالید چهارم یعقوب بود که از اندوه فراق
شکایت کرد قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله و آن چنان بود که چون فرزندان
وی را ملامت کردند و بصبر و شکیبایی موعظه کردند یعقوب روی از ایشان بگردانید
و گفت اکنون دل در شما بستم و چاره کار از شما بجستم اکنون دل از شما بستم
و دل در حق پیوستم از محنت خود بحق جل و علا شکایت کنم که هر که بحق از محنت خود شکایت
کند ملک هم بفضل خویش آن محنت از دی کفایت کند و اعلم من الله ما لا
تعلمون اهل تفسیر را خلافست تا حکایت یعقوب از چه بود گروهی گفته اند
آن بود که صبرش بغایت رسیده بود و محنت بنهایت انجامیده که یکی را
که محنتش بنهایت رسیده نه دنبر که آن محنت براحت مبدل شود **موعظه** یعقوب
بدانست که یوسف زنده است زیرا که از زندان رسید که ملک الموت بود دید گشید

با پیر اخلاق حمیده و اوصاف حمیده دارد یعقوب گفت این جمله آنکه
بگوید صفت پیغمبر است باشد که آن یوسف باشد و گروهی گفته اند که
ملک الموت پیش یعقوب آمد پرسید که تو کیستی گفت من ملک الموتم یعقوب
آهی کشید و گفت ای دریغا که مرگ رسید و دیدار وصلم نرسید ملک الموت
گفت چرا گفت امید داشتم که پیش از آنکه بمیرم یکبار دیگر روی یوسف ببینم اکنون
اجلم در رسید و با امید خود نرسیدم گفت یا نبی الله من بقبض جان تو نیامده ام
بلکه به بشارت آمده ام بدیدار یوسف که زنده است که مرا نیز و یاد شنید یعقوب
از بی خبر گفت انی اعلم من الله ما لا تعلمون **موعظه** یعقوب ملک الموت را
بدید نومید گشت و طمع از وصل یوسف برید و لیکن همه امید خویش از ما دریافت
بدانست که از غم فرقت جدا او بوصال یوسف مهیا شد همچنین چون ملک الموت
ببالین مؤمن در آید بنده از خود نا امید شود و طمع از زندگانی بردارد باد
عالم بر آن بنده خطاب کند که اگر او درین دنیا نگرانی شود بشارت
الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة بشنود و جاودانه یابد حیات جاودان
بر سر ای بنده من اگر درین خاک زندانی بکم من راضی شوی و ببینی که
در آیی تو در کلام خبر داد ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

نظم
گر ترا صدق و ایمان ولایت یار شود ٥
جایگاه تو بنعیم جنت الماوی شود ٥ بیش تو خرم شود و از غم رسیم شود
بر گذشته بخت تو از زمان زیر شود ٥ جان تو خانه شنیده اوس کوشید نفس
خادمت غلمان و ولدان بخت نو جوان شود ٥ چون بیابی از جنت لذات بابهشت در
اگر آنها لطف ایزدی رسیده شود ٥ حق ترا گوید ببینم با چو من شنوی
هر که یوسف در آب زندان ما شود ٥ بس چو آن محنت یعقوب بغایت سپاری

ملک الموت خبر یافت از آنجا گفت انی اعلم من الله ما لا تعلمون ای فرزندان
آنچه من دانستم شما ندانسته اید بر عزیز روید و طلب یوسف کنید و از آن برادر او
تجسس کنید فرزندان گفتند پدر تو ما را کاری فرمای که در وسع و طاقت ما آید یوسف را
گرگ بخورد و بعد از چهل سال طلب او چون کنیم او را با این ملک نامه نویس احوال
حال خویش در او درج کن که او مردی کریم نهاد است و هم رقت دیده او را
باشد که بر درد و ضعف تو ببخشاید و ابن یامین را پیش تو فرستد یعقوب کاغذ
خواست و نامه بخط خود نوشت و این روایت صحیح است پس املا کرد و دیگری
نوشت و مضمون نامه چنین بود که من یعقوبم از عزیز مصر و درود و صد ثنا او را دعا کرده پس
گفت با عزیز بدان که ما از اهل بیت بلائیم ابراهیم که جد ما بود نمرود او را در آتش
انداخت و اسمعیل که پدرم بود جدم او را قربان ساخت ما را فرزندی بود یوسف
که مونس روزگار ما بود و دل ما در فرقت وی بگداخت و اینجا این بود که از او
بر روی نیم فرآمد او را بگرو دوخته و بلفت روزگار خود ساخته بودم و برادرش
فرستادم تا او را از غم او داشته باشد تهمت دزدی بر وی نهاده و در وقت
صبر مرا غارت داده باید که وی را آزاد کنی و حاجت این محنت رسیده را رد
و بجوانان و حسن و بجنابر و مرا پیش از محنت ... و اگر نه بجهت ...
سحرگاه که در بار دل فروز در اضطراب آید نا ... در کار روزگار تو کنم خانه ...
دو دو نامه ... بشفا ... و اقارب تو رسید **ربّی** رنجم همه از گفت ...
تو رسید ه جورم ز جفای به بکال تو رسید ه جانا چنین بدان که سوز دل
در جان و جوانی و جمال تو رسید ه پس آن نامه بر و مهر داد و روی بجانب برادر مصر
آمدند و آن نامه را بیوسف دادند یوسف چون در نامه نگاه کرد از گریه بیطاقت شد
... برادر در خانه برد و ... زنده از آن جمع کرد و گفت این نامه ...

نکراین

پس از آن نامه نوشت که اصبر کما صبر اولوا العزم و لطف بکار فرمود و آن
نامه با برادران داد تا پیش پدر آوردند یعقوب چون بر مضمون خطاب اطلاع یافت
گفت ای فرزندان این سخن اهل زمان نیست بلکه سخن پیغمبرانست یا بنی اذهبوا
فتحسسوا من یوسف و اخیه گفت بر عزیز روید و طلب یوسف کنید که من بوی
یوسف می‌شنوم فرزندان باز پیش یوسف آمدند و گفتند یا عزیز در کار ما نظر
کن که ما را با اینجا این پیش پدر ... این ... و برادر ... بندگی پدر داده اعتقاد را
با پدر بگذار یوسف گفت قباله یافته‌ام در خزانه ریان و در آن بعبری نوشته
شما شاید شعر آن بدانید تا بخوانید آن قباله را که بر ربع از او نوشته بود
بیاوردند و بدست ایشان داد و گفت بخوانید تا چه نوشته است یهودا آن
قباله را باز کرد خط خود را بدید متحیر ماند و با برادران گفت این خط ماست که
چون افتاد پس یهودا آغاز کرد و برخواند یوسف گفت این کدام غلام بوده است
که شما فروخته اید گفتند این غلامی بود یوسف نام در حقیقت که در وی
نوشته است خیانت کار بود و با ما سازگار نبود و ما را خوش نیامد و
از رنج او در آسوده ایم این قباله بخط ماست که بر ربع از او نوشته‌ایم یوسف گفت
از این سخن شما بوی تهمت می‌آید مرا صاعی هست احوال شما از وی بپرسم اخبار که
بوده باشد بگوید پس بفرمود تا صاع را بیاوردند و یک ساعت زرین در آن نهاد
یوسف آن صاع برگرفت و بر صاع زد آوازی برآمد گفت میدانید که چه میگوید
گفتند نه گفت میگوید عجب راز تو دارم که از ایشان خبر بپرسی ایشان همه دروغ
گویند از غم بپرس تا خبر راست بگویم پس بیاید دیگر بر صاع زد آوازی دیگر آمد
گفتند یا ملک چه میگوید گفت میگوید دروغگوی تر از ایشان کسی نیست چه هر
که ایشان دروغ میگویند و بر آن اقرار میکنند و در زدن ... نمیکنند

با ملک پرسش که چه دروغ گفته اند میان دیگر زد و گفت میگوید که یوسف را
گرگ بخورده و ایشان دروغ میگویند یوسف را بمکر از پیش پدر بردند
بصحرا او را برهنه کردند و قصد کشتن کردند پس کلاهش از آن خشند
و میان دیگر زد و گفت صاع میگوید کاروان را زیان آن را آوردند پس
این برادران برادر را به بندگی بفروختند و میان دیگر زد و گفت که میگوید
بپرسید تا قوم که اکنون که این خیانتها با برادر کردند پس گفت مرا معلوم
شد که شما خیانت کار رانید و دروغ زن و مکار دیدید پس آن را بیاد در از
بخواهم و دست و پای شما را ببرم و شما را بردار کشم تا همه خلایق
شهارت شما عبرت گیرند پس بیغ بود تا هر یک را از بندی بر نهادند و هر یک را
بطرفی کرد شهر کردانیدند و همه را زندان درآوردند تا همه هم شنیدند
و نوحه آغاز کردند یهودا گفت دراز روز که من شما را گفتم و منع از این
امر شنیع میکردم و فرمان نبردید امروز این نتیجه داد و هر یک آن کارها
نسبت با آن دیگر میدادند و هر یک را احوال خود و حسرت میکردند و بیایند
بر روز آن همه را می شنید بعد از آن بخدمت پدر آمده احوال ایشان را
بیان کرد یوسف آن شب را نخفت و تمام روز رسانید چون صبح شد جبرئیل
آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید دوش برادرانت
شبی گذشته که در این چهل سال بر تو نگذشت من که آفریدگارم شفاعت
میکنم شفاعت من از کن و ایشان را در گذار نکته اگر یوسف در باب
برادران بشفاعت عقوبت کرد ملک در باب ایشان شفاعت کرد فردای
قیامت که محمد شفاعت کند چه عجب من آتش را بسوزانم حقا که نسوزانم بلکه
از آتش هم بگذرانم و بهشت جاودان برسانم و بر تخت مملکت بنشانم

و هر دروغ گفتی

ملک ستانی که روا دارد که آتش را
عقوبت کند لطیفه اگر یوسف
بعقوبت بگیرد من بر بام فردوس
که محمد شفاعت کند
ح

دانم

و شراب الفت بچشانم و بوصل رؤیت برسانم زیرا که من کریم و رحیم و مهربانم

من خداوند ... انم من قدیم جاودانم * هم بنزدیک ... انم هم شفیع مفلسانم
گر عاصیان ... برفرازم * گر شدی عاصی مخور غم من رحیم عاصیانم
عاصیانم چون گریند ... از نشان بگذرانم * غم مخور دلم چون نالند درد من از غمشان
گر کنی توبه ببخشم ... کرامت ... * تو بستم و به یکبارگی من کریم و مهربانم
از نیستی هر چه گویم ... * ور کنی هر چه گویی تو من ...
ور زنی ... * درد خود با من بگو تا من زنم ...
بر نشانم بر بهشت ... * تا ببینید این جهانم ... شادانم

الفصل الثانی والخمسون فی قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی

فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا قال الله
بعزتی مسنا و صحیح عن النبی صلعم انه قال حاکیا عن رب العزة جل شانه
و تقدست اسمائه انه تبارک و تعالی یتقبل کل صباح بصحیح العباد انا الملک
الجبار انا العزیز من اراد عز الدارین فلیطع گفت هر روز که این صبح
سیمای برین قبه خضرا پیدا شود و رخساره زمانه از استبراق اوراق
نور بخش ... شود پادشاه عالم بکل خلایق و امم خطاب کند
که من آن ملکم که ذل و منقصت را نزد من راه نیست من آن عزیزم که مرا امثال
و اشباه نیست هر کس که عزیزی دو سرا خواهد مرا که عزیزم طاعت دارد
ای بنده چون ملک غیرت خود دستگاه را که عزت ترا ... عزت خود
بید اگر چون خداوند بزرگوار و معظم باشد بنده در نظر باید که عزیز و مکرم
باشد ذو النون مصری رحمة الله علیه گوید طواف کعبه میکردم
سیاهی را دیدم که میزری بر میان بسته بود با جامه سیاه و ...

بی‌خود امید رسیدم که تو گفتی و این خود امید من تو از کجاست گفت چون خوانم
که بندهٔ امید کدام ذوالنون نیز در خود امید من آمد و گفت اگر تو خواهی
رسید که بندهٔ امیر که مرا بهتر رسد که بندهٔ خداوند امیر کدام **نظم** گوید که
عزیزم نه عشق از آن بود امکان ۞ که از تن خود بپوشد بر هر چه بگوی ۞ این بنده
عزیزت که او برد در خاک ۞ هر لحظه کند توبه و بر خاک نهد روی ۞ که ملکوت
ملک العرش بعزت ۞ بنگرد و از عشق بسر سوی خدا گوی ۞ سه خلق
خدا را بعزت بسته‌اند اول آن بود که چون خداوند تعالی وی را بیافرید گفت
با عزیز خطاب آمد که ای آفریده من مرا عزیز خوان و عزیزت گردانیدم
تا صد هزار طالب تو جان عزیز خود در راه طلب تو نثار کنند و صحبت ترا
بهمه چیز اختیار کنند تا عالمیان بدانند که هر که را عزت پیشتر داد او را
منفعت عزت باید اگر با قوت راه دهند او را از روشنا بر سرش آتش
نه زمینش بگردد و نه جوهر شمس متغیر شود چرا زیرا که ملک تعالی را بعزت بستود
ملک تعالی او را از گزند آتش نگه داشت همچنین بنده که تمام بر بساط عبادت ملک تعالی
بعزت بسته و از کرم که روا دارد که آن بنده را به آتش دوزخ بسوزاند
سیم برادران یوسف بودند که پیش تخت یوسف آمدند و یوسف را بعزت
بستودند و برا عزیز خواندند یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا
ببضاعة مزجاة و آن چنان بود که یوسف گفت که من خواستم که دست
و پای شما را ببرم ولیکن شفیع بزرگ در شما را از چنگ عقوبت من برهانید و آن عزت
او و این جنایت از شما گذرانیدم و شما را بدان بر حضرت رسید و بخشیدم
چون برادران عفو یوسف بدیدند در پیش تخت یوسف غلام وار ایستادند گفتند
یوسف گفت چه می‌خواهید گفتند ما باینجا بکار دیگر آمده بودیم ولیکن عزت

دوم با قوت بود

جرم ما پیدا کردی

جرم ما پیدا کردی و خیانت ما آشکارا کردی و ما نتوانستیم که حاجت خود را
بتو عرض کنیم یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند که از کنعان آمده‌ایم
از سر ضرورت تنگی و آفت قحط و بضاعت اندک آورده‌ایم و چشم
داریم که اندک ما را بسیار برداری و خیر دیگر بحکم ضرورت ما
تصدق کنی که هفتاد سر عیال داریم اگر احسان تو روزگار ما را در نیابد
همه هلاک شوند **نظیره** برادران یوسف گفتند ما عزیز خانه که تویی
ما را بستودیم و خانه که حال ما است با تو نمودیم و آوردیم آنچه ما را که
آن بودیم اما در آن شکر که ما کرده‌ایم و چون یوسف داریم در آن بگذر
که تو که و چونی و چه داری عاصیان نیز فردا ملک تعالی گویند ملکا خانه که
تویی ما را بستودیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس
و خانه که حال ما است تو نمودیم اعترفوا بذنوبهم و آوردیم آنچه ما را که
آن بودیم خلطوا عملا صالحا در آن شکر که ما کرده‌ایم و چون یوسف داریم
در آن نگر که تو که و چونی و چه داری القصه یوسف پرسید که
پدر تان چه می‌کند گفتند در بیت الاحزان نشسته است و از درد فراق
دو فرزند می‌نالد گفت کدام دو فرزند گفتند یوسف و بنیامین
گفت کدام یک از ایشان را بیشتر یاد می‌کند گفتند یوسف را گفت هیچ از وی
نومید شده است گفتند نه هنوز امید دارد یوسف چون این سخن بشنید
دگرگون شد و صبر از وی زایل شد دست بسر از کرد و حجاب بر داشت
و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون یعنی هیچ دانید
بهر که دیده و مرا در چه محنت افگندید ایشان در وی نگاه کردند و گفتند
ءانک لانت یوسف تو یوسفی گفت آری من یوسفم قال انا یوسف و هذا اخی

برادران چون یوسف را دیدند بر تخت نشسته و ابن یامین در کنار او [illegible]
همه از خجالت سر در پیش افکندند یوسف گفت سر برآورید و هیچ سخن گویید ایشان
گفتند ای برادر بکدام زبان سخن گوییم و بکدام چشم در تو نگریم که ما تا کی با برادر
میکردیم و این خجالت بکشیدیم **لطیفه** برادران یوسف چون آن خجالت از
برادر دیدند گفتند بر ما حسرت بار کردند که ما صبر از چون یک حضرت آن جا
سوختن بر این اختیار کنند اما در خبر آید که فردای قیامت نامه بنده بدست
او دهند بنده دران نگرد عنوان نامه سیاه ببیند اندرون نامه خبر زشت
نامه از دست بنهد و راه دوزخ پیش گیرد خطاب آید که بنده من کجا میروی گوید
خداوندا خواندن نامه خبرهای گفتی طاقت شرمساری ندارم آن که بر من دیگر
در دوزخ که طاقت شرمساری حبیبان ندارم رسول صلعم فرمود حبیبت
حبیبک هونا ما عسی ان یکون بغیضک یوما یعنی با دوست دوستی از حد بیرون
نباشد که روزی دشمن تو گردد و تو از گفته آن پشیمان شوی و با دشمن دشمنی از حد
بیرون مباش که روزی دوست تو شود و تو از وی شرمسار شوی یعنی
که آن مهتر علیه السلام گفت همه عین صواب بود مدیری که برادران با یوسف دشمنی
از اندازه بیرون بردند عاقبت چون بیوسف رسیدند از کردار خود پشیمان شدند
لطیفه ظالم را سه روز است و مظلوم را سه روز ظالم را روز قدرت و روز
مهلت و روز ندامت و مظلوم را روز حسرت و روز عبرت و روز
نصرت ظالم در روز قدرت با برادران بود و روز مهلت فرزند کار
بوده روز ندامت ذلیل و حیران اما مظلوم در روز حسرت زاری کنان
و در روز عبرت چاره جویان بود و در روز نصرت شادی کنان برادران
یوسف در وقت ظلم و کینه خود خندان بودند و یوسف گریان چون روز نصرت

یوسف درآمد یوسف خندان بود و برادران گریان از ظلم ناپاک مخندید که
بروز ندامت درآید زاری کنی و از مظلوم ستم رسیده منال که چون روز
کرامت درآید شادی کنی اما روایت درست آنست که در اندم که یوسف برادرانرا
ملامت کرد و آهنگ عقوبت کرد و ایشان خجل بماندند و گفتند ایشان را که
رها بر پدر برد و اگر نشنید بهوا از روی واپس کرد و گفت وا یعقوبا که
یکبار دست بده و برخیز تا بر تو گفتم که شوی فضل با رسیده و کرد و جبه ما پرده دار
یا وریدیس برادران همه در نوحه آمدند و زاری و ناله برآوردند
که وا یعقوبا وا یوسفا یوسف چون این بشنید صبر ازش غایب رسید آواز
آواز برآورد که وا یعقوبا برادران شگفت بماندند گفتند یا عزیز باری تو
چرا بنالی گفت شما از چه بنالید گفتند از اندوه پدر و از خبر آن
برادر گفت خبر از آن پدر بینایم ایشان گفتند پدر تو کجاست یا عزیز یوسف
گفت پدر شما کجاست گفتند در کنعان در بیت الاحزان است و منتظر یوسف
پدر من هم در کنعان در بیت الاحزان است و منتظر است گفتند پدر ترا نام چیست
گفت یعقوب بن اسحق بن ابراهیم گفت پدر مرا نیز همین است برادران
متحیر بماندند گفتند تو کیستی یوسف حجاب برداشت و گفت هل علمتم ما
فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون هیچ میدانید که با یوسف چه کردید
ایشان همه شرمسار شدند و زرد گشتند فردا حال عاصیان همچنین بود **لطیفه**
فردا که قیامت شود و رسیده عالم خطاب آید که امت را بنوعی که وارد
رسول امت خود را در یک مقام جمع کنند و اخیار امت را برگزینند و جدا کنند
آنگاه خطاب آید که فاین الباقون گوید متوقف ایستاده اند که بر ایشان نیز
نیز بار رسیده چه باید و جمعی دیگر از اخیار مقام عرض آرند خطاب آید که با همه

گفت پدر شما را نام چیست ۲

حال این غم زدگان و مطیعان محسنان را آورد در عاصیان است که
گویند الهی در مقام حیرت ایستاده اند خطاب شود که ایشان را نیز عاصیان
سید عالم گریان شود و پیاده و عاصیان را نیز بمقام عرض آورده و در میان
ایشان بایستد و دست امید بسوی برآرد و خطاب آید که تنح عنهم یا محمد از
میان ایشان دور شو که مرا با ایشان کارها دارم سید یک گام برگیرد
و درنگ آرد بار دیگر خطاب آید که تنح عنهم از میان ایشان جدا شو غریو
عاصیان بجوش برخیزد و سید ایستاده شود و دست امید بحضرت آرد
گوید الهی با عهدت الی ان لا تفضحنی یوم القیامة پس جبار عالم سید را
از عاصیان جدا کند و عاصیان را در سراپرده خلوت فضل در آرد و از سراپرده
عقوبت سراپرده هیبت برود حجاب جلال بردارد و بخودی خود گوید عبادی
العاصون هل علمتم ما فعلتم بربکم ای عاصیان که عصیت بر دید
هیچ میدانید که با من چگونه اید و از من هیچ شرم نداشته اید نظم آه اگر
گوید امر فرمودی چون بگو ده ٥ تو در عمر خود مرا [illegible] گناه آورده ٥ من نعمت [illegible]
در عمر و روزگار ده ٥ و من بر تو از جفا کردن چه آورده ٥ از [illegible]
نظر کردم [illegible] ده ٥ و استان [illegible] از دل جرایم بستر ده ٥ چون [illegible]
که باز خواهم مرا کنون از فضل تو ٥ از قصاص آنچه در روزگار روا کرده ٥

الفصل الثالث والخمسون در قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی

قالوا تالله لقد آثرك الله علينا وإن كنا لخاطئين

قال الامام علیه السلم علیك بصاحبات الکرام والمجتنبات اللئام

بر تو باد که با کریمان صحبت کنی و از لئیمان نفرت جویی که اگر کریم با تو عداوت کند
به از لئیمی که با تو صداقت کند لئیم اگرچه با تو صداقت کند در کار چیزی با تو

مضایقت کند

مضایقت کند و مرد کریم اگر با تو عداوت کند چون دوست گردد تو را عطا بکند
لئیم اگرچه با تو دوستی کند جفت نه چنانکه با تو درستی کند و کریم اگر با تو
درشتی کند از طبع خود [illegible] که با تو درشتی کند حکایت اعرابی بحضرت
رسول آمد و گفت یا رسول الله انت تحاسبنا قال نعم یا اعرابی [illegible]
اعرابی نعره بزد و در خنده گردید و بیهوش شد آب بر رویش زدند تا بهوش
باز آمد سید گفت یا اعرابی اینهمه نشاط تو از چیست گفت شاها مرا از آن
که حساب با دوست یا رسول الله چون حساب با او باشد کار بخوبی باشد
زیرا که او کریمست و کریم چون به [illegible] شد بخشاید [illegible] کریم
و کریم زاده بود ملک [illegible] بر زبان مصطفی [illegible] یوسف کریم ابن الکریم ابن الکریم
در کار بحث صبر کرد و در کار قدرت عفو کرد لا تثریب علیکم الیوم چون
برادران او بر وی جفا کردند و از خانمان پدرش جدا کردند و مدتی
مبتلا کردند با آنچه در وقت قدرت یوسف چون عذر خواستند و گفتند
خطا کردیم یوسف گفت من نیز عفو کردم قصه چون برادران لطف و عفو کرم
او بدیدند از فعل خود خجل شدند و گفتند یا یوسف ملک ترا ارکنده [illegible]
و [illegible] و در داد اکنون ما با تو بسیار بی ادبی کرده ایم و در خونه
ما رفته [illegible] ولیکن ما از فعل خود خجل شده ایم یوسف گفت اگر ما شیبه که
اگر عقوبت خواستم کردن در بدایت کردم که شما انکار میکردید اکنون
اقرار کردید من نیز عفو کردم بعد از اقرار روا [illegible] عداوت نباشد و بعد از
زنهار روا دار عقوبت نبود یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین نظیره
در خبر می آید که فرشته [illegible] نامه بدست بنده دهند بنده در عنوان
نامه نگاه کند [illegible] و در اندرون نامه نگاه کند بر گناه بسنده دم [illegible]

ملک تعالی گوید بنده من ترسی بنده گوید بار خدایا از کرده خود ترسیدم آنرا
که این کرده ام بود و بهره من سزاوار بود ملک تعالی گوید مترس که اگر عقوبت
خواستمی کرد در بدایت کردمی که تو آن جنایت میکردی چون در بدایت نکردم
در نهایت نیز نکنم از تو زبان استغفار دادن و از من زنهار دادن ای بنده
تو اقرار دادی و در معذرت بر گشادی من نیز زنهار دادم و در بهشت
بازگشادم بعد از معذرت عقاب نباشد و بعد از مغفرت حجاب نباشد
تو مرا و من ترا **قصه** برادران گفتند اکنون که جفای ما در گذاشتی در
مستقبل با ما چه خواهی کرد گفت بخلاف آنکه شما با من کردید مرا از خانه
جدا کردید و بدان کفایت نکرده در چاهم انداختید و بدان نیز کفایت
نکرده در بازار مصر بنا بهای بخس فروختید و کذا ان جمیع ...
الامر بخلاف آن جفاهای شما عفو کنم و ده گذارم و بدان کفایت نکنم و تاج
کرامت بر سر نهم و حاجت شما روا کنم و بدان نیز کفایت نکرده ...
دعا کنم و خویشتن تبار تا از جمع شما ... آورم و در بر ... شما
شما را ... **نظره** در خبر می آید که فردا که بنده را ...
در آرند چون اهوال قیامت ببیند دل و جانش لرزان شود ... گوید
بار خدایا بر خیلک در دنیا ... کردم تو با من نیکویی کردی امروز ...
کردی خطاب آید که بخلاف آن کنم که تو با من کردی ای بنده من تو در ...
ستم کردی و بدان کفایت کرده باشد ... کردی و بدان کفایت کرده
در ... و بدان ... شکایت کردی و ...
طلب آوردی ای بنده من ... حاجت ها ... و بدان کفایت کرده
بار ... کنم و بدان نیز کفایت نخواهم ... حجاب از میان بردارم و دیدار

نور بر نور کرد و فرزند تو **رباعی** هر چند بیاد و داد چه من فرزند تو **ه** ای ... من ...
ای کرده مرا بکام هر دشمن تو **ه** من ز آن کنم که کرده هر تو **ه** تو ... طعن
از ... **اذهبوا بقمیصی** پس یوسف سر بر زمین نهاد و گفت بار خدایا از تو
بخواهم که تاج عزتم بر سر نهی و چشم پدر را بینا کنی که پدرم
مرا در عز و مملکت ببیند و در بن معنا بود که جبرئیل در رسید و گفت یا یوسف
خدایت سلام میرساند و میگوید دعای تو بشنیدم و حاجت تو روا کردم
پیراهن خود را بفرست تا پدرت بر چشم نهد و من بقدرت خود بینا کنم
چشم وی و بینا کنم یوسف را پیراهن بود که از تعوید کرده بود و در
اندرون ... بود و آن پیراهن آن بود که ... از بهر ابراهیم فرستاده بود در آن
ساعت که نمرود وی را در آتش انداخت و بهوا اجبرئیل آن پیراهن در وی پوشید
تا آتش بر وی گلستان شد ابراهیم آن پیراهن با اسحق داد و اسحق بیعقوب داد
و یعقوب از فرط محبت تعوید یوسف ساخت همان پیراهن آن حضرت یوسف بیعقوب
فرستاد و بر روی افگند شادی در آمد و دیده وی بر کار شد **لطیفه**
ابراهیم در آتش خرقت بود اما یعقوب در آتش فرقت بود و ابراهیم را چون
آن پیراهن بتن رسید از آتش حرقت رسته شد **قلنا یا نار کونی بردا**
و سلاما علی ابراهیم یعقوب را چون آن پیراهن برسید از آتش فرقت رسته
و در ساعت بینا شد ای ... دو آتش است یکی آتش حرقت و یکی آتش فرقت
ملک تعالی بر مثال پیراهن ایشان نزاد و پیراهن داد یکی پیراهن ایمان و ...
دوم پیراهن عقل پس ای بنده تو نیز پیراهن ایمان در پوشی تا از آتش حرقت
برهی و پیراهن عقل نیز در پوشی تا از آتش فرقت برهی **قصه** پس یوسف گفت
برادران اکنون میخواهم که شما را با زن و بچه تمام بکنعان فرستم تا بروید

فانه ذکرکم یا نار کونی ...
فطن انه الفراق ...
ع

و پدرم را با اقوام همگی بیارید پس [illegible] بود تا دهشت منع [illegible]
و گرد نهادی ایشان بجواهر در گرفته و بر سر زمرد در پیش شتران مهار کشیده
و دو بست شتر دیگر بعضی بر بار و بعضی جهت نشستن بدین طریق از کنعان
پیش گرفته و پیراهن یوسف با خود بردند اختلاف کرده اند که حامل پیراهن
که بود گویند که پیراهن را یهودا بر گرفت و با برادران گفت که آن روز پیراهن
خون آلود که از وی روز رفت من آوردم پیش پدر بردم امروز نیز این پیراهن
که از وی بوی وصلت می آید من ببرم و از وهب بن منبه روایت که جبرئیل
و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید این پیراهن بغلام خود ده
که تو آنجا که کار دیدی و نقد بر پا بران رفته است که این بشارت پیش پدر
ببرد تا محنت او بکنعان رسد [illegible] در خود دارند چنانچه بر تو آنجا رسید
و تو دیوانه بودی و این غلام بشارت آن کنیزک بود که یعقوب او را فروخته بود
از پسر جدائی یوسف پس او را از او جدا کرد و یعقوب بر فرقت [illegible]
برای یوسف مانده آن کنیزک در وقت فروختن زنده جان داده گفت اللهم
فرق بینه و بین حبیبه ملک [illegible] دعای او بر او بشنید و یوسف را از وی
جدا کرد و [illegible] از کنعان بمصر افتاد و یوسف نیز بمصر افتاد و یوسف آن غلام را
بخرید و شنوده است که آن کنیزک و از کجاست تا آنگاه که جبرئیل آمد و یوسف را
خبر داد پس یوسف پیراهن را بوی داد و گفت مرا و پدرم را رحمت نخست از تو
آمد چون سبب محنت تو بودی پدر و برادرانم تا سبب راحت هم تو باشی
بشیر آن پیراهن را در بار خود نهاد و با برادران یوسف بکنعان رفت
چون بشیر از مصر بیرون آمد پیراهن [illegible] باد صبا بوی پیراهن را
بر گرفت و از ملک [illegible] دستوری خواست و گفت چهل سالست تا آن [illegible]

محنت رسیده

محنت رسیده در بیت الاحزان بآتش هجران میسوزد اگر دستوری باشد
تا در این ساعت نسیم رایحه وصلت بمشام او رسانم و آتش فرقت
یعقوب را ببوی یوسف بشارت رسانم **نظیره** فرمود که بندگان من
بر از خاک بردار زنده عالم [illegible] دیگر گون شده [illegible] بعدل بر از
منقاد انصاف در آویخته آشنا و بیگانه بهم بر آمیخته بهشت گوید
از مطیعان بیاید که جزای نیکوی ایشانم دوزخ گوید از عاصیان
بیاید که جزای گناه ایشانم و [illegible] بهشت که از آن بوی
لطف خواهند گوید یا رب آیا چندین هزار [illegible] کرا از عاصیان بود
در گوشه تنگ و تاریک بوده اند و از دنیا بی غذا [illegible] بوده اند از
ساعت که ایشان از کفن بر آمده اند و هول قیامت بدیدند و از آتش
دوزخ بترسیده اند اکنون دستوری ده که نسیم رحمت بمشام ایشان
رسانم تا دل ایشان ببوی رحمت تو شاد شود باد [illegible]
و رسول [illegible] کائنات [illegible] پیغام گزار
معشوق [illegible] کائنات است فرمود ان لله تعالی ریحا تهب وقت
الاسحار تحمل اذکار المؤمنین و استغفار المذنبین الی رب العالمین
گفت جبار عالم را بادیست که سحرگاهان از مهب لطف حق بر آید
و ذکر و نیاز مومنان بحضرت رب العالمین برد و استغفار عاصیان
بحضرت برد جبار عالم از ذکر مومنان برات رحمت نویسد و از
استغفار عاصیان برات مغفرت نویسد **اشارت** چون
صبا با مر خدا اشارت یافت و بوی از پیراهن یوسف بمشام یعقوب رسانید
یعقوب فریاد بر آورد که انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون

اگر گویند یعقوب از هشتاد فرسنگ بوی آن پیراهن بشنید چون بود که برادران حاضر صحبت
پیراهن بودند و نشنیدند گوییم زیرا که آن پیراهن بهشت بود و نسیم بهشت
بود و فرزندان او آن نشنیدند که آزار پدر رسانیده و عاق بودند و عاق بوی بهشت نشنود
حضرت رسول صلعم فرموده که فرزندانی که پدر و مادر را آزرده دارند بهشت ندارند
بوی بهشت نشنوند و شاه گفته اند سه گروه باشند که بوی بهشت نشنوند
المشرک بالله و شارب الخمر و عاق الوالدین اول کسی که عاق شد قابیل
بود لاجرم اول کسی که از رحمت خدا ناامید شد قابیل بود **حکایت** روزگار
سلمان بر در حاضر بود چشم ها بسته و از فرزند خود شکایت کرد گفت یا رسول الله
در خانه نماز می‌کردم فرزندم در خانه آمد و من در نماز بودم نماز تمام
کردم و در یک دم او را ساعتی در تنگ بود رست و لا حول و لا قوة آمد
بر روی من زد و چشم نابینا کرد سلمان آن پسر را طلب کرد گفت ای رسول الله
پسر تو به پدر چرا کردی گفت یا رسول الله در آن زمان که من آن کار کردم عقل
با من نبود اکنون قصاص چشم پدر از دست خود بستانم در ساعت کارد برکشید
دست خود را از تن بینداخت و گفت دستی که با پدر این چنین کند بریده به
چون پدر آن را بدید شفقت پدری در دلش پدید آمد گفت جان پدر از برای خشم من
این عقوبت بر خود چرا کردی سزاوار دیده من فدای دست تو باد پسر گفت یا پدر
هزار دست من فدای چشم تو باد سلمان عجب بماند گفت خداوندا شفقت
پدر کرم که چشم را فدای دست پسر کرد یا در دست پسر کرم که دست را
فدای چشم پدر کرد در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله ملک سلام
می‌رساند و می‌گوید عجب نیست از آنکه پدر چشم را فدای پسر کرد و نه از آنکه پسر دست را
فدای چشم پدر کرد عجب از آنکه در این ساعت هر دو را رحمت کردم و بیامرزیدم

و مرده را در بهشت برده و اگر دوم تا طالبان بدانند که فرزندان خدا را گو
گناه بنده و دو صد بار من آن بنده گناه کرده عمر در کوی محبت
و من شب و روز نیاز جان کنم از کرم که روا دارم که اتش نزار آتش دوزخ
ز لطف تو عاصیان از بحر کرم رسته‌اند ۵ چون بنده بسی معصیت جرم ایشان کردم
گر دیدن بهار نیامد ۵ آن بنده ... ایشان معصیت بنمایم
... ۵ ...

الفصل الرابع والخمسون در قصه یوسف علیه السلام از زوایای

ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف
قال الامام ... اخبر و اشعر الاخبار گفت پسر پسر را
از پیغمبران از سر خبر داده اند خلاف آدم را از حوا خبر داده و آن چنین است
که چون آدم خلاف امر خدا کرد و در بهشت سال از حوا جدا شد ملک سه مرد را
در خاکدان دنیا رها کرد و مرد در ابر فراق نکرد که مثلا کرد آدم برای بسیار اینکه
و حوا جدا و دو بیست سال از درد فراق گریستند مرغان هوا آواز
صحرا با ایشان الفت گرفته بودند خلاف چون آدم را دیده از جمال و صورت
عجب ماندی و حوا اندیشه کرد و گفت این بنده را جز خلق بهشت بیرون کرد
در عالم کرده که جفت او را دست آدم بود و در سایه نسیم کرد
آدم چون بکعبه رسید حوا را دید که بر کنار در نشسته و برسر شانه می گفت
در صورت مانند آن بهشت شاید که جفت این بود بوی که
افتاده بود و بر گرفت و به پیش آدم آورده بنهاد و آدم آن را ببوسید بوی
بشنید شاد گشت پس آدم از خوشی موی بر کند و بداد خلاف او را بحوا
حوا رفت و در سایه خلاف برفت تا زمین لذا آمد آدم و حوا مرده هم

رسیده بود از جا و وقت دیگر رسید و پس ملک علیه السلام با خلاف عتاب کرد که
چه سبب از خدمت جدا کردم و تو ایشان را بهم رسانیدی خلاف گفت با خدا
اینکار که کردم از سر غیرت کردم که هرچه دیدم از وحوش و طیور همه را جفت دیدم
و آدم و حوا را فرد یافتم که در عالم طواف کردم تا جفت او را بجستم و آوردم
و بهم رسانیدم تا ایشان بر جفت باشند و فرد و یگانه تو باشی پادشاه عالم
چون این باد به تو کرد بر حضرت او ما بحکم غیرت کرد و این را نزد دیگر داشتم و ترا
باد و جفت زندان او موافقت دادم تا در میان جفت زندان ایشان [illegible] مقام
بود میان ایشان [illegible] که خلاف هرگز [illegible] آشنایی نماند
و نباید با آدمیان بود و از جنت که آدمیان را [illegible] اند **نکته**
مرغی که دلیل آدم و حوا شد در میان فرزندان آدم چنین که [illegible]
دلیل که دلیل راه خدا شود و با حضرت [illegible] شنا شود او در دنیا و آخرت [illegible]
که مهد [illegible] شود و هم هدهد بود که سلیمان را از بلقیس خبر داد و آن چنان بود که سلیمان
یک روز بر تخت مملکت نشسته بود و اخبار [illegible] درپیش او بر انوار ادب نشسته بودند
و مرغان بر بالای تخت سلیمان پر در پر باز داشته [illegible] که آفتاب بر تاج سلیمان
نتافتی چون نگریست جای هدهد خالی دید گفت مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین
گفت چون است که هدهد را نمی‌بینم مرغان گفتند غایب است پس [illegible] هوا
پرواز کرد هدهد را دید که از جانب غرب می‌آید خواست که هدهد را [illegible]
در آرد هدهد گفت یا [illegible] از [illegible] که خدا [illegible]
سلیمان برگشت چه فایده [illegible] سلیمان عذر کرد و گفت
رسانید گفت [illegible] که طلب سلیمان بر [illegible] **نظره** [illegible]
در راه [illegible] همین بگوید که [illegible]

و گناه [illegible] پس [illegible] الغضب هدهد را پیش سلیمان آوردند
سلیمان بانگ بر وی زد که چه کس باشی تو که در راه [illegible] هدهد گفت چه نگاهی
نیست چون [illegible] سلیمان گفت در باب [illegible] عذر کرده‌ام
که ترا عذاب کنم یا بکشم هدهد گفت مرا عذاب مکن که عذاب کردن کار [illegible]
[illegible] کار [illegible] گفت پس چکنیم گفت
[illegible] سلیمان از این سخن خوش آمد [illegible]
نهاد تاج هدهد پدید شد **نکته** مرغی که سلیمان را اکرم [illegible] تاج عزت یافت
مومنی که تمام عمر در مقام عبادت حضرت [illegible] چه عجب که از
[illegible] **لطیفه** اگر همه عالم گرد
آیند و خواهند که آن تاج از سر هدهد بستانند که داده سلیمان است نتوانند
که داده رحمت سلطان خدا [illegible] بنده مومن بستانند پس سلیمان گفت
با هدهد در باب عذاب تو چگونه خواهد شد گفت [illegible]
استثنا گفت پس [illegible] [illegible] از هدهد [illegible]
[illegible] خبر دهم **نکته**
هدهد در [illegible] سلیمان بود چون خبر [illegible]
که سلیمان را از شهر سبا خبر داد [illegible] که خود را از [illegible]
کند [illegible] گرفتار شود [illegible]
که یعقوب را از یوسف خبر داد انی لاجد ریح یوسف الآیة و آن چنان بود که
بشیر آن پیراهن در بار نهاده و برادران یوسف از مصر بیرون آمدند و
[illegible] راه رفتند بشیر آن پیراهن را از بار بیرون آورد و [illegible]
[illegible] یوسف را به شام [illegible] یعقوب رسانید یعقوب [illegible]

یوسف بشنید فریاد برآورد و گفت ای یوسف بشنوم بوی تو گر او در
وگفتند تالله انک لفی ضلالک القدیم گفتند یا نبی الله از وفات یوسف
تا اکنون چهل سالست و تو هنوز خمار عشق یوسفی را از سر بیرون نکنی
اشاره عاشق را چون عشق غالب شود از هر جانب که نگاه کند بوی وصال
معشوق شنود غلبات عشق یوسف چنان در دل یعقوب غالب بود
که شمال از خشک بوی یوسف بشنید سبب عالم چون باد صبا در وزیدن آمدی
گفتی انا لاجد نفس الرحمن من قبل الیمین نظم بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
همی بوی یار مهربان آید همی ه اگر چو بیم وصل او از مرگ ه در نفیر عاشقان آید همی
اسب ما از آرزوی روی او ه زیر ران جولان کنان آید همی پس کاروان
چون از مصر در آمد یعقوب را از بشیده در عشق یوسف فریاد برآمد
و این قیل لم قال ریح یوسف ولم یقل ریح قمیصه اگر پیراهن واسطه
بود میان یعقوب و یوسف اما عاشقان حضرت را هیچ واسطه در میان نیست
حکایت بایزید بسطامی گوید جمال این حضرت را عاشقانند که در معشوقه خود
چنان نگرانند که اگر لحظه کشف ایشان حجاب حرمان کرده صدق ایشان
همه کفر و طغیان گردد اشاره منصور حلاج گفت الهی و کشند که با شیخ جنید
در رتبه که هرگز کشف نشود با یکدیگر در میان نه دلکوی انا بالحق ناآشنا برخیز
گفت سالهاست تا باجذبت مشغولم از حجاب دنیا و حجاب عقبی دوام
دور اصل گشتم اکنون حجاب عرفانی در میان نهم نه مادیم و نه او ماند
عاشق را قدم در راه دوری نهادن خطاست رباعی خورشید
نه نه تو ه جو یاری تو ام همه شبان روز بنوه گر فرق کنم که تنگ هرا
معشوق که بکیش یار نشم آنکه نه تو بنو ه نظم چون بشیر بیامد و منزل کنعان

از پیش

از پیش چاه یهودا با وی موافقت کرد چون در دروازه کنعان رسید پیرزن
دید ضعیف و نحیف و چشم نابینا و تن ناتوان سر بر آورده و آه میکرد
وگفت یا غیاث المستغیثین اغثنی گفت ای فریاد رس بیکسان نا که
ازین درد و غم هجران بشیر چون ناله آن پیرزن بشنید دلش
رحم کرده از شتر فرود آمد و گفت ای ضعیفه ترا چه رسیده پیرزن
گفت درد در کرم راست کس اما بشیر گفت نکا درد هجران بودم در زندان
تا ان بشیر دست از ربوده داد و گفت بدین نگار روزگارست در افتادگی ما
خدایی ترا آن غم و گفت بگنه پیرزن پرسید که از کجا میآئی
گفت از مصر میآیم و به پیش یعقوب میروم گفت پیش آن پیغمبر چشم بینا
گفت ای تو چه پیر همی گرده پیرزن گفت ای جوان مرا نیز زندگی بوده و سالها
کنیزک یعقوب بودم آن فرزند مرا ابن وقت و از من جدا کرده در هجرش
او مبتلا کرد بشیر گفت هیچ دانی که آن فرزند ترا کجا بردند گفت بجانب مصر
گفت چند سالست گفت چهل سال گفت نامش چه بود گفت بشیر گفت درین
چهل سال هیچ خبر از او شنیدی گفت نه ولیکن درین ساعت بوی او می شنوم
گفت ای مادر خبر آن بشیر توام که خدای تعالی مرا باز بتو رسانید ای کبوتر اول
درگردن مادر در آورد و هر دو بیهوش شدند چون هر دو ایشان را بهوش آورد
و آن پیراهن یوسف بر روی مادر انداخت باذن پروردگار چشم او روشن
شد و دیدار فرزند را بدیده نورانی شد پس از ناتوانی و برخاست پس از آنکه
گفت یا دایم الاحسان و یا دائم الافضال ای عنایت که کاشف ضر ایوب
گفت ای خدایا چون فرزند مرا بمن رسانیدی فرزند یعقوب را نیز بوی رسان
پس بشیر در شهر رفت و چون در خانه یعقوب رسید یعقوب را دیده رب الا اکبر

و برکت ... برده گفت السلام علیک یا رسول الله سر بر دار که ایام محنت
بسر آمد و هنگام روح و راحت در آمد یعقوب گفت بشارت باد ترا از یوسف
کرا و پادشاه مصر است یعقوب چون خبر یوسف بشنید نعره زد و بیهوش شد
بشیر آن پیراهن بر روی یعقوب افکند چون با خود آمد چشمش بینا شد و ناتوانی تنش
توانا شد بیرون ضعیف از وی جدا شد راست قد و بر پا شد اسباط [illegible]
در آمدند و گفتند ای پدر ما اکنون ناله و زاری تو نشنیدیم اکنون خنده و شادی
تو شنویم چه بوده است گفت باری در خرم گریه چون نگاه کردند یعقوب را دو
چشم بینا و تن توانا رخساره چون ماه شده و موی سفید سیاه شده
اولاد گرد وی در آمدند و گفتند یا پدر این چه سر است گفت آنکه مرا در محنت
افکنده بود عزت خود [illegible] این که امروز می بخشد حقیقت این است
که من گفتم انی اعلم من الله ما لا تعلمون پس ببینم که اگر خدا [illegible] بحکم قهر
براند روزی هم که بحکم عنایت بخواند و اگر روزی غربت زند روزی [illegible]
کلفت دهد یعقوب هشتاد سال برآمد و یعقوب چهل سال که از یوسف
هیچ خبر نشنید آن روز که کاروان از مصر بر آمد شمه از مشک بوی پیراهن
یوسف بشنید این چه حال بود زیرا که آن روز روز فراق بود و امروز
روز وصال است چون روز فرقت در آید همه اسباب قطع گردد و چون
روز وصال در آید همه حجاب کشف گردد نظم یار رسید از [illegible]
گم گشته فرزند ° که ای روشن روان بر خور ز مهر بندی ° ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی ° چو او در چاه کنعانش ندیدی ° بگفت احوال ما برق جهان است °
دمی پیدا و دیگر دم نهان است ° گهی بر طارم اعلی نشینیم ° گهی بر پشت
پای خود نه بینیم ° اگر درویش بر حالی بماندی ° سر دست از دو عالم برفشاندی

چون بنده

لطیفه چون بنده عمر خود را بسر برد و از احوال زلت و جنایت
و عصیان خود غافل باشد چون نفس آخر آید چشم باز کند هر چه در عمر
خود کرده باشد در پیش خود بیند متحیر بماند که در وقت حیات و تندرستی
آنهمه بی خبری چه بود در وقت رحلت این همه پیدا آمد پس فرشته
در گوش او گوید که ذلک یوم التغابن و هذا یوم الزینة ذلک یوم
المهلة و هذا یوم الحسرة از بهر آن روز روز پوشیده بود و امروز روز کشف
آن روز روز مهلت و غفلت بود و امروز روز حسرت و پیدا است یوم تبلی السرائر
نکته دو کار عجب از برادران یوسف پیدا شد یکی روز حسد بردند یوسف
از یعقوب جدا کردند و بشارت می آوردند تا یعقوب بوصال او رسید همچنین
دو حال مؤمن را پیدا شود روز مرگ [illegible] زن و فرزند قتلاً شوند
و چون روز وصال خود در آید گوید بنده من امروز بیدارم مهمان شو
از همه عجب تر آن کاروان بود که از مصر می آمد کاروان [illegible]
می آوردند و بشیر بشارت می آورد پادشاه عالم چنان بود و بشارت می آورد
بنده در وقت رحلت از دنیا همچنین است چون بنده بر بنده ملک آید
رضوان خدا آرد و ولدان بشارت آرد خداوند فضل و رحمت آرد که
که یوسف فرستنده بود و بشیر بشارت آورنده بود و این همه شادی بود
آنجا که بشارت دهنده ملک جبار بود و شفاعت کننده سید مختار بود
ببین که آدم بنده کار تا چه شادی و راحات بود لطیفه یعقوب [illegible]
بود ساعتی از فرقت یوسف می نالید و ساعتی از بوی وصلت [illegible]
ساعتی از جور زمانه آب از دیده می بارید و ساعتی از بوی وصال یوسف [illegible]
میگفت بدین صفت روزگار میگذرانید تا عاقبت دیده باز کرد و وصال [illegible]

و همچنین عارف در بیت الاحزان بیا ساقی از خوف نیابت سینا لدی
از در جا و رحمتش هنا زد و ساقی از بیم فراق آه بکشد و ساقی
وصل او بهار بکند عاقبت چون چشم باز کند جمال از و بغایت بیند نظم

گر نزد با دشمنان وقت و مقدار آشنا ۵ مطرب از حور باشد نرگس کار آشنا
در بهشت آن جا یکایک بر بساط آشنا ۵ جامی از نور باشد ساقیت جبار آشنا

الفصل الخامس والخمسون در قصه یوسف ع در قوله تعالی

قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا قال الامام علیه السلم الاعتراف بالظلم موجب العفو عند اهل الحلم واظهار الندم موجب الغفران فی طریق الکرم گفت اقرار دادن بگناه پیش حلیمان موجب عفو و رستگاری شود و پشیمانی خوردن پیش کریمان از کار زشت موجب عطف و مهربانی باشد آدم زلت خود اقرار کرد و جبار عالم آدم را بتوبه آزاد کرد فتاب علیه و چون موسی بظلم خود اقرار کرد ملک تعالی او را از شر فرعون برهانید فغفر له یونس بظلم خود اقرار کرد ملک تعالی او را از شکم ماهی نجات داد فنجیناه من الغم برادران یوسف بگناه اقرار کردند یوسف ایشان را از عقوبت زنهار داد لا تثریب علیکم الیوم پس پیدا شد که اقرار کردن بگناه پیش لیئمان موجب قصاص و گرفتاری باشد و معترف گشتن بگناه نزد کریمان سبب رستگاری باشد

سوال اگر گوید یوسف کریم بود چون برادرانش بگناه اقرار دادند ایشان را زنهار داد و یعقوب کریمتر بود چرا گفت سوف استغفر لکم ربی چرا در وقت کرم پیدا نکرد و حاجت فرزندان روا نکرد جواب ابن عباس گوید از رسول شنیدم که یعقوب تاخیر بهر آن کرد تا شب آدینه

در آید و مراد ایشان را از ملک تعالی بخواهد که شب آدینه حاجت بندگان خطا نشود و هیچ نیازمند را نومید و بی مراد نشود پس تاخیر یعقوب از مهر و شفقت بود نه از بغض و عداوت جواب دیگر آنست که یوسف در وقت عفو از بهر آن کرد که ملک تعالی شفیع بود و چون ملک تعالی شفیع بر کسی شود او در گذرد

جواب دیگر آنست که یوسف جوان بود و یعقوب پیر و دل جوانان نازکتر باشد یوسف چون عجز برادران بدید از رحم دلها طاقت نداشت که برادران را پیش در ایستاده بدارد و در وقت گناه ایشان را در گذرانید عطای خود بدیشان کو بد که حاجت از جوانان خواستن اولیتر باشد که از پیران نومید کردن روا از یوسف حاجت خواسته شد در دم عفو کرد و از یعقوب حاجت خواستند تاخیر کرد اما چون شب آدینه در آمد یعقوب روی بقبله کرد و دست حاجت بدرگاه رب العزت برداشت و گناه فرزندان را در خواست در ساعت جبرئیل حاضر شد و گفت یا یعقوب ملک تعالی سلامت میرساند و میگوید دعای تو شنیدم و حاجت تو روا کردم و ترا ثواب صابران دادم قوم خود را جمع کن و با خود بمصر بر تا یوسف را ببینی و در عیش کامرانی و بوصل او برسی یعقوب قوم خود را جمع کرده روانه مصر شده چون بدو منزلی مصر رسیدند یهودا را پیش فرستاد تا یوسف را از آمدن پدر خبر کند یوسف چون خبر آمدن پدر شنید بفرمود تا شهر را بیاراستند و خود با ششصد هزار سوار باستقبال پدر آمد و یوسف با ملک ریان هم در پیش می آمدند جبار عالم حجاب از دیده یعقوب بر داشت تا از یک منزل راه یوسف را با همه خلایق بدید اشاره خوش روزی که آن روز بود ایام وصال بدر آمد و شب فراق با آخر رسید و صبح وصال بدمید

چون برادران بشهر مصر رسیدند اول دیدند قد و روی و حور در کرسی یعنی بر تخت

در ساعت ندا آمد که ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین این عجب نیست که

اینجا آنان را زیور در کاشت را اندرون بدان جمال و زینت بپرهیزند **نظیره**

فردا که بندگان سر از گور بر دارند و در صحرای قیامت حاضر آیند و

بینند از محنت گور آسوده و از آلایش جرم و گناه بزدوده و علم دولت و کرامت

برافراشته و در بهشت باز گشاده و کنگره ایوان بصد هزار رنگ

نگاشته بندگان چون در آن رای بینند متعجب بمانند و گویند خداوندا

که چگونه خطاب عزت در آید که ادخلوها بسلام آمنین ای بندگان

من اینجا تعجب نیست آنچه دیدید نقش و رنگ در راه است در بهشت آینده

جمال بینید **نقد** پس چون یعقوب یوسف را بدید بر بلندی اول باجلال سوار

پیاده شد از آنروا که یوسف پیاده نشد از بهر آنکه امانت کرد ملکدار با برخی

چاه و حشمت را جبرئیل آمد و گفت یا یوسف دست بگشا یوسف دست بگشود نوری

از کف دست یوسف بالا رفت پرسید که این چه نور بود جبرئیل گفت این

نور نبوت بود که از صلب تو قطع شد باسباط تو که پدر را پیاده کردی و او پیاده شد

و تو پیاده نشدی بسبب این نبوت دیگر از نسل تو پیغمبر نرسد **نکته** از یعقوب

یک پیغمبر از او نوبت نسلها و جدها شد آدم یک پیغمبر از جنت جدا شد

گر که در همه عمر یک بار پدر را در پیش روی پیاده ترک کرد و امر خدا را مخالفت کرد از رتبت کرامت

زلت خود را از حضرت جدا کرد **رباعی** از آنکه نور و نور و بهشت همره گی

پیوسته بکار فاسقان در نهی **ه** از آنکه قدم از پی پیوسته نهی **ه** ای باب

نفس پرستی توبه بادم چه **ه** او روایت دیگر آنست که چون یعقوب یاد

یوسف نزدیک شد چون بهم رسیدند دست در گردن یکدیگر کردند و هر دو

از هوش

از هوش رفتند چون بهوش آمد یعقوب گفت ای جان پدر چهل سال است

رخسار پدر از آب دیده خشک نگشته است در فراق تو و خود دریغ نخواندی

که تو هنوز زنده بودی و خبر از حیات تو خبر داشتم یوسف دست در نامه از بغل بر آورد

و گفت ای پدر هرگاه که در وقت [illegible] قصد کشتن من کردند و داشتم نامه نوشتم جبرئیل

آمد و گفت حضرت عزت امر نمی‌کند اما مخالفت کردن احتمال ندارد چون فرمان

رسید نامه را بخدمت ارسال داشتم پس جمیع خویش و اقوام یوسف گشتند و یوسف

یکایک را احوال پرسید و اکرام نمود پس زنان اهل مصر از خرد و بزرگ

در دکه رو [illegible] شنیدند یوسف پرسید که شما کیانید گفتند ما هیچ

کس را ما نمی‌دانیم که [illegible] یوسف گفت اشفقکم بحرمة هذا الشیخ الکبیر خیر [illegible]

سر آزاد کردم از اکرام قدم پدر عزیز خود **نظیره** فردا که [illegible] از وجه

و زنهار کاران بمقام شفاعت در آیند و آن سر در بر سند شفاعت نشنیده شفاعت

بدست راست و دوزخ بدست چپ ای بندگان چون از نیرد دوزخ به بینند

راه و ملال عاصیان بیهوش شوند جبار عالم با بندگان خطاب کند که شما کیانید

گویند از اهل عصیانیم و بر درازه گناهکاری نیم و از فعل خویش حیرانیم

در مانده‌ایم بکار گناهی عصر بر او و داوری ما هیچ رسد که از احسان بینید

اذ وضان عصیه آن فراز امیم از جبار عالم خداوندی عزت در آید ای بندگان

از بار دل حبیب خود همه را از آتش دوزخ نجات دادم احترام قدوم این

معتبر را **لطیفه** یوسف که بنده‌ای نیاز مند بود بکرم او مجاز بود از کرم

مجازی جمله بندگان و غلامان مصر را از حرمت پدر آزاد کرد جبار عالم از کرم

خود کی بسنده و کرامت محمد را از آتش او عذاب کند **حکایت** نقل است

که بیمار اهتمام بود و بر در گناه و در جنب فراز او و بیمار بیرون شد و الکلا

شدم سه روز بود که از دنیا رحلت کرده بود گفتم چون از نماز جنازه
او فارغ شدم از برای حق همسایگی بر سر تربت او شدم و سوره خواندم
بخواندم خواب بر من غالب شد آن جوان را بخواب دیدم که در بهشت بر تخت
مرصع نشسته و حله سبز در بر او گفتم که ملک تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کنف
رحمت خود فرود آورد گفتم به چه سعادت بدین رسیدی گفت مرا معاملتی نبود که
رحمت شدی ولیکن چون پدر و مادر در گور نهادند اقارب و خویشان من بر سر گور نشستند
فرشتگان عذاب در آمدند با گرز آتشین تا مرا عذاب کنند خطاب عزت در آمد
که یک ساعت مهلت دهید تا قوم او از سر قبر او برخیزند چون ساعتی بر آمد فرشتگان
مراجعت نمودند مادرم بر سر گورم نشسته فرشتگان باز آمدند دیگر باره خطاب
شد که ساعتی صبر کنید تا مادرش نیز از سر گور برخیزد فرشتگان منتظر بایستادند
شب در آمد و همچنان مادرم نشسته بود فرشتگان گفتند بار خدایا این پیر زن از سر گور
او باز نگردد و چه فرمایی خطاب آمد که او باز نگردد و شما باز گردید که کرم ما لایق
نباشد که برابر مادر فرزند را عقوبت شتاب کنیم مادر در این ساعت تضرع
مادرش کریم نه بگناه او **نظیره** همچنان که مادر بفرزند مهربان بود رسول ما بر
امت گران باشد و همچنانکه مادر بر سر گور فرزند زاری کند سید ما
شفاعت زاری کنان بود چون ملک تعالی از کرم روا نداشت که فرزند را برابر مادر
عذاب کند کی روا دارد که امت محمد را در پیش محمد عذاب کند
در نظره حله در پوشانند آراسته معرفت را در نظر

تا ز ایمان زنده اندر دلم باشد قرار ٥ فرزند و زن غم خوارم گرچه
نار دوزخ کی تواند تافتن با نور دل ٥ کان رکیب الگشت وان رکیب کردگار
گرد دوزخ نار باشد نور ایمان در دل ٥ در صلابت کم نیاید از شعاع نور ما

پیش از آنکه آتش دوزخ بسوزد مرا ٥ من برآرم از سموم غم آتش دود را
آتش عشقت چو سوزان آتش فروزد ٥ آتش دوزخ شود چون آتش کلاه
آتش دوزخ چو بیند آتش عشاق را ٥ همچنان گردد سباعت عاشقان

الفصل الثامن والخمسون در قصه یوسف

ورفع ابویه علی العرش الآیه قال الامام ... علی عرش
والعلاء گفت سه کس از دنیا بحکم عنایت بر داشته شدند و علم دولت ایشان را
بر افراشتند اول ادریس ع بود که بجنت برداشته شد ورفعناه مکانا علیا
دوم عیسی بود که باسمان چهارم برداشته شد رفعه الله الیه سیم یوسف را
بتخت و ولایت برداشتند ورفع ابویه علی العرش اول گفتیم
که ادریس را برداشتند آن چنان بود که ادریس ع از فرشته التماس کرد که مرا باسمان
ببر تا بعضی از عجایبات ملکوت ببینم و در دیدن آن مرا عبرتی و فکرتی باشد فرشته گفت
یا ادریس هرچند دوست منی مرا از حضرت آن نیست که بی دستوری این کار کنم تا از
دستوری نخواهم نتوانم ترا باسمان بردن پس بعد از دستوری ادریس را باسمان برد
چون باسمان چهارم رسید شخصی را دید بهیبت بر کرسی نشسته ادریس از فرشته پرسید
که این کیست گفت ملک الموت گفت با او بپرس از عمر من چند مانده است
آن فرشته نزدیک آمد و گفت مرا از این دوست حرمت تمام و ادریس را
با تو حاجت و طاعت بسیار در جریده عمر وی نگاه کن که از عمرش چند مانده است
ملک الموت نگاه کرد و گفت انجنین می بینم که نمی گوید همین ساعت جانش ستده ام
ادریس در میان آن فرشته بود فرشته خواست که او را خبر دهد جانش برده بود
آن فرشته بگریست و ادریس را فرو نهاد و گفت بار خدایا من این ادریس را
باسمان آورده ام تا عجایب ملکوت را ببیند و چون بدین جا رسید در روی طاعت کند

او را جان بر داشتند و مرده در پیش من که اشتر را بخدا باز گردانی
تو قدر رحمت او در پس از آنچه کردی مقصود و مراد مرا حاصل کن
ملک الموت دعای آن فرشته در باب او اجابت کرد و او را در پس او در دم
گردانید بر حیات و گفت ای برادر شربت مرگ چشیدم و الم جان کندن
بدیدم اکنون مرا به دوزخ بگذران تا احوال دوزخیان ببینم تا از وی راه عبادت
گیرم آن فرشته او را به دوزخ بگذرانید پس گفت ای برادر بهشتم و آن نعیم
بهشت ببینم تا سبب آن در طاعت بیفزایم فرشته تا به دستوری خواست
بهشتش در آورد او در پس دست در ساعد ... زده در سایه آن درخت فرشته
گفت ای برادر بیرون آی ... او در پس گفت نیایم که آنچه ملک الموت را بر ما
حکم کرده است در باب مرگ پیش آمد تقدیر بود و آنست که هر نفسی ذائقة الموت
... کرده اند و بعرصات قیامت در آورده و به دوزخ و صراط بگذرانیده
از ان بهشت رسانند و جاودان در بهشت مانند آنچه تقدیر بود در حق خود
آوردم اکنون بهشت رسیدم و دیگر بیرون نخواهم آمد فرشته گفت بازگرد
فرشته گفت ... خطاب آمد که راست میگوید است از وی بر دار
که تقدیر بر این رفته است که مقرر ... ملک الموت ... و او را در خیال
بود که پیش از همگنان او در بهشت ... فرشته آشنا گردد ... آمد
حضرت ... پیدا کرد تا از فرشته الماس کرد و ... فرشته ... پیدا
ره اگر ده نظیره همچنین چون خواهد که بنده عاصی رحمت کند و به لطف
رعایت کند گناه بنده در پیش چشم او آشکارا کند و درد ندامت در دلش
پیدا کند و در عالم ... استیلا کند پس ... عاشق ... مجاز
لطف پیدا کند تا ... اما بر آسمان آنچنان بود

۱۷۵

که حق ... او را معجزه و حیات مردگان داده بود تا یکی از یکدیگر بتعویق از جهودان
رسید آن جهودان با یکدیگر گفتند آمد آنکس که استاد ما را ... در جمله
تا پاکان ... ملک ... پادشاه عالم آن که او شنیده و از ...
هفتاد هزار جهود را خوک و بوزینه گردانید چون جهودان این حدیث بشنیدند
خبر کردند تا آن امیر با لشکر برنشست و قصد کشتن عیسی کرد و پس آن لشکر
که ما یکبار حمله برآریم پیش از آنکه او باخبر شود و دعا کند ما را نیز مسخ گرداند چون
کفار یکبار حمله بر عیسی آوردند عیسی از میان ایشان بیرون جست و خود را در خانه
انداخت جهودان از عقب او رفتند بقدرت کامله پروردگار هر یک بر دیگری
نگاه میکرد و صورت عیسی بنظر او می آمد او در اثنای ... مجلا جمع جهودان
که از عقب عیسی بخانه در شدند همه یکدیگر را بقتل رسانیدند ملک الموت جبرئیل آمد
تا عیسی را از روزن آن خانه بآسمان چهارم آورد بل رفعه الله الیه
نظیره جهودان قصد کشتن عیسی کردند همه بدان ... یکدیگر کشته شدند
و حضرت عیسی بسلامت رسته شد همچنین فردا در قیامت ... چون
بگذرانند آتش ... بنده گان عاصی گند ... عالم آثار لطف خود پیدا کند
بسلامت بگذرد و ... هزار ... سوخته گردد اما برادران یوسف
آنچنان بود که چون یعقوب بمصر در آمد یوسف او را با ... برادران
بگذرانید پس بمنزل خود در آورد و ... عرض ...
خود ... دست ... کرد ... یعقوب
بود ... تخت مملکت بر آورد ... ره
... خود ... میان ایشان ... برادران ... همه بر زمین نهادند
و یوسف را سجده کردند یوسف گفت یا ابت هذا تأویل رؤیای من قبل نظیره

کم ۲

هرچه یوسف از مصر دید از دولت و نعمت همه تأویل آن بود که یعقوب در
خواب خیال دیده بود و پس اگر بخیال خواب دیده بود در وقت همه دل
و محنت بود و در عذاب همه لقا و راحت همچنین شنود از قیامت که بندگان
در بهشت در آینه هرچه بعیان بینند همه آن چیزیست که امروز در کتابها دیده باشند
ولیکن فرق بسیار است میان این و آن هیچ کس این بیان در کتابها دیده
باشند و رنج و تکلیف و خاری و بیگانگی دیده باشند پس آنکه در بهشت رنج
و راحت و لطف و تقاضای حق بعیان بینند یوسف در خواب خیال السعادت
بدید اگرچه بسیار رنج و محنت کشید آخر بدان ملک شاهی رسید انه کان
وعده ماتیا تفسیر یوسف بر تخت نشست و پدر و خاله را بر تخت نشاند و مراد
بر ابویه پدر و خاله بود زیرا که مادر یوسف در وقت ولادت ابن یامین مرده
بود و یعقوب خواهر او را خواسته بود و عرب خاله را بنام مادر خوانند
همچنانکه عم را بنام پدر خوانند از بهر آنکه روا بود که برادر پدر بود و خواهر
مادر مادر و اگر گویند چه را پدر و مادر را بر تخت نشاند زیرا که ایشان
محنت فراق کشیده بودند و نعمت وصال آن چندی که محنت فراق کشیده باشد
و مزه با کس دهند که کار کرده و شغل فرموده بهشت که ملک تعالی جل جلاله
و جلال برداره و مومنان همه قدر بیحول بر آن چنند و فرشتگان [illegible]
که مومنان با مرد رنج و محنت دنیا را چشیده و فرشتگان در روح و راحت هستند
و مومنان در رنج و محنت لاجرم راحت دیگر در آن باشند و مزد و مزد [illegible]
قوله تعالی وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن یوسف با پدر در سخن آمد
و احوال خود را میگفت میگفت در زمانت زندان در عاقبت [illegible] ملک [illegible]
با مردم و بعد کار رسیدن [illegible] و یعقوب شکر میکرد تفسیر یوسف شکر جبار عالم

دریغ بالا کرده و دریغ زندان و دریغ کید برادران پیش از آنکه بخطای خود شرمنده [illegible]
جفا از ایشان درگذاشت و بعد از آن هرگز فعل ایشان یاد نکرد و [illegible]
کرد و [illegible] ایشان خجل گشتند تا آنکس که گیرد عفو کند دیگر شرمسار نکند
فان الله لا یضیع [illegible] فردای قیامت بهشت جاودان بندگان
جبار عالم را همه گناهها یاد کنند که جبار نام که از دل بندگان ببرد
و فراموش گرداند اول غفور دوم رحیم سیم تواب چهارم حلیم
زیرا که اگر آن چهار یاد کنند آن گناه و ذلت خود شان یاد آید و شرمسار
شوند و نعیم بهشت بر ایشان تلخ شود پس ملک جل جلاله این چهار نام از دل ایشان
ببرد تا عیش بهشت بر ایشان تیره نشود که بهشت نه جای تکلیف است تفسیر
پس یعقوب گفت چه بود که [illegible] حقیقت کار را تا سبب این محنت و فرقت
چه بود و از ما گناه کار [illegible] که بود یوسف گفت گناه کار من بودم که فرمان
ترا مخالفت کردم و آن خواب برادران گفتم [illegible] ملک تعالی از آن محنت
گردانید و تو نیز بطفیل من مبتلا شدی در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا
نبی الله ملک تعالی سلام میرساند و میگوید چون برد و انصاف بداد [illegible]
گناه با خود اضافت کردی و گفتی گناه منست که [illegible] زندان اعتقاد
کردم و یوسف با خود نسبت کرد و گفت گناه منست که فرمان تو امتحان
کردم من که جبارم هر دو را از گناه پاک کردم و هر شما را براه مغفرت [illegible] دادم
و گناه را برگردن شیطان نهادم تفسیر همچنین چون میان دو مومن
خلاف پیدا شود بسبب دنیا یا سبب دین و گردن [illegible] نشود پس
با صلح آیند و عذر از یکدیگر خواهند این گوید جرم مرا بود که سبب آن [illegible] بودم
و آن دیگر میگوید [illegible] با خود دهد ملک تعالی گوید از بندگان من چون

جرم مرد و با خود انصاف کردید با خنسه مرد و را از گناه پاک کردیم
و مرد و ورا از جهت چاه مزدیم و گناه شما را بر گردن شیطان نهادیم
ان الشیطان نزغ بینهم **قصه** یعقوب با فرزندان و خویشان در وصال
یوسف بیست و چهار سال گذشت و بعضی گویند چهل سال بعد از چهل سال
جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب جبار عالم میگوید وقت آن آمد که آبا و اجداد
خود را که مشتاق اند ببوی و ایشان را زیارت کنی یعقوب دانست که او را وقت
رحلت آمد فرزندان را بخواند و همه را وصیت کرد که امر ملک [illegible] شده است که
فرزندان بروم قوله تعالی ام کنتم شهداء اذ حضر یعقوب الموت
و یعقوب را فراق یوسف در دل تازه شد میگریست یوسف گفت چرا
میگریی که ملک [illegible] ترا از محنت برهاند و به روح و راحت رسانید اکنون وقت
خنده و شادیست نه روز گریه و زاری یعقوب گفت جان پدر روز گریه
و زاری امروز است که این وصلت تمام شد و این دولت بکام شد
زیرا که دیروز در فراق بودم اما از آن فراق بوی وصال می آمد
و اگر چه امروز در وصالم اما ازین وصال فراق بوی می آید پس گفت
جان پدر مرا دستوری ده که بر سر گور آبا و اجداد شوم و اگر روزی چند
مهلت باشد در بیت الاحزان خود بنشینم که خاک آن با آب دیده من
الفت گرفته است و دو سه روز از برای خود خیال بی یوسف را در راست
و گفت جان پدر باید خدمت این لطف را که ملک با تو کرده است شکر
کنی و در هیچ حال وی را بیازاری و عبادت او را با پیش بگذاری عذر یوسف و زاری
از میان فرزندان برخاست یعقوب گفت جان پدر بدین نعمت
و دولت چشم تو روشن بود اکنون میروم تا که با تو بیسیم که ام دل تو

گر فراق دوست آنرا تیره نکرد و کدام نعمت بود که مرگ او را ابتر
نمود و کدام ملک بود که ملک الموت او را معزول نساخت و کدام
امیر بود که او را حقیر نکرد ذو القرنین از شرق تا غرب گرفت چون
و لاجرم مستقیم شد گریان شد گفتند سبب گریه چیست گفت مرگ می آید و آن
میشود لقمان هزار و سیصد سال زیست و خلق را پند میداد با خبر گریان
شد گفتند ترا چه رسید گفت مرگ می آید و علم و حکمت میشود یعقوب چهل
سال در وصال یوسف خندان بود با خبر گریان شد گفتند ترا چه رسید گفت
مرگ می آید و وصلت میشود **نظم** پرزد در دست این دل از جهان [illegible]
یک نظر در مرگ ای سلطان من ٭ من نه چنین در گرم همچنان تو ٭ تو نیابی در کشیده [illegible]
یا نهادم بر بساط دین قدم ٭ تو بعفران ور مرگ این چه من ٭ گاه در نعش
در شهادت در سینه ٭ این زبان ناطق گویان من ٭ من ندانم من سر امروز
چون وی و عیسی افروز من ٭ در بهشت جاودان با هم مقیم ٭ یا بود در قعر
دوزخ جای من ٭ گر بود جنت مرا رستم ز غم ٭ ور بود دوزخ [illegible]

الفصل السابع والخمسون

در قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی

رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ
الْأَحَادِيثِ قال الامام علیه السلام خصص الله تعالی اربعة من الانبیاء
باربع اشیاء گفت چهار کس از پیغمبران بچهار چیز مخصوص شدند
اول ابراهیم برشد ولقد آتینا ابراهیم رشده دوم داود را
علم و حکمت ولقد آتینا داود منا فضلا سیم یحیی را نبوت و حکم
و آتیناه الحکم صبیا چهارم یوسف را ملک و ولایت داد
اول پیغمبر ابراهیم را برشد مخصوص کرد و از دشمنش نهان کرد

و آن چنان بود که خدای تعالی او را دلالت معرفت در کتاب کلی داد و او را
رسالت بود و دعوت داد نمرود و شش نهان کرد وهب بن منبه گوید که منجمان
و کاهنان نمرود را گفتند که امسال فرزندی زاده و متولد شود که سبب تباه ملک تو باشد
و وجوه هلاک تو باشد نمرود بفرمود تا هر زنی که بار داشته بود بکار بپرورند تا چون ولد
زنده جدا شود اگر پسر باشد بقتل رسانند و اگر دختر بود بگذارند و جایی بود در میان
زن و شوهر تا با ایشان صحبت نکنند و مادر ابراهیم بار ابراهیم آبستن بود و علامت آن
آبستنی پیدا نکرد تا بدو گمان حامله نبرد و چون ابراهیم را زاده شد خبر یافت
شود که فرزند است مادر ابراهیم بترسید و ابراهیم را بغاری برد و پنهان کرد
و سنگی بر در آن غار نهاد و جبرئیل آمد و دو انگشت او را در دهان وی نهاد تا از
یکی شیر مکید و از یکی انگبین و ابراهیم در روزی چندان بالید که کودکان
بالند در ماهی چندان که کودکان دیگر در سالی از آنجا که چون از غار برآمد گمان
برد که او امسال زاده و زاییده است پنداشت که هفت ساله است الحدیث
قال النبی صلعم ان الله یقبل الصدقة فیاخذها بیمینه و یربیها کما یربی احدکم
فلوه حتی یصیر اللقمة مثل جبل احد نظیره آن نه عجب که ملک تعالی ابراهیم را
یک کالبد اعنی هفت سالگی در روزی به بالا تن نداد که عجب است این عجب تر که نیم
لقمه بر درویشی دهد ملک تعالی چو جبل احد از دست او بستاند و بجود خود بآب عنایت
پرورانند تا نشو و نما یابد تا از لقمه او کوه احد در جمع آید تا هر کس بنده پیدا و که
همه اول جهان او ده است الضر چون یک سال برآمد ابراهیم از غار بیرون آمد و او را
طلب حق تعالی شناخت و در راه و آفتاب و ستارگان برانداخت و دیگر
حق را بیافت انی وجهت وجهی للذی دیگر گفتیم داود را مخصوص کی بعضو علم
و خلافت پادشاه عالم داود را برگزیده و رسول خود گردانید و آواز خوش وی از آنکه

که آواز خوش که زبور خواندی آب در جوی بستادی و کوه و هفت سنگ
آواز دادی و پرنده و مرغ که او زبور خواندی ملک تعالی او را از انگشتان صنعه داودی
و کفتی بکرده که چه زره کوار و نیکو کار زبده و ایت ملک تعالی در معجزه او داده بود که آهن
در دست او چون موم خمیر شدی و در دست خباز اگر خواستی پهن کردی و اگر خواستی
گرد کردی که روز لقمان حکیم پیش داود شد وی را دید که زره میساخت خواست که از او
بپرسد که این چیست با خود گفت که اگر بپرسم مبادا که رنجه شود و لقمان صبر کرد
چون تمام شد فقال داود نعم الدرع للحرب فقال لقمان نعم الصبر بلا
حکمت آن نه عجب که آهن در دست داود نرم شد آنچه که او هر چه خواست میکرد
آن عجب تر که دل مومن سنگینه توحید نرم کرد تا ملک تعالی را فرمان شد ثم تلین جلودهم
و قلوبهم الی ذکر الله دیگر گفتیم یحیی را مخصوص گردانید و زینت و حکمت داد و
و آتیناه الحکم صبیا اهل تفسیر گویند که یحیی سه ساله بود که حق تعالی او را نبوت
و حکمت داد و وقع نبوت بر سرش نهاد و او خود شش آشنا کرد و دو راه یحیی
او را چه بر پا کرده و از عصیان صد اکرده است او را دیرا ان بر گزیده گفتند ان
انبیا و او لیای زنی نباشد و دیوان بحری در خبر آمده که دختر او زکریا را
بر ان عنایت سوار کنند و هفتاد هزار فرشته بر یمین و هفتاد هزار بر یسار
و هفتاد هزار از پیش و هفتاد هزار از پس یک تعالی او را سرادقات غیب پو... گند
که ... ان ینظر الی عبد لم یعص طرفة عین فلینظر الی یحیی ابن زکریا حکمت
این نه عجب که یحیی را از گناه صیانت کرد این عجیب تر که مومن قصد زلت کرد
پس او را از راه توبت کرد و پیک ندامت و توبه آن همه را کفارت کرد
التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خبر است که اگر مومن در همه عمر گناه
کرده باشد و فرمان الله را مخالفت کرده باشد پس در نیم شب زاری کند

خوش بود که در اخلاص و نیاز خود یکبار آه کند و اندر آن آه سوز و نیاز بجوید
خود همراه کند جبار عالم عصیان او را تباه کند و او را از اندوه اهل
وبال برهاند رباعی از هر نفسی که بی تو برآید آه ام ٥ با تو همه راه دین راه ام
گر راه کنم جز اندر آن آه آیم ٥ هر خود نرم آن آه تو در میخواهم ٥ چهارم گفت پسر یوسف را
مخصوص گردانید بملک و ولایت و آن چنان بود که ملک مصر اول او را خرید
برادران استیلا کرد تا از کنار پدرش جدا کردند بعد از آن در بند و چاه کرد
و آن روش آراسته عز و جاه کرد تا عالمیان بدانند که هر که ذلیل و مبتلا بود در نظر آن
عزیز و والا بود آورده اند که چون یوسف از کید برادران خلاص یافت بر مسند مصر
نهاد و رخت [illegible] کرد و در مملکت عدالت او را پذیرفت و تاج خوش بر سر نهاد و یعقوب
محنتش بغایت رسانیده و برادرانش بفرمود [illegible] او را کردانید و پدر و مادر را
بر تخت مملکت نشانید القصه چون یعقوب بقصد کنعان کرد [illegible] زندان پیش
رفتند و گفتند ای پدر یوسف بحرمت تو ما را [illegible] رسیده است و جفای ما را در
[illegible] بسیار [illegible] کرده ایم و با انواع جفا او را آزرده ایم چون تو [illegible]
برویم [illegible] که صفت [illegible] غالب آید و کین خود از ما بخواهد ای پدر آنچه از ما [illegible]
بجا آورد [illegible] کرده ایم از ملک [illegible] استغفار خواه یعقوب روی بیوسف آورد و گفت
جان پدر اگر برادرانت با تو جفا کردند آن گذشته را دیگر یاد مکن و بر ایشان [illegible]
و [illegible] یاد مکن پس یوسف گفت ای پدر همه مصر این بنده [illegible] بودند [illegible]
[illegible] آزاد کردم از خود [illegible] روا دارم که شفاعت تو با برادران بپذیرم
ای پدر آنچه [illegible] در آن بود از ایشان درگذشتم آنچه تو گوئی [illegible]
درگذار یعقوب گفت و دیگر شما را چه میباید گفتند درگذشتن گناه گفت [illegible] کردیم
گفتند اگر آنچه کرده ایم ملک [illegible] درگذرد [illegible] یعقوب [illegible] یوسف را گفت

جان پدر

جان پدر تو نیز [illegible] مرا مساعدت کن تا در شفاعت کنم و تو آمین گوی شاید
که ملک [illegible] با ایشان [illegible] پس پدر و مادر [illegible] آوردند [illegible] یوسف [illegible]
بگذرد
در حال جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب ملک [illegible] اسلام میرساند و میگوید در حق
فرزندان [illegible] بر گناه ترا و یوسف که از ایشان ستم دیده اند تقصیر
ایشان در گذشته [illegible] از ایشان [illegible] رسیده چرا در گذرم اشاره چون
یوسف از ملک اجابت یافت و تخت و عز و دولت یافت و دانست که [illegible]
بکمال رسیده است و هر چه بکمال آید از و بوی زوال آید حضرت رسول
فرموده اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم پس یوسف
روی بدرگاه ملک [illegible] کرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من
تاویل الاحادیث بار خدایا در وقت کید برادران ترا نگاه داشتم تا بجزع
نکردم و در وقت کید زلیخا نگاه داشتم تا [illegible] و در وقت ولایت نگاهم
داشتم تا ظلم نکردم هم در گاه رحلت بر بساط توحید نگاه دار تا [illegible]
گویم توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین موعظه کدام [illegible] که از هول عاقبت
نترسید و کدام [illegible] که از خوف خاتمت [illegible] ابراهیم [illegible] خویش
میگفت واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام موسی [illegible] خویش میگفت
واغفر لنا وارحمنا زکریا گفت رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین
نوح از بیم خویش میگفت والا تغفر لی و ترحمنی [illegible]
میگفت و ما ادری ما یفعل بی و لا بکم یوسف از [illegible] خویش میگفت
توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین انبیا از خوف خاتمت [illegible] رسیده اند و اولیا
از هول عاقبت [illegible] تو با آن [illegible] بر بساط [illegible]
نه عاقبت خویش شناسی و نه از خاتمت [illegible] حکایت روزی رسول الله صلی الله علیه و سلم

بر در حجره آمد در حجره بسته دید اندرون نگاه کرد شخصی را دید بر جای بیگانه او نشسته
و ردای پیغمبر پوشیده با ملائکه میگفت اکبر کوبت بذا الردی واصحاب اردی
ان لا یغیر اسمی ولا تبدل اجبر سید گفت یوم بر اه و ربستاد رسول را آنچه از
دید که از درگاه حضرت آمده بود در حجره رسول روی بقبله تضرع نهاده بود آب سرشک
خونین بر رخساره مبارکش روان شده و ردای سید را بر دست گرفته
و آنرا بحضرت بی نیاز وسیلت ساخته میگفت ملکا بحرمت ردای پیغمبر که درین
ساعت جبرئیل بیچاره را رحمت شامل گردان و او را از بند تعطیلی و ذوق آزاد
گردان سید کاینات چون جبرئیل را بدین صفت بدید گریان شد و گفت چون توئی
که نیک حضرت و این مملکت را آراسته بلباس عصمت و در مقام قرب تر از همه
خوف ترسی ای جبرئیل گفت یا رسول الله از آن باز که صفت قهر ملکا ابلیس
طاعت هزار ساله آن معاملت کرده است هیچ فرشته از مقربان ملاء اعلا از کرد
نیاسوده اند و نفس و ایسی بر بخیا و روند اندرین ساعت خوف من غالب شده
و همت من شان عاقبت خود را طالب شد هر چند که شان عاقبت صفت
خاتمت نیا ... نمیدانم تا از خوانندگانم یا از راندگان اکنون آمده ام پیش تو
تا با تو عهد کنم که اگر چنان چیزی گردد روز قیامت دیگر گونه کاری افتد تو مرا
شفاعت کنی رسول دست در دامن جبرئیل زد و میگفت آه الامان الامان
در حال و ساعت پیکانی از حضرت در آمد و گفت جبار عالم سلامت ان
میرساند و میگوید احفظکما فانی و آتیتکما توابی ولکن لا تهونا علی تقدیری
فان المختار یفعل ما یشاء با اینهمه دوستی که من با شما دارم اما ساکن گردید
و از قهر و نازی فارغ مباشید که من خداوند قاهرم و قهارم هر چه خواهم بکنم
و باک ندارم یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید کرا باشد چون چرای یک کار

نه ام کرچه

نه ام گرچه با لانم بکرم گرچه گریانم ٥ همو دارم میان جان ازو امید کرم دارم
پس از عمری خطا دیدم او بس رحمت دیدم ٥ بدو امید دارم و بشارت داد
همه عمرم بر بودم که بر عفو غیب ... ٥ میان فضل و عدل او بسان گوی گردانم
بوعده فضل سرورم ز بیم عدل بگریم ٥ قضا را او چو چوگان ما میانه خوف سرگردانم
همی نازم بفضل او همی ترسم زعدل او ٥ همی گویم خداوندا بفضل خویش بپذیرم
رحیم حاسبان تا زیباشد عفو ... ٥ کرم از در برانی تو رهی دیگر کجا دانم

الفصل الثامن والخمسون

در قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
قال الامام علیه السلام من طلب الدنیا ندم ومن طلب العقبی غنم ومن طلب المولی کرم
گفت هر که طلب دنیا کند ندامت یابد و هر که طلب عقبی کند غنیمت یابد و هر که
طلب مولی کند کرامت یابد حضرت رسول صلعم فرمود که یوسف علیه السلام در بدایت
ملک خواست ندامت یافت اجعلنی علی خزائن الارض و در آخر
از ملک عالم مرگ خواست گفت بار خدایا مرا مرگ ده که در طلب ما نمانی
دوست دارم از ملک دنیا که از ملک فانی بوی ندامت می آید و از مرگ
با سلامان بوی کرامت و گروهی گویند که سبب مرگ خواستن یوسف آن بود
که خبر وفات پدر و عمر بوی رسیده او را آرزوی وصل ایشان
بجنبید گفت بار خدایا این ملک فانی از من بستان و مرا بوصال پدر رسانم
بر سر این قصه چنان بود که یعقوب قصد کنعان کرد و وی را برادری بود
نام وی عیص و یعقوب با او توام بودند و ویرا عیص از بهر آن نام نهادند
که در وقت ولادت یعقوب خواست که نخست از مادر جدا شود عیص بروی
عصیان نمود و زود تر بیرون آمد ازین جهت که عصیان کرد او را

او را عیص نام نهادند و عیص و یعقوب فرزندان اسحق بودند عیص صیاد
گشت و زرع بود و یعقوب خداوند گاو و گوسفند و اسحق در آخر عمر نابینا
شده بود روزی عیص را گفت برو و از بهر من گوشت صیدی بیار تا از آن بخورم
کنم که خدای تعالی ترا نبوت ارزانی کند و مادر ایشان یعقوب را دوست
داشتی چون عیص بطلب صید رفت مادر یعقوب را گفت گوسفندی بکش
و بریان کن و نزد پدر آر تا آن دعایی که در حق برادرت میکرد در حق
تو کند تا نبوت در خاندان تو ماند یعقوب آنچنان کرد و پوست گوسفند
در خود کشید و پیش پدر برد اسحق دست باندام یعقوب مالید و گفت
اللمس لمس عیص والریح ریح یعقوب گفت باندام عیص مانی و لیکن
از تو بوی یعقوب می آید پس دعا کرد و ملک تعالی آن دعا را در باب یعقوب
اجابت کرد و پس چون از صحرا باز گشت عیص بیامد و آن صید را [illegible]
بریان کرده بیاورد اسحق گفت یکبار آوردی و دعا کردم عیص گفت
فرا این ساعت آمدم اسحق گفت پس آن سعادت نبوت یعقوب برد
و او بر تو سبقت گرفت و حکم خدای تعالی برآنچه گفتم رفته شد عیص خشمگین
شد و گفت خدا او را بکشم اسحق گفت قتل ناحق مکن که هر نبوت ترا نخواستم
و حق تعالی او را خواست و خواست بنده با خواست حق تعالی برنیاید و لیکن
دعای دیگر مانده است آن دعا در حق تو کنم و از خدای تعالی درخواهم که نسل
ترا بسیار کند پس اسحق دعا کرد و ملک تعالی آن دعا را نیز اجابت کرد و نسل
او را بسیار کرد و همه پادشاهان روم از نسل عیص اند و عیص با یعقوب کینه
کرده بود و کین یعقوب از دل او بیرون نمیرفت و میخواست که روی یعقوب نبیند
رخت سفر از پیش خشم بروم شد و در آنجا صد سال بماند پس چون عمر عیص

بآخر رسید ملک الموت آرزوی یعقوب در دلش انداخت با خود گفت که از روم
و برادر را ببینم و عذر تقصیر از وی بطلبم از روم بکنعان آمد گفتند یعقوب بر
حضرت یوسف بمصر رفت قصد مصر کرد در نیمه راه بهم رسیدند و یعقوب از دور دانست
که عیص است که می آید و یعقوب از وی شرمسار بود و از آنچه کرده بود از میان
کاروان بیرون رفت و روی بکوه نهاد و در آن کوه غاری دید اندر آن غار درآمد
و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی در مناجات بود و در آن اثنا خواب بر وی
غلبه کرد و در خواب رفت عیص بکاروان رسید احوال یعقوب پرسید
حال او بگفتند از دنبال یعقوب روان شد او نیز بغار رسید برادر را
دید که روی بر خاک نیاز نهاده و در خواب رفته مهر برادری غلبه کرد و او نیز
روی بر روی یعقوب نهاد و او را نیز خواب ربود و در خواب فرمان آمد
که ملک الموت قبض روح هر دو کرد **موعظه** ای مرد غافل از کوی غفلت
بگذر و ببین که دو برادر وقت حیات روی از یکدیگر برتافتند پس در
وصل یکدیگر شتافتند و یکدیگر را یافتند و روی بر روی هم نهادند و دل با
شیرین جان دادند یعقوب بگفت تا بکنعان شوم و اسلاف خود را زیارت کنم
و دل برادر و برادران خویش گرم آخر آن شد که گفت که قدر برادران بود
الا آن شد که گفت که تقدیر خداوند جهان بود **رباعی** آنجا که هر گشته در قدرش
تا چند تخت شاه و روباه و کلاه ◦ زان میترسم که چرخ گردون ناگاه ◦ از تخت
نگونسار کند گور در چاه **قصه** پس چون عیص و یعقوب در آن غار
کار ایشان بآخر رسید کاروان از دنبال ایشان آمدند و ایشان را در آن غار
بدان منوال دیدند فغان و ناله برآوردند و سه روز در آنجا نشستند
و بعد از آن کس بمصر فرستادند و صورت قضیه را بیوسف عرض نمودند

یوسف چون این خبر بشنید تاج از سر فرو انداخت و جامه در بر پاره کرد و سر
و پای برهنه با همه لشکر بدان مقام آمدند ایشان را بدین صفت دیدند از زاری
و نوحه بسیار در حسرت ایشان کردند پس یوسف بگریه در آمد و در آسمان
گشاده دید و فرشتگان بسیار دید که باستقبال روح ایشان می آمدند
و عالم هوا را با علام آراسته دید و فرشتگان نثار رحمت بر یعقوب
بر روح ایشان نثار میکردند پس یوسف ایشان را از غار بدر آورده و تجهیز
نموده به بیت المقدس ارسال داشت و هر دو را در یک قبر دفن کرده
در یک روز هر دو با هم توام آمدند و صد و پنجاه سال برسیده در یک ساعت
مرده در یک گور شدند باز یوسف بمصر آمد و دیگر بر تخت نشست از اندوه
فراق پدر و عم و چون شب در آمدی بکنار رود نیل شدی و سجاده بینداختی
و تا صبح بعبادت مشغول بودی و چون روز شدی این دعا را ورد ساختی
رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث بار خدایا از کمند
برادرانم رهانیدی و از دام مکر زنانم نگاه داشتی و از زندانم بیرون
آوردی و بملکتم رسانیدی و بطلب رسالتم دادی و علم و حکمتم بخشیدی اما آن
مملکت دنیا را بقای نخواهد بود یک دعای مرا اجابت کن و مرا از زندان دنیا
بسلامت بیرون بر و صحبت آباء و اجداد مرا کرامت فرما جبرئیل در رسید و گفت
یا یوسف جبار عالم میگوید پدر و عم ترا چون مدت بآخر رسید چندان
مهلت ندادم که با هم سخن کنند ترا هنوز مدت بآخر نرسیده است
چون مدت بر آید یک نفس مهلت نیابد یوسف چون این بشنید بر خود بلرزید
پس برخاسته تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست بعد از بیست سال دیگر مدتی از عمر
بخواب دید که جامهای بهشت پوشیده و تاج کرامت بر سر نهاده کشیده بسوی

بتوزان

بهشت ساخت تا وقت در آرزوی وصل میسوزد و بشارت داد ترا که روز
دیگر بار بس آورده اند که یوسف در آن سه شبانه روز در آرزوی وصال
پدر و عم چندان تضرع و زاری کرد که پدرش در این شب سال
با چهل سال کرده بود روز سیم ملک الموت بیامد و گفت یا یوسف
ملک سلام میرساند و میگوید آباء و اجداد تو منتظر تو اند و منتظر
قدوم تو برگماشته اند تا کی باشد که ترا به بینند پس یوسف برادران
طلبید همه را بدرود کرد و جان بجان آفرین تسلیم نمود برادران
زاری ها و مقربان تمکاشتون آغاز کردند و گریبان جانها پاره کردند در وقت
حضرت جبرئیل با ملایک هفت آسمان در رسیدند و حله از بهشت آوردند
و یوسف را پوشانیدند اما چون زلیخا با خبر شد عریان و نوحه کنان در رسید
رسید که نعش یوسف را از شهر بیرون برده بودند و گویند از شهر تا مدفن
چهار فرسنگ بود زلیخا سر و پای از دنبال یوسف طی مسافت نمود و چون
بنعش یوسف رسید بعد از ناله و فریاد و نوحه گری از برادران پرسید
که یوسف در وقت رفتن چه سخن گفته این دعا را ورد داشت که الهی
توفنی مسلما والحقنی بالصالحین زلیخا گفت بار خدایا اگر یوسف را و مرا از تو
قربتی و منزلتی هست این جان من بستان و بصحبت یوسفم برسان ملک تعالی
دعای وی را اجابت کرد و جان او نیز با جان یوسف پیوست تا همچنانکه در دنیا
جفت بودند در آخرت نیز جفت باشند پس جنازه ایشان را شسته
خویشان از اهل مصر بر آمدند و سنگ توجه در آمد اما اولاد و نبیرهای او در مدفن
یوسف خلافت کرده میگویند بدروازه کنعان دفن کردند و بعضی بدروازه دیگر را
گفته اند و جمعی گویند که امام بزرگان مصر شدند تا در میان رود نیل دفن کنند

بحکمت کامله رود نیل خشک شد تا ایشان را دفن کردند باز آب روان شد
ملک تعالی حکمت درین آن بود که چون آب برو گذرد برکات او را با طرف ولایات
برساند ای عزیز من کدام مملکت که مرگ او را ویران کرده و کدام پادشاه که بود
که مرگ دمار از وی بر نیاورده حضرت آدم ع هزار و دویست سال عمر یافت
کرد آخر روی براه رحلت آورده خبر بجوانان خطاب آید که شباب شما
که پیری در عقبست به فرزندان خطاب آید که بیماری در عقبست بملکان خطاب
رسد که نیکو کار باشید که معزولی در عقبست توفنی مسلما والحقنی بالصالحین

بیدار شو ای دوست که مرگ در کمین است ۵ بر جان تو از مرگ شبیخون کمین است
گر خود در و دیوار تو چون حصن حصین است ۵ زان روی که دوران که رحمت زیر زمین است
گر بنده که معزور بکاسب سلیم است ۵ ای وای بر آن بنده که بی معرفت و دین است
گر شاه شده زانکه ترا خلق سپاه است ۵ گویند فلانا چه امین است و مهین است
پس گیر که این است رخش نیک بطا بر ۵ چون بنگری از خلق جهان بر زبر است

الفصل التسعة والخمسون فی قصه یوسف ع قوله تعالی

ذلك من انباء الغيب نوحيه اليك قال الامام عليه السلام
خصص الله ستة من الانبياء بستة من العلوم گفت ملک تعالی شش کس را
از انبیاء تاج نبوت بر سر نهاد و شش علم نیکو بداد اول آدم را اسامی داد
وعلم آدم الاسماء كلها دوم داود را زرگری داد وعلمناه صنعة لبوس لكم
سیم سلیمان را علم منطق الطیر داد وعلمنا منطق الطير چهارم یوسف را علم
تعبیر داد وعلمتني من تأويل الاحاديث پنجم خضر را علم غیب داد وعلمناه
من لدنا علما ششم مصطفی را ع علم بدایت و نهایت داد وعلمك ما لم تكن تعلم
پس شش علم که بمحمد داده بود گفت ذلك من انباء الغيب نوحيه اليك

این آیه

این آیه خطابست که بگوید یا محمد مرا خبری بود که همه پیغمبران را طلب آن بود هر
کس را دادم و آنچه بتو دادم اول دین اسلام بود و فرقان که همه خواستار
بودند بدیشان ندادم و بتو فرستادم اليوم اكملت لكم دينكم دوم خلق نیکو
بود که آن بتو فرستادم وانك لعلى خلق عظيم سیم علم غیب بود که بتو
فرستادم ذلك من انباء الغيب نوحيه اليك هر چه با دیگران مضایقه
کردم با تو مسامحه کردم هر چه بسوال بدیگران دادم رایگان بتو دادم هر
کمانی تو نهادم تا عالمیان بدانند که همکان بسرع اند و تو اصل و همکان خط
دایره اند و تو نقطه وما كنت لديهم اذ يختصمون یا محمد تو مردی بودی
نادیده و رنج علم نابرده اگر ترا خبر نکردمی از احوال گذشتگان چگونه
خبر داشتی و دل بندگان بکدام رابطه بهم پیوستی وما كنت لديهم اذ يلقون
اقلامهم وما كنت ترجوا ان يلقى اليك الكتاب **اشاره** یا محمد برادران
یوسف با یوسف کید کردند و تو آنجا نبودی و اگر تو آنجا بودی فریاد کردندی ایشان
با تو گفتمی و تو آنجا نبودی که جهودان با مریم خصومت کردند و تو آنجا نبودی که نوح را
نبوت دادم و اگر آنجا بودی خبر ترا در نبوت و اصل او داشتمی و اگر
بخدمت تو گماشتمی وما كنت بجانب الغربي و تو آنجا نبودی که من چهار هزار سخن
با موسی گفتم بر سر کوه طور و اگر آنجا بودی من در مکالمه از موسی در تو گفتمی
و آن سخنها با تو گفتمی دیگر گفت یا محمد این همه زینتها ترا از ازل داشتم و ترا
امت تو کردم وما اكثر الناس ولو حرصت بمؤمنين یا محمد غم آن مخور که تو
خواهی والا آن بود که من خواهم از بس که تو خوانی و من برانم و از بس که تو
برانی و من بخوانم وانذر عشيرتك الاقربين یا محمد خویشاوندان را بحجز
از عذاب روز قیامت و جهود ابو جهل را من خوان رسول ع وحرصه ایمان آشنا

بخواند چون طعام خورده بودند پرسیدند که ما را چه خوانده گفت مرا حکم کرده‌اند که
همچنانکه طعام دنیا با هم خوردیم فردا طعام بهشت با هم بخوریم گفتند چه
کردن گفت کار بس دشوار نیست بدین گفتن که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله ایشان همه روی بنجه کردند و او را تنها گذاشتند رسول
از گفتار ایشان دلتنگ شد و روی بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا
بدعوت ایشان فرستادی و ایشان از سر کفر و طغیان در رد داری اگر
تقدیر نکرده که ایشان ایمان آرند اعراض کردن چیست خطاب آمد
که یا محمد تو بنده‌ای مامور نی و پیشه تو کار ما کردن نیست نه اسرار ما دانستن تو
ایشان را بخوان تا بدانند که تو بنده فرمانبری و ترا امر فرمان بردن کار دیگر
جبت و قهر خداوند کار ماست و اختیار ما کی را اختیار نیست وما انت
علیهم بجبار یا محمد تو بدین آگاه چه دانی که بدیشان نرسانید سر
عالمیان را و اسرار ما جایز نیست که خبر رسید وکاین من آیة فی السموات والارض
گفت چند عبرت نگرند که در آسمانها و زمین است که خلق بر آن بگذرند و آن
در آیات صنع الهی در وی ننگرند و از آن روی بگردانند تا بدانی که معرفت
نه بزور و توانگری است و نه بجد و جهد است بلکه بخشش ازلی است تضل بها
من تشاء و تهدی من تشاء حکایت گویند روزی سید عالم پیش ابولهب شد
و گفت یا عم مرا باید که تو مسلمان شوی تا در بهشت همراه من باشی از دیگر
صهیب از روم آمد و ایمان آورد و ثوبان از شام آمد و هر یک طرفه از
اطراف بهشت گرفته و تو بیگانه و بفعل کافری در رد و رنج مرا آوری قدمی
در راه مساعدت نه آخر یا عم تو نیک میدانی که من بر حقم و نبوت من بیگمانست
ابولهب گفت ای جان عم مرا درین شکی نیست ولیکن هر که نخواهم اسلام

ورآیم دلم بر او مخالفت میرود میترسم که اگر بحق در آیم دل در نیاید اگر
رقم نفاق بر خود کشیده باشم و از راه یکتائی بریده باشم خداوندا
کفر جان بیم و سر که چنان نفاق در نیارم چنانکه در کلام خبر میدهد و ما یؤمن
اکثرهم بالله الا وهم مشرکون خداوند پیغمبر را میگوید که یا محمد بیشتر ایشان
آن باشند که ایمان نیارند ابن عباس گوید تفسیر این آیه آنست که اگر
بعضی بر قرآن اقرار دهند بعضی انکار کنند و این در شان منکر
خداوند هم عکرمه گوید آن چنان بود که در آن رسول از مشرکان پرسیدند که
این آسمان که آفرید گفتند خدای آسمان گفتند مشرکان چرا نگویید که
الله آفرید گفتند تا آن ما را نیز آباء ما دیدند و در هر کار شریک او هم روا نیند
و در وقت طواف کعبه بعضی از مشرکان گفتند لبیک اللهم لبیک لا
شریک لک الا شریکا هو لک تملکه وما ملک ازین سخن باز خواسته جبار عالم
بدین آیت ایشان را منع کرد و گفت اگر بوحدانیت من اقرار آید و بوحدانیت من
اقرار کنید اما که از رتبت شان انکار کنید اگر شرک با ایمان آید آن
نه ایمان بود بلکه عین کفر و طغیان بود افامنوا ان تأتیهم غاشیة
من عذاب الله یعنی ایمن گشتید و از عذاب من نترسید که عذاب بناگاه
رستخیز بر آید و این عالم فانی را آنکه بر آید از بندگان اگر وعده‌ام حقست
بیدار باشید و از قهر من ترسکار باشید و از مکر من ایمن مباشید که من
آن حکیم که اگر قدم در آید تاج از سر پیغمبران بر دارم و بر فرق فرعون
و هامان نهم و باک ندارم و اگر چه کافر را تاج برنهم در مملکتم ذره نقصان
و زیاده نیاید رباعی شد قافله عمر و شب بود سیاه ٭ پری سپیده دم
در آید ناگاه ٭ ز سر برود قافله از منزلگاه ٭ چنین که سپیده دم کند قافله

پس سید را دعوت کرده بود و گفت بگو ای محمد این کافران را
که شما را از دین مسلمانی کراهیت می‌آید ولیکن بغایت ازین انفعال [illegible]
و رنج حاصلست پس جبار عالم دل سید را مرهم خواست گفت یا محمد
وما ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم اگر بیگانگان سخن ترا
اجابت نکنند و در متابعت تو رغبت نکنند دل تنگ مدار که پیش از
تو بدان بیگانگان رسولان فرستادیم و ایشان فرمان نبردند ولیکن [illegible]
بدیشان رسانیدیم قومی را با آب غرق کردیم و قومی را خوک و بوزینه
گردانیدیم این کفار را بگو تا در خطهٔ زمین سفر کنند و در آثار گذشتگان
نظر کنند تا ببینند که ایشان چه خیانت کردند و عذاب ایشان چه عاقبت کردیم پس
مومنان را تسلیت داد و گفت یا محمد مومنان را بگو که اگر بیگانگان [illegible]
فرمانند که ما را جاه و نعمت [illegible] مومنان شما دل بنازید که ما را ملک آخرت
و ملک عقبی بهتر از مال دنیا که آن بی زوالست و این با زوال لطیفه
اگر بندگان عمر در دنیا کنند زوال بدیشان رسد ولیکن با آخرتشان [illegible]
شود و منعم بود زردفام شود و با قوت و زور بود سست اندام شود [illegible]
بیمار شود با حیات بود مرده شود و اما در بهشت باقی همه را جوانان [illegible]
تندرست بود بیمار نه همه را قوت بود سستی نه همه را خوردن بود حساب نه
همه را صلح بود عذاب نه همه را دیدار بود حجاب نه قصه پس از حال
گذشتگان خبر داد حتی اذا استیأس الرسل گفت یا محمد پیش از تو چون
رسولان پیغام الحق را رسانیدند و ایشان را تکذیب کردند و صلح نکردند پس
نصرت ما در آمد و همه کافران را هلاک کردیم و در همه هزار عالم کسی
نبود که عطا جز از ما خواهد و [illegible] کند با بلا جز بنده را [illegible] کند

از کسی که منع عطا دارد اگر بلا دهم دفع آن نتوانند و از کسی که روزی [illegible]
مراد باز گیرد باز [illegible] توحید بگردانند اگر در غرض بازبین در سعادت
در بندم راه نماید الفصل الثمانون فی قصة یوسف ع قوله تعالی
لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب قال الامام علیه السلام
اظهر الله تعالی قدرته فی العجب فی کتابه عبرة للخلایق گفت از عجایب قدرت
چهار چیز بود که ملک [illegible] خود [illegible] عبرت نمود اول غرقه کردن
فرعون ان فی ذلک لعبرة لمن یخشی دوم [illegible] بود ان فی ذلک
لعبرة لاولی الابصار دیگر داستان حال یوسف بود لقد کان فی
قصصهم لعبرة اول عبرة در هلاک فرعون بود دو نام او ولید بن
مصعب بود [illegible] فرعون لانه [illegible] الخلق و [illegible]
فسمی فرعون از راه حق چون بگردید و براه باطل در آمد حجت لا جرم
نامش بدل شد فاخذه الله نکال الآخرة والاولی نامش ولید بود
فرعون شد مومن بود طاغی شد بر زمین ملک بود در دریا هلاک شد
هر کدام از گذشتگان که خیانت کردند وصف او را از اوصاف بدل کرد آدم
یک زلت کرد ملک [illegible] جای او بدل کرد قابیل یک زلت کرد [illegible]
بدل کرد کنعان یک زلت کرد صورت و نسبت او بدل کرد اصحاب السبت
یک گناه کردند ملک [illegible] صورت ایشان بدل کرد یوسف یک زلت کرد
مقام او بدل کرد اما مومن عاصی گناه میکند نه دینش نه صورتش بدل کند
بلکه چون توبه کند همه سیئاتش طاعت بدل کند فاولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات تا بدانی که جبار عالم با گذشتگان کار بعدل
میکرد و با تو کار بفضل میکند ای هر کسی که قدر فضل او نداند انصاف از [illegible]

بستاند او را ذلت فرعون آن بود که تا درویش بود در بکار خود مشغول بود
چون بنعمت توانگر شد کافر و طاغی شد چند گاهی طاعت کرد و خدای
خدایی کرد و گفت ما علمت لکم من اله غیری در آن ساعت که این لفظ از و
در وجود آمد فرشتگان در خروش آمدند و گفتند بار خدایا تو او را
این نعمت دادی تا ترا طاعت کند حالش بجایی رسیده که دعوی خدایی
میکند خطاب آمد که زبان اعتراض در کام کشید که شما را در ستر نیز
نیست چارصد سال او را مهلت دهم اگر باز نگردد عذابش کنم چون چارصد
بگذشت هرچند نفسش میفرسوده و مغزه زر شده و دعوی او از سر او میچ
برکشیده بود ملائکه گفتند اگر چارصد سال بگذشت و هنوز از راه برنگشت
ملک تعالی فرمود شتاب مکنید که من صبورم با دل دیرگذارم اما اکنون تحمل
چون طغیان او بنهایت رسید با همه لشکرش رود نیل غرق شد بعضی
راویان گفته اند که آب خواست که فرعون را بپذیرد بجهة آنکه
آتش دوزخ را در زیر هفت طبقه زمین غیرت پیدا شد و آن بحر که عطای
دوزخ است بدرانید و در فرعون و لشکرش در گرفت هم در آن سوختگی
آب نیز برفت و همه را بکنار انداخت همه سفید بودند الا فرعون که سیاه
سوخته بود و از بجهة است که آب مرده را نپذیرد اما در بعضی کتب دیدم
که در آن وقت که آتش فرعون را میسوخت خطاب بآتش رسید که همه اعضای
او را بسوز الا رویش که دوستی سوگند خورده است که موی او را آتش
سازد تا سوگند او راست شود پس چون آب او را بکنار انداخت همه
سیاه بود الا رویش و گروهی از مفسران گفته اند که از آن رویش سوخته نگشت که
روبروی حضرت موسی نگذاشته بود لطیفه روی نیکو نه که کیمیا گری

بروی موسی نهاد آتش دوزخ وی را نسوخت پس موسی که بمناجات
دل او بعد از آن لطف بود بای بشد آتش دوزخ وی را چون سوزد و گروهی گویند
رویش سفید از بهر معرفت بود و تنش سیاه از بهر عبرت ان فی ذلک
لعبرة لمن یخشی رویش از آن سفید بود تا بدانند که او فرعون است و تنش
از آن سیاه بود تا بدانند که سوخته است چون آب وی را بکنار انداخت
ملک تعالی بموسی وحی کرد که آن درویش را بگو تا بعهد خود وفا کنند

قریش بیامدند از مکه بکنار چاهی که از آنجا
در کونید لشکر محمد ﷺ سیصد و سیزده کس بودند و دیگر از اشتر بود و دو اسپ
مرد از انصار پیاده بودند و لشکر کفار زیاد و قیاس کرده اند از
گفته جنگ ما با محمد از بهر کاروان بود چون کاروان برفت ما با محمد
جنگ نکنیم ابوجهل لب چاه فرود آمد و گفت بلات و منات که از
کنار چاه بازنگردم تا با محمد حرب نکنم سید عالم ﷺ سایبانی ساخته بود و با حضرت
امیرالمومنین علی ﷺ در سایبان حرب بودند و سپاه و لشکر بود که عدد کافران
بسیار بود و عدد مسلمانان اندک یکی از صحابه گفت یا رسول الله
بدعا بردار و از ملک تعالی مدد خواه که ما سیاهیم که حق تعالی دین خود را نصرت دهد
و کافر را از اهانت کند اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم سید علیه السلام دعا
کرد جبرئیل در رسید و گفت ملک تعالی سلام میرساند و میگوید دل مشغول مدار که دعا

۱۸۶

اجابت کردم و بسیار ایشان را زتو کفایت کردم و بجماعتی از فرشته مدد فر
ستادم ممدکم بالف من الملائکة چون ایشان مصاف برکشیدند
فرشتگان از آسمان در آمدند با گرزهای آتشین و بر سر کافران میکوفتند و برا
جهنم میفرستادند هر روزی که بکافری میرسید او را کشته می یافت عقبه بن
ابی معیط کشته شد و ابو جهل و عتبه بن عبد الله و باقی روبهزیمت کردند لشکر محمد در
قفای ایشان برفتند و هفتاد کس از کافران اسیر کردند ان فی ذلک
لعبرة لاولی الابصار آورده اند که چون کافران بهزیمت شدند
و مومنان غنیمت بسیار بدست آوردند بسبب غنیمت در میان مومنان
و نقصان گفتند جمع آنکه هر کس پیش پیغمبر رسول آورده بود و ارث
خواستند پیغمبر بحضرت رجوع کرد جبرئیل آمد و جواب شان آورد که
یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله و الرسول صحابه بدان حکم راضی
شدند و سر بر خط فرمان نهادند لطیفه چون در غنیمت مضایقه کردند ملک
حکم ایشان بپیامبر داد و مضایقه از میان ایشان برگرفت همچنین بنده قدم در
راه بسر دارد و ملک بوی بگوید ای بنده مرا غیر مکن که غایت در آنجا و چون
قدم در راه فتح دارد که بجای رسید مرد و در جوار قدس فرود آید قسم غزوی
بنی نظیر بود و آن چنان بود که کعب بن اشرف با جماعتی از بنی نظیر بمکه شدند
و بهانه تجارت بمکه آمدند و ابو سفیان گفتند لشکر بسازید تا با محمد حرب کنیم
ابو سفیان گفت نه تو عهد کردی که با محمد شکستی کعب جواب داد که من این عهد را
نقض کردم و دین آبا و اجداد خویش را نگذارم جبرئیل آمد و رسول را خبر داد
که کعب بر قتل تو لشکر میسازد بفرمود تا او را بکشتند رسول سلکان بن بشیر را
با عمرو بن معاذ نسیرها ... دادتا او را بکشتند ایشان گفتند یا رسول الله ما را